تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ - ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-037-X (ج ۵)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط /۳۵/۶۳ DS ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵ ۷۵-۹۴۸۵م*

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد پنجم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: 964-331-037-X

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۱۶۷۱- ۲۱۷۳

جنگ ارماث	۱۷۰۴
جنگ اغواث	۱۷۱۵
روز عماس	۱۷۲۳
شب قادسیه	۱۷۳۷
ذکر احوال مردم سواد	۱۷۵۶
سخن از بنیان بصره	۱۷۶۷
سال پانزدهم هجرت	۱۷۷۵
سخن از جنگ مرج‌الروم	۱۷۷۵
سخن از فتح حمص	۱۷۷۶
سخن از قنسرین	۱۷۷۹
« « رفتن هرقل سوی قسطنطنیه	۱۷۸۱
« « فتح قیساریه ومحاصرهٔ غزه	۱۷۸۲
« « فتح بیسان و جنگ اجنادین	۱۷۸۴
« « فتح بیت‌المقدس	۱۷۸۷
« « تعیین مقرری و ترتیب دیوان	۱۷۹۴
« « جنگ برس	۱۸۰۱
جنگ بابل	۱۸۰۲
سخن از واقعهٔ بهرسیر که درسال پانزدهم بود	۱۸۰۵

سال شانزدهم هجرت ۱۸۰۶
اخبار ورود مسلمانان به شهربهرسیر ۱۸۰۶
سخن از مداین که جایگاه خسرو بود ۱۸۱۰
سخن از غنائم مداین ۱۸۱۹
سخن از تقسیم غنایم مداین ۱۸۲۳
سخن از جنگ جلولا ۱۸۲۷
سخن از فتح تکریت ۱۸۳۸
سخن از فتح ماسبذان ۱۸۴۰
سخن از جنگ قرقیسیا ۱۸۴۱
سال هفدهم هجرت ۱۸۴۳
نقل مکان مسلمانان از مداین به‌کوفه و سبب بنیاد شهر ۱۸۴۳
تنظیم کسان به ترتیب‌نوین ۱۸۵۴
فتوح مداین پیش ازکوفه ۱۸۵۴
سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ آنجا کرد ۱۸۵۵
در همین سال جزیره‌گشوده شد ۱۸۶۱
اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس ۱۸۶۸
سخن درباره سفرعمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد ۱۸۷۲
سخن از ماجرای این فتوح ۱۸۸۳
سخن از فتح شوشتر ۱۸۸۸
سخن از خبر فتح این ولایات ۱۸۹۵
سخن از فتح شوش ۱۹۰۴
سخن ازکار مسلمانان وجندیشاپور ۱۹۰۹
حوادث سال هیجدهم ۱۹۱۱
حوادث سال نوزدهم ۱۹۱۸
سخن از جنگهای این سال ۱۹۱۹
فتح مصرواسکندریه ۱۹۱۹
سال بیست‌ویکم ۱۹۳۰
جنگ نهاوند ۱۹۳۰

جلد چهارم

حوادث سال بیست‌ویکم ۱۹۶۱
سخن از خبر اصفهان ۱۹۶۳
سخن از این روایت ۱۹۶۶
سال بیست ودوم ۱۹۷۰
فتح ری ۱۹۷۴
فتح گرگان ۱۹۷۷
فتح طبرستان ۱۹۷۸
فتح آذربیجان ۱۹۷۹
فتح باب ۱۹۸۱
سخن از خبر تغییر ۱۹۸۹
سخن از عزل عمار ۱۹۹۲
رفتن یزدگرد به خراسان وسبب آن ۱۹۹۶
سال بیست وسوم ۲۰۰۶
فتح توج ۲۰۰۷
فتح استخر ۲۰۰۸
فتح فسا و دارابگرد ۲۰۱۱
فتح کرمان ۲۰۱۴
فتح سیستان ۲۰۱۵
فتح مکران ۲۰۱۶
سخن از بیروذ اهواز ۲۰۱۷
سخن از کار سلمة‌بن‌قیس اشجعی و کردان ۲۰۲۱
کشته شدن‌عمر ۲۰۲۶
سخن از نسب عمر ۲۰۳۱
وصف عمر ۲۰۳۲
مولد ومقدار عمر عمر ۲۰۳۲
نام فرزندان وزنان‌عمر ۲۰۳۳
اسلام‌آوردن عمر ۲۰۳۵
روشهای عمر ۲۰۳۶

نام امیرمؤمنان برای عمر	۲۰۴۴
تاریخ نهادن عمر	۲۰۴۵
تازیانه به دست‌گرفتن عمر	۲۰۴۶
بعضی از سخنان عمر	۲۰۵۱
سخن از رثاها که دربارهٔعمر گفتند	۲۰۵۵
قصهٔشوری	۲۰۶۵
عاملان عمر برولایات	۲۰۸۵
حوادث مهم سال بیست وچهارم	۲۰۸۶
خطبهٔعثمان و کشته شدن هرمزان	۲۰۸۷
ولایت سعدبن ابی‌وقاص بر کوفه	۲۰۸۹
نامه‌های عثمان به‌عمال و والیان وعامهٔ مردم	۲۰۸۹
سخن از غزای آذربایجان وکار مسلمانان	۲۰۹۱
تجمع رومیان برضد مسلمانان و...	۲۰۹۲
حوادث معروف سال بیست وپنجم	۲۰۹۵
حوادث معروف سال بیست وششم	۲۰۹۵
سخن از اینکه چرا عثمان سعد را ازکوفه برداشت	۲۰۹۶
حوادث مهم سال‌بیست‌وهفتم	۲۰۹۸
سخن از فتح افریقیه و...	۲۰۹۸
حوادث مهم سال بیست‌وهشتم	۲۱۰۳
غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه	۲۱۰۳
حوادث مهم سال بیست‌ونهم	۲۱۰۹
سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را ازبصره برداشت	۲۱۱۰
حوادث مهم‌سال‌سی‌ام	۲۱۱۵
غزای طبرستان	۲۱۱۶
سخن از اینکه چرا عثمان ولید را ازکوفه برداشت	۲۱۱۹
سخن ازافتادن‌انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس	۲۱۳۲
اخبار ابوذر رحمةالله	۲۱۳۴
سخن ازگریختن یزدگرد	۲۱۳۸

حوادث مهم سال‌سی‌ویکم	۲۱۳۹
سخن از خبر این دوغزا	۲۱۳۹
فراهم‌آمدن شام برمعاویه	۲۱۳۹
سبب قتل یزدگرد	۲۱۴۵
فتوح‌ابن‌عامر	۲۱۵۵
حوادث مهم سال‌سی‌ودوم	۲۱۵۸
خبراز واقعهٔ بلنجر	۲۱۵۸
خبروفات ابوذر	۲۱۶۳
خبر این فتوح	۲۱۶۵
خبر صلح بلخ	۲۱۶۹

به‌نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بودکه دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس‌انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقهٔاولیاء بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش‌پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آبانماه ۱۳۵۲

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سرجنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هرچه رامیان آنها و فرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمك به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طف، املاك داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد. وچون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند و چون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیانی و می‌بینی که این بلیه که به آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود که رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم و از اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن و بگوی که عجمان از آنها چه می کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرصتی یافته‌اند و به تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و ترا نیرو دهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینك سخن من بشنو که مثال عربان و فارسیان چونان عقابی است که بر کوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد و چون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برباید و چون پرندگان چنین بیند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابلهٔ آنها وانداری پیوسته از عجمان بیمناك باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: « در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینك تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا درستتر می‌نماید و برای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم برون شد و در ساباط اردو زد و پیوسته کسان به نزد شاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند و خبرگیران از جانب حیره و بنی‌صلوبا برای سعد خبر آوردند و او قضیه را برای عمر نوشت.

چون استغاثهٔ مردم سواد بوسیلهٔ آزاذ مرد پسر آزاذ به‌نزد یزدگرد مکرر شد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوته‌بین ولجوج بود و به رستم تأکید کرد و اوهمان سخنان را تکرار کرد و گفت : «ای پادشاه ! خلاف تدبیر ، مرا ناچار می کند از حد خود برتر روم و مسؤلیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی گفتم ، ترا به‌خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردوگاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گرنه من آماده‌ام و دیگری را می‌فرستم تا وقتی که چاره نماند ومفر نباشد به مقابلهٔ آنها رویم که خسته وضعیفشان کرده‌ایم وما تازه نفسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت واورا به‌رفتن وادار کرد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : وقتی رستم در ساباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالنوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله‌ای ببر اما درگیر مشو تا فرمان دهم» هرمزان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت وپیرزان دنباله‌دار سپاه شد.

رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا مارا براین قوم ظفرداد راه به‌دیار آنها می‌بریم و در آنجا جنگ می کنیم تا به صلح آیند و به وضعی که داشته‌اند رضایت دهند.»

وچون فرستادگان سعد پیش شاه شدند وبازگشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید واحساس خطر کرد، ازحرکت ومقابلهٔ عربان باك داشت وبه‌تردید افتاد و آشفته شد واز شاه خواست که جالنوس برود واو بماند تا ببیند چه می کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفرمنست اگرچه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می‌خواهیم، واگر نه کس دیگرفرستم واین‌قوم راتا وقتی متین‌نگهداریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته‌ام

جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملا بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمهٔ سپاه‌را که چهل‌هزار کس بود بفرستاد وخود باشصت هزار کس حرکت کرد، دنبالهٔ سپاه بیست‌هزار کس بود.

عمرو گوید: رستم با یکصد و بیست هـزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و باتبعه بیشتر از دویست‌هزار کس بودند، ازمداین باشصت‌هزار کس درآمده بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم باشصت‌هزار کس که همه متبوع بودند به‌سعد که درقادسیه اردو زده بود حمله برد.

عمرو گوید: وقتی شاه‌رستم را به حرکت وادار کرد، وی‌به برادرش وسران پارسی چنین نوشت: از رستم به بنـدوان مرزبـان در، وتیر پارسیان که با هرحادثه مقابله می کرد وخدا هرسپاه بزرگی را به‌دست وی می‌شکست وهرقلعهٔ استواری را می گشود و به‌کسانی همانند وی ، قلعه‌های خویش را استوار کنید وآماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به‌دیار شما آیند ومزاحم سرزمین و کسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم وتعلل کنیم تا طالع سعدشان به‌نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت.

صلت‌بن‌بهرام‌گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از ساباط حرکت کند وی نامه‌ای همانند نامهٔ پیش به برادر خویش نوشت وچنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده وشتر مرغان نکوشده وگل رونق گرفته و میزان باعتدال آمده و بهرام برفته وچنان دانم که این قوم برمـا چیره شوند و بـرملك مجاور مـا تسلط یابند. سخت‌ترین‌چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: «یا توسوی آنها می‌روی یا من خودم می‌روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رفیل به نقل از پدرش گـوید : کسی که یـزدگرد را به فرستادن رستم

واداشت غلام جاپان منجم کسری بود ، وی از مردم فرات بادقلی بود ، یزدگرد کس به‌طلب او فرستاد و گفت که دربارهٔ رفتن رستم وجنگ عربان چه نظر داری؟ واو از راست‌گفتن بیم کرد وسخن به‌دروغ گفت .

و چنان بود که رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به‌رفتن وی مصر بود که غلام جاپان فریبش داد. شاه بدو گفت : «می‌خواهم که مرا دربارهٔ این رای که دارم خبر دهی که از گفتهٔ تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی‌گفت: «وی را خبرده.»

گفت: « از من بپرس»

وچون بپرسید گفت: «ای پادشاه مرغی بیاید وبرایوان توافتد وچیزی که به دهان وی‌باشد اینجا افتد»ودایره‌ای بکشید. غلام‌گفت: «راست می گوید،مرغ کلاغ باشد ودردهان وی درهمی‌باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت که شاه اورا خواسته پیش وی‌آمد وشاه دربارهٔسخن غلام از اوپرسید که محاسبه کرد وگفت: « راست‌گفت اما خطاکرد که مرغ، کلاغ زنگی است ودرهمی به دهان دارد که اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ گفت که درهم می‌جهد واینجا میافتد ودایرهٔ دیگر کشید. ازجای برنخاسته بودند که‌یك کلاغ‌زنگی بر کنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای‌گرفت وهندی به جاپان که اورا تخطئه‌کرده بود سخن به تعرض‌گفت . آنگاه گاوی‌آبستن بیاوردند. هندی‌گفت: «گوسالهٔآن سیاه رنگ است وسپید پیشانی.»

جاپان‌گفت: «دروغ می گویی سیاه است و دم‌آن سپید است.»

گاورا بکشتند وگوساله را درآوردند که دم‌آن میان پیشانی بود.

جاپان‌گفت: «خطای زرنا از اینجا بود.» وشاه را دل‌دادند که رستم را روان کند و او چنان کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد ودشمنان بر آنها چیره‌شوند، ملك‌گبران برفت وملك عربان پاگرفت ودینشان تسلط یابد. با آنها پیمان کن و فریب اوضاع را مخور ، شتاب کن! شتاب کن ! پیش از آنکه به دست آنها افتی.

وچون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاه خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد واز اوبرای خودش وخاندانش وپیروانش پیمان‌گرفت وخبرگیر آنها شد وپالوده به معنی پیشکش کرد ومعنی‌از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره‌اش می‌خواسته کاچی بپزد ونتوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمروگوید: «وقتی رستم ازساباط حرکت کرد جاپان برپل اورا بدید وگله کرد وگفت: مگر با رأی من هماهنگ نیستی؟»

رستم گفت: «عنان کار به‌دست دیگری است ومن به ناچار اطاعت می کنم»

رستم جالنوس را پیش فرستاد که تاحیره رفت ودرنجف خیمه‌زد. رستم نیز برفت تادر کوثی فرود آمد وبه جالنوس وآزاذ مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند ویکی را بگرفتند وپیش رستم‌فرستادند که درکوثی بود واز او خبر پرسید سپس او را بکشت.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : وقتی رستم حرکت کرد و فرمان داد که جالنوس سوی حبره پیش رود بدو گفت یکی‌از عربان را برای اوبگیرد واوبه‌همراه آزاذمرد با یکصد کس تا قادسیه برفتند ونزدیك پل قادسیه به مردی رسیدند واو را بربودند وعربان به‌حرکت آمدند اما به آنها نرسیدند، فقط کسانی‌ازعقب‌ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند وچون به نجف رسیدند مرد ربوده راپیش رستم‌فرستادند که در کوثی بود.

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید وچه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین وفرزندان وجانهای شما»

رستم گفت: «واگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را به بهشت در آرد وآنچه را باتو گفتیم به باقیماندگان ما دهد وما به‌این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به‌دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای برتو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب آن تسلیمتان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد وبگفت تاگردن اورا بزدند.

آنگاه رستم به‌آهنگ برس از کوثی درآمد و یاران وی اموال کسان را به زور گرفتند وبازنان درآمیختند ومیخوارگی کردندو بومیان‌فریاد پیش رستم آوردند واز رفتاری که بااموال وفرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به سخن ایستاد وگفت: «ای‌گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب راست می‌گفت . بخدا اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار عربان که با ما ومردم درحال جنگند از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمانداری و نیکی، شما را بردشمنان فیروز می‌کرد وبربلاد تسلط‌می‌داد اکنون که از آن رفتاربگشته‌اید واین کارها را پیش‌گرفته‌اید ، خداکار شما را دگر می‌کند وبیم هست که قدرت خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که تنی چند از آنها راکه مایهٔ شکایت مردم شده بودند بیاوردند وگردنشان را بزد. پس ازآن برنشست وندای رحیل دادوبرون شد

ونزدیك دیرالاعور فرود آمد واز آنجا سوی ملطاط رفت وروبروی نجف بر کنارهٔ فرات ونزدیك خورنق تا غریین اردوزد ومردم حیره را خواست وتهدیدشان کرد و می‌خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدوگفت: «دوبلیه را برما بار مکن که یاری ما نتوانی و ملامتمان کنی که چرا به‌حفظ خویشتن پرداخته‌ایم» و او خاموش ماند.

مقدام‌حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه‌گاه اوبر کنار دیر بود، به‌آنها گفت: «ای‌دشمنان‌خدا! خوشدل شده‌اید که عربان به‌دیار ما آمده‌اند وخبر گیر آنها شده‌اید وبا مال خویش قوتشان داده‌اید.» کسان، ابن‌بقیله را پیش انداختند وگفتند: «تو با او سخن کن»

ابن‌بقیله پیش رفت و گفت: «اینکه گفتی از آمدن عَربان خوشدل شده‌ایم، چه کرده‌اند که خوشدل باشیم، به‌پندار آنها ما بندگانشان هستیم، بردین ما نیستند ومارا جهنمی می‌شمارند. اینکه گفتی خبرگیران آنها بوده‌ایم آنها را چه حاجت که ما خبرگیرشان باشیم، یاران تو از مقابل آنهاگریخته و دهکده‌ها را خالی کرده‌اند و هرکجا به چپ وراست خواهند روند و کس مانعشان نیست. اینکه گفتی با مال خویش قوتشان داده‌ایم با مالمان جانهایمان را از آنها محفوظ داشته‌ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شماکه با آنها مقابل شدند مقاومت نیارستند وما از آنها زبونتریم، بجان خودم که شما را بیشتر از آنها دوست داریم و رفتارتان را بهتر می‌پسندیم، مارا در مقابل عربان حفظ کنید تا یار شما باشیم که ماچون بومیان سواد، بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد.»

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم در دیربه خواب دید که فرشته‌ای به اردوی پارسیان آمد وهمه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد و او با پیشاهنگان سپاه برفت و مابین نجف وسلیحین اردو زد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد، از آنوقت که رستم از مداین در آمد و در ساباط اردو زد تا وقتی که از آنجا در آمد و باسعد مقابل شد چهارماه بود که پیش نمی‌رفت و جنگ نمی‌کرد به‌این امید که عربان از ماندن خسته شوند و بروند که جنگ با آنها را خوش نداشت و بیم داشت بدو نیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود. همچنان تعلل می‌کرد اما شاه وی را به شتاب و حرکت و پیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

وچون رستم در نجف فرود آمد، خوابش تجدید شد و همان فرشته‌را به‌خواب دید که پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبرخدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

وچون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرود آیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان در قادسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدا می‌خواست نور خویش را کامل کند، بماندند و اطمینان یافتند و در سواد به‌غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای اقامت طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدینحال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می‌کرد.

وچون شاه ورستم این‌بدیدند وحال عربان‌را بدانستند و از کارشان خبر یافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند وشاه بدانست که اگر ساکت بماند اورا نخواهند گذاشت ولازم دید که رستم‌را بفرستد ورستم چنان دید که میان‌عتیق و نجف

فرود آید وضمن زدوخورد وقت بدست آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهرسو روان‌بود، رستم درنجف بود وجالنوس مابین نجف وسلیحین بود وذوالحاجب مابین رستم وجالنوس مقر داشت، هرمزان و مهران بردو پهلوی سپاه وی بودند وپیرزان دنباله‌دار بود، زادبن‌بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود و کناری سالار تك‌سواران بود. سپاه یکصد وده هزار بود، شصت‌هزار متبوع باخدمه وازشصت هزار ده‌هزار کس متبوع‌شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسیای جنگ بر آنها بگردد.

موسی بن‌ظریف گوید: کسان به‌سعد گفتند: «در اینجا به‌تنگناییم پیش‌برو،» اما سعد آنهارا که این‌سخن گفته‌بودند توبیخ کرد و گفت: «وقتی رای ازشمانخواسته‌اند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم ومادام که با شماسخن‌نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه وعمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشتاز فرستاد و سواد وحمیضه هریك باصدکس روان‌شدند ودرنهرین تاخت وتاز کردند. سعدگفته بود چندان‌پیش نروند، رستم خبریافت وگروهی را سوی‌آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دوررفته‌اند وعاصم‌بن‌عمرووجابر اسدی را پیش خواند وآنهارا به دنبال‌سواد وحمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به‌عاصم‌گفت: «اگر جنگ پیش‌آید توسالار جمعی.» عاصم مابین نهرین و اصطیمیا به‌آنها رسید که سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین: یا باآنها مقابله‌کن ومن غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم وتوغنیمت را ببر.»

حمیضه‌گفت: «آنها را از من بدار ومن غنیمت را می‌برم»

سواد به مقابلهٔ دشمنان پرداخت وحمیضه به راه افتاد، عاصم‌بن‌عمرو به‌او

برخورد وحمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند وراه کج کرد ، امـا چون آشنایی دادند عاصم راه سوادگرفت وغنیمت را براندکه مردم پـارسی قسمتی از آنرا گرفته بودند. و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سوادآنچه را گرفته بودند پس گرفت وبا پیروزی وغنیمت وسلامت پیش‌سعد بازگشتند.

طلیحه وعمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت وعمروبا جمعی‌همراه بود.

آنگاه سعدقیس بن‌هبیره را به دنبال‌آنها فرستاد وگفت: «اگر جنگی‌رخ داد توسالار جمعی، که می‌خواست طلیحه را به‌سبب نافرمانی‌ای که کرده بود خوار کند ولی عمرواطاعت کرده بود.

قیس برفت تابه عمرورسید و سراغ طلیحه راگرفت که‌گفت: «من از اوخبر ندارم . » و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدوگفت : « چه خواهی کرد؟ »

عمروگفت: «می‌خواهم به‌کنار اردوی‌آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمی گذارم، میخواهی مسلمانان را به‌کاری واداری که‌تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تومربوط نیست»

گفت : « مرا سالار تو کـرده‌اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این کـار باز-می‌داشتم.»

آنگاه اسودبن‌یزید و تنی‌چند شهادت دادند که سعدقیس را برعمرو وطلیحه سالاری داده است.

عمروگفت: «بخدااى‌قيس! روزگاری که توسالارمن باشی بدروزگاری‌است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه‌آن بجنگم تاجان بدهم بهتر از آنست که بار دیگر توسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار تو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از اوجدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که‌گذشت خوددانی»

عمرو گفتار اورا رد کرد، وهردو با خبروتعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعدگفت: «ای عمروخبر وسلامت به نزد من بهتر از آنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی وبا صدکس باآنهاتلاقی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که‌گفتی.»

طلیحه برفت تا شبی‌مهتابی وارداردوگاه پارسیان شد ونظر کرد وطنابهای خیمهٔ مردی‌را ببرید واسب اورا براندو برفت تا براردوی ذوالحاجب‌گذشت وباز خیمهٔ دیگری را ببرید، واسب اورا بگشود. پس ازآن به اردوگاه جالنوس رفت‌و خیمهٔ دیگری را ببرید واسب اورا بگشود وبرفت تابه خراره رسید وآن مرد که‌در نجف بود وآنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند ، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد وجالنوسی زودتر به اورسید پس ازآن حاجبی رسید، پس ازآن نجفی رسید که دوتن اولی راکشت وآخری را اسیر کرد و پیش سعدآورد وقضیه را باوی بگفت، پارسی مسلمان شد وسعد اورامسلم‌نام کردوملازم طلیحه شد ودر همهٔ جنگها باوی بود .

ابن‌عثمان نهدی‌گوید : وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدوگفته بود برهریك ازآبگاهها به مردی نیرومند وشجاع برخورد او را همراه ببرد واگر نرفت برگزیند تا عمر به اوفرمان دهد. سعد بادوازده‌هزار کس به‌قادسیه

رسید که جنگاوران ایام‌پیش‌بودند ونیزمردم‌بادیه که دعوت مسلمانان‌را پذیرفته‌بودند وبه کمکشان آمده بودند وبعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند ودر غنیمت شریك بودند و مانند جنگاوران قادسیه دوهزار دوهزار سهم گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند وتمیمیان را به‌خویش پیوستند، چون رستم نزدیك شد ودر نجف فرودآمد، سعد پیشتازان فرستاد وگفت یکی را بگیرند وبیارند تا دربارهٔ مردم پارسی از اوچیز بپرسد.

پیشتازان روان شدند وپس از اختلافی که بودکسان همسخن شدند که پیشتاز از یك تا ده‌کس باشد،اما تساهل کردند وسعد طلیحه را با پانزده‌کس‌فرستاد وعمرو ابن‌معدیکرب را با پنج‌کس فرستاد واین به‌صبحگاهی بود که رستم جالنوس و ذوالحاجب را فرستاده بود ونمی‌دانستند که آنها ازنجف‌حرکت کرده‌اند ویك‌فرسخ وکمی بیشتر نرفته بودند که به اردوگاه وچهار پایان‌آنها برخوردند که دشت‌طفوف را پر کرده بود.

بعضی‌شان‌گفتند: «پیش سالار خویش بازروید وخبر را بگویید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت که پارسیان در نجف مقر دارند»

بعضی دیگرگفتند: «بازگردید که دشمن از وجود شما خبردارنشود»

عمروبه یاران خویش‌گفت: «راست‌گفتید»

طلیحه به یاران خودگفت: « ناروا‌گفتند، شما را فرستاده‌اندکه از قوم خبر گیرید.»

گفتند: «می‌خواهی چه‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم به اردوگاه قوم درآیم یاجان بدهم »

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس‌آنکه عکاشةبن محصن راکشتی رستگار نخواهی شد ما را بازگردان»

اما عمرو از بازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس بن هبیرهٔ اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به آن جمع برخورد سالار آنها نیز باشد. قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به آنها رسید. وچون عمرو اورا بدید گفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت وتاز دارند» که به آنها اعتراض کرد. طلیحه از آنها جدا شده بود وقیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند ونزدیکی پارسیان را با وی بگفتند.

طلیحه برفت واز آبهای طفوف گذشت ووارد اردوگاه رستم شد وشب را در آنجا به جستجو پرداخت، وچون شب به سررفت برون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی را که دیده بود در نظر گرفت؛ اسبی بود که در اسبان قوم مانند آن نبود وخیمه‌ای سپید که همانند آن ندیده بود.

شمشیر کشید وعنان اسب را ببرید و آنرا به عنان اسب خود پیوست واسب خویش را براند وباشتاب برفت، مردم وصاحب اسب خبر شدند وبانگ برداشتند وبرهرچه دست یافتند سوار شدند وبعضی شان از فرط شتاب مرکوب بی زین داشتند وبه تعقیب وی آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدو رسید وچون نزدیك شد ونیزهٔ خویش را حاضر کرده بود که ضربت زند، طلیحه اسب خود را برگردانید وپارسی روی از او بگردانید، طلیحه حمله برد و پشت وی را با نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که باوی نیز چنان کرد. آنگاه دیگری آمد وهلاکت دویار خویش را که هردوعموزادهٔ وی بودند بدید. وچون به طلیحه رسید ونیزه را آماده کرد طلیحه اسب خویش راسوی اوبگردانید وفارسی پشت کرد و طلیحه حمله برد وگفت که تن به اسارت دهد، پارسی که دید کشته می‌شود به اسارت تن داد.

طلیحه گفت که پیش روی او بدود، واو چنان کرد. پارسیان در رسیدند ودو سوار را کشته دیدند وسومی را اسیر، طلیحه نزدیك اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند وباز گشتند. طلیحه بیامد تا به‌اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به‌نزد سعد عبور دادند وچون پیش اورسید گفت: «وای برتوچه خبر؟»

گفت: «دیشب وارد اردوگـاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گـرفتم نمی‌دانم کار صواب کرده‌ام یا خطا، اینك حاضراست از اوبپرس.» وترجمان میان سعد وپارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت:«آری بنزد ما راستی در کار جنگ از دروغ بهتر است»

گفت: «از این پیش که دربارهٔ کسان خودم چیزی بگویم دربارهٔ این یارتان سخن می کنم که من از نوسالی تا به این‌سن که‌می‌بینی جنگهادیده‌ام‌وجنگها کرده‌ام واز دلیران چیزها شنیده‌ام ودیده‌ام، امانشنیده‌ام وندیده‌ام که یکی دو اردوگاه راکه دلیران جرات نزدیکی‌آن نیارند طی کند وبه اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج وده کس وکمتر را به‌خدمت دارد وبه این بس نکند کـه چنانکه رفته درآید ومال یکه‌سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمهٔ اورا ببرد واوخبر شود وماخبرشویم وتعقیبش کنیم واولی که یکه سوار قوم است وبرابرهزار سوار، بـه او برسد وکشته‌شود و دومی که همانند اوست برسد وکشته شود و من برسم ودر قوم من کس همانند من نباشد واز مرگ دومقتول به هیجان باشم که‌عموزادگان من بوده‌اند ومرگ را ببینم وتن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبرداد که سپاه یکصدوبیست هزار است وتبعه‌وخدمه همانندآنست، پس ازآن اسلام‌آورد وسعد نام اورا مسلم کرد وبه طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به‌وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» ودرآن جنگ از مـردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای خردمند! برو وبه هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمروبن معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود وذوالحاجب درمحل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرودآمده بود واین گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو وطلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود وسخنی که سابقا به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگ انداز وساعتی به آنها درآویز»

و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت وسه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند وخبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «انشاءالله این خبر خوش است وهمینکه با جمع ونیروی عمدهٔ آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می‌دهد»

آنگاه عمرووطلیحه را پیش خواند وگفت: «قیس را چگونه دیدید»

طلیحه گفت: «از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از ما می‌شناسد.»

سعد گفت: «خدا ما را به‌اسلام زنده کرد ودلهایی راکه مرده بود بدان زندگی بخشید و دلهایی راکه زنده بود بدان بمیرانید، مبادا کار جاهلیت را براسلام گزینید که دلهایتان بمیرد وشما زنده باشید. به‌اطاعت گرایید وحق کسان رابشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعیدبن مرزبان گوید: یك روز پس ازآنکه رستم در سلیحین فرودآمد جالنوس وذوالحاجب را روان کرد. جالنوس حرکت کرد ونرسیده به پل مقابل

زهره جای‌گرفت و به جای طلیعه‌دار فرود آمد وذوالحاجب در طیزناباد جاگرفت و رستم در خراره که ذوالحاجب مقر داشته بود جاگرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد وچون به عتیق رسید راه چپ‌گرفت وچون مقابل قدیس‌رسید خندق‌زدو جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهرةبن حویه طلیعه‌دار سپاه سعد بود، دوپهلوی سپاه به عبدالله بن معتم وشرحبیل‌بن‌سمط کندی سپرده بود، سالار تك‌سواران عاصم‌بن‌عمروبود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سوادبن مالك بود. طلیعه دار سپاه رستم جالنوس بود و دو پهلوی آن به هرمزان و مهران سپرده بود، یکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زادبن مهیش سالار پیادگان بود. وچون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعدفرود آمده ومردم را فرودآورد وپیوسته می‌آمدند وآنها را فرود می‌آورد، از بس‌بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب راآنجا به سر بردند ومسلمانان از آنها دست بداشته بودند.

گوید وچون شب را درکنار عتیق به زورآوردند منجم رستم خوابی راکه دیده بود برای اونقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که‌آب‌آن خالی شده بود، وماهی‌ای دیدم، ماهی‌ای که درآبی تنگ لرزان بود وشتر مرغان‌را دیدم‌وگل که می‌شکفت.»

رستم‌گفت: «وای برتو این را باکسی‌گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم‌دار»

شعبی‌گوید: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می‌دید و رخ می‌داد گریه می‌کرد وچون بیرون‌کوفه رسید به‌خواب دیدکه عمر به اردوگاه پارسیان درآمد، فرشته‌ای با وی همراه بودکه سلاحها را مهرزد و دسته‌کرد وبه عمر داد.

قیس بن ابی‌حازم که در قادسیه حضور داشته بودگوید: رستم هیجده فیل داشت وجالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادسیه سی فیل همراه رستم بود.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: در قادسیه سی‌وسه‌فیل همراه رستم بود واز آنجمله‌فیل سپید شاپور وفیل دست‌آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال‌تر بود.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سی‌وسه فیل همراه رستم بود که هیجده فیل در قلب سپاه بود وپانزده فیل در دوپهلو بود.

زیادگوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به‌سر بـرد با سواران خـود برنشست ومسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت وجمعشان را تخمین زدو آنسوی پل روبروی آنها بایستاد و کس فرستاد وپیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که‌باوی سخن کنیم وبا ما سخن کند، وبرفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد واومغیرة بن‌شعبه را پیش زهره فرستاد کـه او را پیش جالنوس فرستاد وجالنوس اورا پیش رستم فرستاد .

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرودآمد وشب را آنجاگذرانید صبحگاهان به کنجکاوی وتخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطـرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید وقوم را نگریست وبه جایی رسید که برآنها مشرف بود وچون برپل بایستاد کس پیش زهره فرستاد که بیامد ومقابل وی جای‌گرفت. رستم می‌خواست صلح کند وچیزی بدهـد که بازگردند از جمله چنین می‌گفت: «شما همسایگان مایید ، يك دسته از شما در قلمرو ما بودند که رعایتشان می کردیم واز آزار برکنار می‌داشتیم، همه جور كمك می کردیم ودرجمع بادیه‌نشینان حفاظتشان می کردیم، درمراتع ما به‌چرا می آمدند واز دیار خودمان آذوقه به‌آنها می‌دادیم ، درقلمـرو خودمـان از تجارت بـازشان نمی‌داشتیم وکار معاش آنها مرتب بود.»

بدین‌سان به صلح اشاره می کرد واز رفتار پارسیان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی گفت.

زهره بدوگفت: «راست می گویی چنین بود که‌گفتی ، اما کار ما چون‌آنها نیست ومقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده‌ایم، هدف ومقصدما آخرت است. ما چنان بودیم که‌گفتی وهر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود وچیزهایی را که در تصرف شما بود بلابه می‌خواست. پس از آن خدای تبارك وتعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگارخویش خواند و دعوت اورا اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این‌گروه را بر کسانی که به دین من نگراییده‌اند تسلط میدهم و بوسیلهٔ اینان از آنها انتقام می‌گیرم ومادام که به دین من معترف باشند غلبه باآنهاست که دین من حق است و هر که از آن‌بگردد زبون شود وهر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم‌گفت: «دین شما چیست؟»

زهره‌گفت: «ستون آن‌که جزبدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد فرستادهٔ خداست و به‌آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست ودیگر چیست؟ »

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند »

گفت: «نیکوست، دیگرچه؟ »

گفت: «اینکه مردمان،فرزندان‌آدمند وحوا، برادرانند واز یك پدرومادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم‌گفت: «اگر بدین کار رضایت‌دهم ومن وقومم دین‌شما راپپذیریم چه خواهیدکرد آیا باز می گردید؟»

گفت: « بله بخدا، وهرگز به دیار شما نزدیك نمی‌شویم مگر برای تجارت

یا حاجت.»

گفت: «بخدا راست‌گفتی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود ومی‌گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حدخویش تجاوز کنند وبا اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همهٔ مردم برای مردم بهتریم ونمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید، دربارهٔ مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می کنیم وهر که دربارهٔ ما نافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت ومردمان پارسی را پیش خواند و باآنها سخن کرد که نپذیرفتند وگردنفرازی کردند.

رستم گفت: « خدایشان دور کند ودر هم شکند وآنکه را ترسانتر ونالان‌تر است زبون‌کند»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من از آنجا بود و همراه وی بودم وچون جنگاوران قادسیه سهم‌گرفتم.»

زیاد نیز روایتی چون این‌دارد وگوید: سعد، مغیرة‌بن‌شعبه وبسرة‌بن ابی‌رهم وعرفجة‌بن هرثمه وحذیفة‌بن‌محصن و ربعی‌بن‌عامر و فرقة‌بن‌زاهر تیمی واثلی و مذعوربن‌عدی عجلی ومضارب‌بن‌یزید عجلی را با معدبن‌مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواندوگفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست ؟»

گفتند: «همگی پیروفرمان توایم وبدان بس می‌کنیم واگر کاری پیش‌آید که دربارهٔ آن نظرنداده باشی در آن‌بنگریم وبطوریکه برای مردم، شایسته‌تر وسودمندتر باشد با پارسیان سخن‌کنیم»

سعد گفت: « کار دوراندیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربعی‌بن عامر گفت: «عجمان نظرها و رسمها دارند ، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش از یکی نفرست» همه در این باب موافق او بودند، گفت: «مرا بفرستید» وسعد اورا روانه کرد.

ربعی روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی رود وآنها که برپل بودند او رابداشتند و کس پیش رستم فرستادند وآمدن اورا خبردادند. رستم بابزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست؟ آیا تفاخر کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند وفرشها ودیباها بگستردند وچیزی کم نبود. برای رستم تخت طلا نهادند وآنرا بیاراستند وفرشهاو مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی بیامد که براسب کم جثهٔ خود سوار بود وشمشیری بران وصیقلی داشت که نیام آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزهٔ وی شکستگی داشت سپری از پوست گاو داشت که روی آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان وتیر خود را نیز همراه داشت وچون به نزدیك شاه رسید وجایی که فرش بود، گفتند فرود آی، واواسب را روی فرش راند آنگاه فرود آمد وآنرا به دومخده بست که مخده‌ها را درید و ریسمان را از آن گذرانید که نتوانستند اورا بازدارند وبی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصد آنها را بدانست وخواست آشفته‌شان کند، زره‌ای به تن داشت که گویی موی بافته بود. قبای وی جل شترش بود که پاره کرده بود وبه‌تن کرده بود و کمر آنرا باپوست درختی بسته بود. سرخود را به سربند بسته بود که از همه عربان پرموی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود وگویی شاخ گوزن بود.

بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی برفت وبرنیزهٔ خویش تکیه داده بود که پیکانی برسر آن بود، قدمهارا کوتاه

برمی‌داشت و دیباها و فرشها را سوراخ می کرد و دیبا و فرشی نماند که تباه‌نکرد و پاره نشد و چون نزدیك رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که برزمین نشست و نیزه‌را در فرش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد و گفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفت: «خدا ما را برانگیخته وخدا ما را آورده تا هر که را خواهد از پرستش بندگان به پرستش او ببریم واز مضیقهٔ دنیا به وسعت آن بریم واز ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تـا آنها را به دیـن خدای بخوانیم، هر که از ما بپذیرد از او بـپذیریم و از او باز گـردیم و او را با سرزمـینش واگذاریم که‌عهده‌دار آن باشد و هر که انکار ورزد پیوسته با وی‌پیکار کنیم تا به‌وعدهٔ خدا برسیم.»

گفت: «وعدهٔ خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود وفیـروزی بـرای هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می‌توانید این کار را پس اندازید تا در آن بنگریم و شما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می‌خواهید؟ یك روز یا دو روز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحبنظران و سران قـوم خویش نامه نـویسیم.» که می‌خواست او را جلب ودفع کند.

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده‌اند که گوش به دشمنان فرا ندهیم و هنگام تلاقی بیش از سه روز مهلتشان ندهیم، ما سه‌روز صبر می کنیم در کار خویش و قومت بنگر و در این مدت یکی از سه چیز را برگزین:

اسلام را برگزین وما ترا وزمینت را وامی‌گذاریم، یاجزیه بده که می‌پذیریم وازتو می‌گذریم، اگر از یاری ما بی‌نیازی می‌رویم و اگر به‌یاری ما حاجت داری از تو دفاع می‌کنیم وگرنه به‌روزچهارم، جنگ است وتاروزچهارم، جنگ آغاز نمی‌کنیم، مگر توآغاز کنی. من اینرا از طرف یارانم وهمه سپاهیان تعهد می‌کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون یك پیکرند و پایین‌ترشان از جانب بالاترشان تعهد می‌کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت کرد وگفت: «رأی شما چیست آیا سخنی واضحتر وقوی‌تراز سخن این مرد شنیده‌اید؟»

گفتند: « خدا نکند به چیزی از این مایل شوی ودین خویش را به‌سبب این سگ واگذاری، مگر لباس اوراندیدی؟»

گفت: «وای برشما، لباس را نبینید، رأی وسخن ورفتار را ببینید، عربان به‌لباس وخوراك اعتنا ندارند و شرف را حفظ می‌کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان دربارهٔ لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می‌زدند و او را تحقیر می‌کردند.

ربعی گفت: «می‌خواهید مرا ببینید که خودم را به شما بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه درآورد که‌گویی شعلهٔ آتش بود.

پارسیان گفتند: «شمشیررا درغلاف کن» واو بکرد، آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپر آنها درید وسپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما غذا و لباس و پوشیدنی را بزرگ می‌دارید وماآنرا حقیر می‌شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین درکار خویش بنگرند.

روز دیگر پارسیان پیغام دادند که این مردرا پیش ما فرست، اما سعد حذیفة‌بن محصن را سوی آنها فرستاد که با سرو لباسی همانند ربعی بیامد وچون نزدیك فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگویید آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید وباز می‌گردم وبا شما کاری ندارم، اگر گوید به سبب حاجت اوست پیش شما همانجور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم»

رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تا نزدیك وی رفت، رستم بر تخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم».

وچون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی ورفیق دیروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی وسستی میان ما عدالت کند اینك نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش برما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا اورا شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم وهریك را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشته باشید از شما دفاع می‌کنیم ویا جنگ»

رستم گفت: «ویا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

وچون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد وبه یاران خود

گفت وای برشما مگرآنچه را من می‌بینم نمی‌بینید، اولی دیروز آمد وبـرزمین مـا چیره‌شد و آنچه را بزرگ می‌شماریم تحقیر کرد واسب خویش رابرزیور ما بداشت وبدان بست و بافال نیك وعقل کامل خویش زمین ما را باآنچه درآن هست ببرد و امروز این یکی آمد وپیش ما ایستاد وبه فال نیك بـرزمین ما به جای مـا ایستاد.» وچندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد و آنها نیز وی را خشمگین کردند.

چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید ومغیرة‌بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند.

ابوعثمان نهدی‌گوید: وقتی مغیره از پل‌گذشت وپیش پارسیان رسید او را بداشتند واز رستم برای عبور وی اجازه خواستند وچیزی از سر ولباس خویش را تغییر ندادند که بیشتربی‌اعتنایی کرده باشند. وقتی مغیره بـیامد پارسیان درلـباس معمولی خود بودند، تاجها ولباسهای زربفت داشتند، به انـدازهٔ یك تیر رس فرش گسترده بود که می‌باید ازآن‌گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت وبـرفت و بـا رستم برتخت ومخدهٔ او نشست، پارسیان براوجستند وبکشیدند واز تخت به زیرآوردند وبکوفتند.

مغیره‌گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اماکسی راازشما سفیه‌تر نمی‌بینم، ما مردم عرب همه برابریم وکسی از ما دیـگری را به بنـدگی نمی‌گیرد مگرآنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم‌خویش برابرید چنانـکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می‌گفتیا. که بعضی‌تان خدای بعضی دیگرید وکـار من به نظرشما نارواست تانکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت‌کردید، اکنون‌بدانستم که کارتان روبه‌زوال است وروبـه مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی‌ماند»

زبونان قوم‌گفتند: «بخدا مرد عرب راست‌گفت»

امـا دهقانان گفتند: «بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیـوسته بدان متمایل

خواهند بود، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست‌کم می‌گرفتند»

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای‌مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی وما برسروفا وقبول حقیم، این دوکها چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زیان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیز است»این بگفت و شمشیر خویش را بدوداد.

پس از آن رستم گفت: «توسخن می کنی یامن سخن کنم؟»

مغیره گفت: «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم ومغیره بایستاد، رستم سخن کرد وازستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت: «ما همچنان بربلاد تسلط داریم وبردشمنان غالبیم واشراف امتهاییم وهیچکس از پادشاهان عزت وشرف و قدرت ما ندارد، بر کسان فیروزی داریم و کسان برما فیروزی ندارند، مگریك روز یا دوروز یا یك ماه ودوماه واین به‌سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت‌مارا پس آرد وبرای دشمنان‌خویش‌روزگاری فراهم آریم که بدتراز آن ندیده باشند. بنظرما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید با معاش بدکه شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می‌شد و بی آذوقه می‌ماندید از حدود سرزمین ما کمك می‌خواستید و ما می‌گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند وپستان می‌فرستادیم، دانم که آمدن شما به‌سبب فقرو بیچیزی است، فرمان می‌دهم که سالار شما را جامه‌ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به هریك از شما یکبار خرما و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیرة‌بن‌شعبه سخن کرد وحمدوثنای خدا عزوجل به زبان‌آوردو گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه در بارهٔ خودت ومردم دیارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌اید وبر بلاد غلبه داشته‌اید ودر جهان مقتدر بوده‌اید، ما اینرا دانسته‌ایم ومنکر آن نیستیم که خدا چنین کرده واینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از فقروتنگدستی واختلاف دلهای ماگفتی این را دانسته‌ایم وانکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد ومارا بدان دچار کرد، دنیا به‌نوبت است ومبتلایان سختی پیوسته در انتظار گشایشند تا بدان برسند واهل‌رفاه روبه‌سختی‌می‌روندتابدان دچارشوند. اگردربارهٔ نعمتها که خدابه‌شما داده شکرگزار بوده‌اید شکر تان‌بقدرنعمت نبوده وقصور در کار شکرمایهٔ تغییر حال شما شده و اگر ما به‌بلیهٔ کفر مبتلا بوده‌ایم حادثهٔ بزرگی رخ داده که رحمت خدا بوده و مایهٔ رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید ومارا بدان شناخته‌اید که خدای تبارك و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستادهٔ اولی را یادکرد تاآنجا که‌گفت: «اگر حاجت‌داری که از تودفاع کنیم، بندهٔ ما باش که جزیه دهی وتبعه باشی واگر نپذیری شمشیر درمیان است.»

رستم بغرید وسخت خشمگین شد وبه خورشید سوگند یادکرد که صبح‌فردا برنیاید مگرآنکه همه‌تان راکشته‌باشم.»

مغیره برفت، رستم بار دیگر با پارسیان خلوت کرد وگفت: «اینان را باشما تفاوت بسیار است وپس از این دیگر سخن نیست،دوتن اولی‌آمدند وشمارا‌تحقیر کردند وبه زحمت انداختندآنگاه این یکی‌آمد واختلاف در میانه نبود ویك روش

داشتند ویك کار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر ورازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند هیچکس چون آنها به‌مقصود نخواهد رسید و اگر راست می گویند مقاومت با آنها میسر نیست»

اما پارسیان لج کردند وجرئت نمودند.

رستم گفت: «می‌دانم که گفتار مرا باورداشته‌اید اما تظاهرمی کنید.» لجاجتشان بیفزود.

ابن‌رفیل به‌نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت وبه‌نزدیك یاران خود رسید بانگ بزن که شاه منجم‌است ودرباره تومحاسبه کرده ودر کارت‌نظر کرده و گفته که فردا یك‌چشم‌تو کورمی‌شود.»

مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی‌خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان از گفتار مغیره می‌خندند واز بصیرت وی شگفتی می کنند وبازگشت وقضیه‌را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای‌مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می‌بینم که خدا بلیه‌ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

وچنان بود که سواران‌عرب وپارسی برپل تلاقی‌می کردند وجای دیگر تلاقی نبود وهمیشه پارسیان بامسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان‌مدت سه‌روزدست بداشته بودند ووقتی تصادم از طرف پارسیان‌آغاز می‌شد مقابله می کردند وآنها را دفع می کردند.

نافع‌بن‌ابی‌عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره‌بود وعبود نام داشت.

سعیدبن مرزبان‌گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش راکه عربی ازمردم حیره بود وعبود نام‌داشت پیش خواند و مغیره بدوگفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت. آنگاه مغیره سخنان خویش بگفت و اورا به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف شما همانند ما است و تفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید و حقیر باشید.»

گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی تان به نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش را بپذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شمارا از جزیه و جنگ بیشتر دوست داریم.»

شقیق گوید: بالغ شده بودم و درقادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار کس به قادسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند، پیشتازان سپاه رستم بیامدند پس از آن باشصت هزار کس بیامد و چون نزدیك اردوی عربان رسید گفت: «ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند و با وی سخن کنیم.» مغیرة بن شعبه را با چند نفر دیگر سوی او فرستادند که چون پیش رستم رسیدند مغیره بر تخت نشست و برادر رستم بغرید.

مغیره گفت: «غرش مکن که این شرف مرا نیفزود و از برادر تو نکاست»

آنگاه رستم گفت: «ای مغیره، شما مردمی تیره‌روز بودید...» تا آنجا که گفت: «اگر کاری جز این دارید بما بگویید»

گوید: آنگاه رستم تیری از تیردان مغیره بگرفت و گفت: «تصور نکنید که این دوکها کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب او پرداخت و از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن آورد و گفت: «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیلهٔ وی روزی ما کرد دانه‌ایست که در سرزمین شما می‌روید که چون آنرا به نانخوران خویش خوارنیدیم گفتند از این صبر نتوانیم کرد و آمده‌ایم که آن دانه را به آنها بخورانیم یا جان بدهیم.»

رستم گفت: «دراین صورت جان می‌دهید و کشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود وهر کس از شما را بکشیم به جهنم میرود وهر کس از ما بماند برهر کس از شما بماند ظفر می‌یابد، ما ترامیان سه چیز مخیر می کنیم» تاآخرسخن.

رستم گفت: «میان ما وشما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که اورا بیشتر تقبیح کنند وبدو گفتند: «امیر ما به تومی گوید که همزیستی مایهٔ بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای توو ما بهتر است وسلامت تودر آنست که دعوت خدا را بپذیری وما سوی سرزمین خویش رویم وتو به سرزمین خودت بازگردی وبا همدیگر دوست باشیم، خانهٔ شما از شما باشد و کارتان به دست خودتان باشد و هرچه از سرزمینهای دیگر به دست‌آوردید از آن شما باشد نه ما، واگر کسی قصد شماکرد یا برشما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدابترس مبادا هلاك قوم تو به دست توباشد، میان تووبهره وری از اسلام حایلی نیست جزاینکه بدان گرایی وشیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چندتن از شما سخن کرده‌ام، اگرآنها سخن مرا فهمیده‌بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل، روشنتر است. اکنون مثل شما را می گویم: به یادآرید که مردمی فقیر ونابسامان بودید، نه نیروی دفاع‌داشتید ونه کس با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم واز کمك شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می‌دادیم وپس می‌فرستادیم. به مزدوری وبازرگانی پیش ما می آمدید وبا شما نیکی می کردیم وچون غذای مارا بخوردید ونوشیدنی ما را بنوشیدید ودر سایهٔ دیار ما بیارمیدید وصف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید. مثال شما و ما چون مردیست که تاکستانی داشت و شغالی درآن دید وگفت از یك شغال چه زیان، اما

شغال برفت وشغالان را سوی تاکستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تاکستان سوراخی راکه ازآنجا بدرون می‌شدند بست و آنها را کشت. می‌دانم که حرص و طمع ونداری شمارا به‌این کار واداشته، امسال بازگردید وبقدرحاجت آذوقه‌بگیرید وهروقت حاجت داشتید بازبیایید که من نمی‌خواهم شمارا بکشم»

ابن‌قعقاع ضبی به‌نقل از یکی از مردم بنی‌یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری‌ازشما آنچه خواستند اززمین ماربودنداما سرانجام کشته شدندیاگریختند. کسی که این‌روش‌را درباره‌شمامقررداشته‌بهتر‌ونیرومندترازشماست، شمادیده‌اید که هروقت‌چیزی ربوده‌اندبعضی‌شان‌کشته‌شده‌اند وبعضی‌جان برده‌اند و وآنچه را ربوده‌اند از دست داده‌اند . مثل شما در این رفتارکه می کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده‌اندکه دانه درآنست وظرف سوراخ‌است‌موش‌اولی وارد شده و آنجا مانده ودیگران از آن دانه برده‌اندوبازگشته‌اند وباو گویند که‌باز ـ گردد واودریغ کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود وحالت نکوی خود را به‌آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده وبرون شدن نتوانسته وآشفتگی خویش را با یاران بگفته وراه خروج جسته اماگفته‌اندکه برون شدن نتوانی تا چنان شوی‌که پیش از ورود بوده‌ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سرکرده تا چنان شده‌که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده واورا بکشته، پس شما بروید وچنین مشوید»

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم به‌جمع فرستادگان گفت: «خدامخلوقی حریص‌ترو زیان‌انگیزتر ازمگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می‌بینید وطمع شمارا سوی آن می کشاند. اینك مثل شمارا می‌گویم: مگس چون‌عسل‌بیند به‌پرواز آید وگوید کی مرا به عسل میرساند ودودرم بگیرد وآنگاه داخل عسل‌شود وهرکه خواهداورا دور کند فرمان‌نبرد وچون‌افتاد وغرق‌شدگوید کی‌مرا برون‌می کشدوچهار درم بگیرد»

گوید: و نیز رستم گفت: «مثال شما چون شغالی است که لاغر و ناتوان بود و او سوراخی به تاکستان در آمد و در آنجا هرچه می‌خواست می‌خورد و خداوند تاکستان اورا بدید و رحمت آورد و چون دیر در تاکستان بماند و چاق شد و حالش نکو شد و لاغریش برفت طغیان آورد و در تاکستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می‌خورد تباه می‌کرد و کار بر خداوند تاك سخت شد و گفت براین کار صبر نتوانم کرد و چوبی برگرفت و از کسان خود کمك خواست که به تعقیب شغال آمدند و از آنها در تاکستان گریخت و چون دید از تعاقب او دست برنمی‌دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گیر افتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این حال بود که خداوند تاك بیامد و چندان اورا بزد که جان داد. شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده‌اید ببینید چگونه برون می‌شوید؟»

و نیز گفت: «مردی سبدی نهاد و غذای خویش را در آن جاداد، موشان بیامد و سبدرا سوراخ کرد و وارد آن شد و خواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین مکن پهلوی آن نقبی بزن و نی مجوفی در آن نه که چون موشان بیامد از نی در آید و از آن برون شود و چون موشی نمودار شود آنرا بکشید. من راه را بسته‌ام مباد اوارد نی شوید که هر که از آن در آید کشته شود. شما که نه عده دارید نه لوازم چرا آمده اید؟»

زیاد گوید: آنگاه قوم سخن آوردند و گفتند آنچه از بد حالی و آشفتگی ما در گذشته گفتی به کنه آن نرسیدی که هر که از ما میمرد به جهنم می‌رفت و هر که میماند در سختی بود، هنگامی که بر این حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس و جن برانگیخت که رحمتی بود و هر که را می‌خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیلهٔ او می کرد و نقمتی بود که بوسیلهٔ او از هر که منکر کرامت او بود انتقام می‌گرفت، قبایل را یکایك دعوت کرد و قوم وی بیشتر از همه باوی سخنی کردند و

منکر دعوت وی شدند وبرای کشتن او کوشیدند ودین اورارد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما براین قصه همسخن شدیم وبرضد وی بودیم ، او تنها بود وجز خدای تعالی کس با وی نبود که اورا برما فیروزی داد وبعضی از ما به دلخواه وبعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی‌درآمدیم وهمگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه های معجز سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ماآورده بود پیکار با اقوام نزدیك بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم ازآنرو که دانستیم که آنچه به ماگفته ووعده داده مسلم است وخلاف ندارد و چنان شد که عربان براین کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. مابه فرمان پروردگارمان سوی شماآمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم وفرمان اورا به کار بندیم ووعدهٔ اورا محقق کنیم وشما را به اسلام وبه حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریمو باز می‌گردیم وکتاب خدا را میانتان وامی‌گذاریم و اگر نپذیرید برما واجب است که با شما پیکار کنیم مگرآنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین‌وفرزندان واموال شما را به‌ما دهد. پس نصیحت مارا بپذیرید که بخدا اسلام‌آوردن شمابرای ما از غنیمتاان خوشتر است واگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اماآنچه دربارهٔ فرسودگی وکمی ماگفتی ابزارکار ماطاعت است‌وجنگ‌ما فیروزی ماست. اماآن مثلها که‌برای مازدید، برای مردان وکارهای بزرگ‌ومعتبرمثل مضحك زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی‌را کشته ودرخت ودانهٔ نخبه نشانده وجویها سوی‌آن روان کرده وبه قصرها آراسته و کشاورزان درآن جانشانده که در قصورش سکونت کنند وباغهای‌آنرا مراقبت کنند اماکشاورزان درقصرها چنان رفتار کنند که نباید ودرباغهاهمانندآن کنند ومدتی‌دراز مهلتشان دهد وچون به دل شرم نیارند ملامتشان کند ومکابره کنندآنگاه کسان دیگر را بخواند وآنها را بیرون کند که اگر بروند مردم‌آنها را بربایند اگر بمانند زیر

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك و پیوسته به زحمت‌اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی گوییم حق نبود وجز کار دنیا نبود از این معیشت مرفه شما که چشیده‌ایم واین تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم وشمارا می کوفتیم تا آنرا به چنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند وسعد به کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسیان فرستاد که میتوانید عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کار نشدنی است، چیزی را که از شما گرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجویید و آنها تا صبحگاه با وسایل خویش برعتیق بند میزدند.

جنگ ارماث

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس برعتیق بند زنند. در آن هنگام قدیس پایین‌تر از آنجا بود که اکنون هست و نزدیك عین الشمس بود شبانگاه تا صبح برعتیق باخاك ونی وپالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روز دیگر بر آمد کامل شد.

زیاد گوید: رستم آنشب به خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و کمانهای پارسیان را بگرفت وپرزد و آنرا به‌آسمان برد، افسرده وغمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند وخواب را برای آنها نقل کرد و گفت: «خدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی بینید که فیروزی را از ما گرفته‌اند وباد موافق دشمن ماست وما در کار وسخن با آنها بر آمدن نتوانیم که‌غلبه مقدر می‌جویند؟»

آنگاه پارسیان بابارهای خویش عبور کردند وبر کنار عتیق فرودآمدند.

اعمش گوید: به روزبند، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح برگرفت وبگفت تا اسب وی را زین کنند وبیارند وبرجست و براسب نشست بی آنکه دست به اسب بزند یا پای در رکاب کند آنگاه گفت: «فردا در همشان می‌کوبیم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «واگر هم نخواهد»

زیاد گوید: رستم گفت: « وقتی شیر بمرد شغال بانگ برآورد.» به مرگ خسرواشاره می کرد آنگاه به یاران خویش گفت:« بیم دارم که این سال سال‌میمونها باشد. »

وچون پارسیان عبور کردند وصف آراستند رستم برتخت نشست‌وبراوسایبان زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها ومردان برآن بود. بردوپهلو نیز هفت وهشت فیل نهاد که صندوقها ومردان برآن بود. جالنوس میان اوو پهلوی راست سپاه جای‌گرفت وپل میان سپاه مسلمانان ومشرکان بود .

وچنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بردر ایوان‌نهاد و گفت آنجا بماند وخبر بدهد ودیگری راگفت که از خانه خبر بشنود ودیگری از بیرون خانه بشنود و بدینسان هرجا برای‌گفتن مردی‌گماشت .

وچون رستم فرودآمد آنکه در ساباط بود گفت: «فرودآمد» و دیگری آنرا تکرار کرد تاآنکه بردر ایوان بود ومیان هردو مرحله برای هر گفتنی یکی را نهاد. هروقت رستم فرود می‌آمد یاحرکت می کرد یا کاری رخ میداد، اومی‌گفت‌وآنکه پس از وی بود تکرار می کرد تاآنکه بردر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق ومداین مردانی مرتب کرد و ازبرید چشم پوشید که رسم این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند وزهره وعاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلیعه دار را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب ودو پهلو درهم آمیخت ومنادی وی نداداد که حسد روانیست مگر در کار جهاددر راه خدا. ای مردم در کار جهاد حسودی کنید وغیرت برید.

وچنان بود که سعد آنروز قدرت سواری و نشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که برروافتاده بود ومتکایی زیرسینه داشت وازقصرمراقب کسان بود ورقعه‌ها به مضمون امرونهی خویش پیش خالدبن‌عرفطه می‌افکند که پایین‌تراز اوجای‌داشت صف بر کنار قصر بود و خالد در بارهٔ چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

ابن‌نمران گوید: «وقتی‌رستم‌عبور کرد جای‌زهره وجالنوس‌تغییر کرد سعدزهره را بجای ابن‌السمط گماشت ورستم جالنوس را به‌جای هرمزان نهاد، سعد عرق‌النسا داشت با چند دمل وبروافتاده بود وخالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعدگفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده‌بود مردم رامیدید که صف، پهلوی دیوار قدیس بود وبه‌خالد فرمان میداد وخالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به‌آنها ناسزاگفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایهٔ عبرت دیگران می‌کردم.» وآنها را بداشت ودر قصر به‌بند کرد ابومحجن ثقفی ازآن جمله بود.

جریرگفت: «من با پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خداکار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگرچه یك‌بندهٔ حبشی باشد.»

سعدگفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابلهٔ دشمن بازمانند ومحبوس شوند بااو رفتاری کنم که آیندگان ازآن تقلید کنند»

زیادگوید: آنروزسعد پس ازآنکه معترضان خالدبن عرفطه را در هم‌شکست

برای کسانی که نزدیك وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملك خویش شریك ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خداجل ثنائه گوید:

«ولقد کتبنا فی‌الزبور من بعدالذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحین[۱]»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین‌را بندگان شایستهٔ من بمیراث میبرند.

«این میراث شماست ووعدهٔ پروردگار شماست که آنرا از سه‌سال پیش‌به‌شما رواکرده وتاکنون از آن می‌خورید ومی‌گیرید ومردمش را می کشید و از آنها باج می‌گیرید واسیرشان می کنید واین به سبب کار جنگاوران شماست. اینك این‌جمع پارسیان سوی شما آمده وشما سران وبزرگان عربید ونخبگان هرقبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به‌آخرت علاقمند باشید خدا دنیا وآخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیك نخواهدکرد و اگر فرومانید وسستی کنید وضعف نشان دهید، نیرویتان برود وآخرتتان تباه شود.»

عاصم‌بن‌عمر در میان تك سواران سخن کرد وگفت: « این دیاریست که خدا مردم‌آنرا به شما حلال‌کرده وسه سال است‌که شما از آنها بهره ها می گیرید که‌آنها از شما نمی‌گیرند وشما برترید وخدا با شماست اگر پایمردی کنید وچنانکه باید ضربت بزنید اموال وزنان وفرزندان ودیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، وخدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی ازشما را باقی‌نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت‌آنها شوید. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را با‌آن نعمتها که خدا به شما داد به یاد‌آورید مگر نمی‌بینید که سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست ونه کوه که بدان پناه توان برد ،آخرت را هدف خود کنید.»

۱ـ انبیاء: ۱۰۵

سعد به‌گروههای سپاه نوشت که من خالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کردم ومانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد ودملهایی که دارم وبرو افتاده‌ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است وبه‌رأی من کارمی‌کند. این نوشته رابرای کسان خواندند ونیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند وپذیرفتند وبه اطاعت آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند وبدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعود گوید: «سالار هرگروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و همدیگر را به اطاعت وثبات ترغیب کردند وهریك از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعدندای نمازظهر داد. ورستم نداداد که پادشهان مرندر[1]، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یادداد.

ابن رفیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان باآنها پیوست ودید که‌موقع‌هرنماز مسواك می‌کنند ونماز می‌کنند وبه جاهای خویش می‌روند وبازگشت وخبرورفتار آنها را بارستم‌بگفت که از اوپرسید: «خوراکشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان‌آنها بودم وندیدم کسی چیزی بخورد چوبهائی دارند که هنگام شب وبوقت خفتن آنرامی‌مکند»

گوید: وچون رستم میان قلعه وعتیق فرودآمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دیدکه عربان به حرکت‌آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار شوند. بدوگفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت«مگرنمی‌بینید که‌درمیان‌دشمن‌ندادادندو برای‌مقابلهٔ‌شمابه‌حرکت‌آمدند؟»

خبرگیر اوگفت: «حرکت‌آنهابرای نماز است»

۱ــ درمتن بپارسی است

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می کرد و تعلیم عقل می‌داد.»

وچون عبور کردند ومقابل هم شدند وموذن سعد ندای نماز داد رستم گفت: «عمر جگرم را خورد»

زیادگوید: سعد کسانی راکه به‌اصابت رای شهره بودند و آنها راکه به‌دلیری معروف بودند ودیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عاصم و یارانشان و از دلیران، طلیحه بود وقیس اسدی وغالب وعمروبن معدیکرب وامثالشان و از شاعران شماخ بودوحطیئه واوس‌بن‌مغراء وعبدة‌بن‌طبیب وازدیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش‌از آنکه‌آنها را بفرستدگفت: «بروید وبا مردم دربارهٔ آنچه به‌هنگام پیکار شایستهٔ شما وسزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان‌عربان‌مقامی دارید وشاعران وسخنوران وصاحبان رای وشجاعت وسران قومید، میان مردم‌روید وتذکارشان دهید وبه‌جنگ ترغیب کنید»

آن‌گروه برفتند، قیس‌بن هبیرهٔ اسدی‌گفت: «ای مردم براین هدایت که خدا به شما داده و آنچه پیش‌آورده حمد اوگویید تا فزونتان دهد. نعمتهای خدارا بیاد آرید وبه عطایای وی امیدوار باشیدکه بهشت یا غنیمت را در پیش دارید. پشت سرشماکه این قصررا در پیش دارید جز بیابان وزمین لم‌یزرع وسنگستان سخت و صحراهای صعب‌العبور نیست»

غالب‌گفت: «ای مردم! خدارا برآنچه داده حمدگویید وبخواهید تا فزونتان دهد وبخوانید تا اجابت‌کند.

«ای‌گروه معدیان شما را چه باك که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی اسب، وکسی راکه نافرمانی شما نمی کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغازکنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن‌هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیشه باشید وچون پیران خشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید وبخدا تکیه کنیدوچشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کاربفرمان می کند کندشد سنگ سوی پارسیان‌افکنید که کاری از آن‌ساخته‌است که‌از آهن‌ساخته نیست»

بسربن ابی‌رهم جهنی گفت: «حمدگوییدو گفتهٔ خود را به عمل تایید کنید که خدا را به‌سبب آنکه هدایتتان کرده حمد گفته‌اید ویگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست وتکبیر او گفته‌اید وبه پیمبرش وفرستادگانش ایمان‌آورده‌اید. جزبرمسلمانی نمیرید و دنیا را سبك‌گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم‌بن‌عمرو گفت: «ای‌گروه عربان شما سران عربید که باسران عجم‌مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند مبادا که‌آنها به دنیای خویش دلبسته تر از شما به‌آخرت باشند . امروز کاری نکنید که فردا مایهٔ ننگ عربان باشد .»

ربیع بن بلاد سعدی گفت : «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید وبهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده‌اند اگرشیطان کار را برشما سخت وانمود به‌یادآرید که مادام که اهل‌خبر باشند خبر به‌شما در موسمها گویند»

ربعی‌بن‌عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد ودر سایهٔ آن فراهم آورد وفزونی بخشید. صبوری مایهٔ آسایش است. به صبر خو کنید واز اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند ومردم عهد وپیمان کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی‌هزار کس بودند .

شعبی گوید: پارسیان یکصدوبیست هزار کس بودند وسی‌فیل داشتند که با هر فیل چهارهزار کس بود.

مسعودبن‌خراش گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود وصف مسلمانان کنار دیوار قدیس بود وخندق را پشت سرداشتند، مسلمانان ومشرکان میان خندق وعتیق بودند وسی‌هزار بسته به زنجیر داشتند وسی فیل جنگی و یك فیل که شاهان بر آن می‌نشستند و جنگ نمیکرد . سعد بگفت تا سورهٔ جهاد را برای مردم بخوانند که آنرا تعلیم می گرفته بودند.

زیادگوید: سعدگفت: «به جای خویش باشید وبه‌کاری دست مزنید تا نماز ظهر بجای‌آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می‌گویم شما نیز تکبیرگویید، بدانیدکه تکبیر را پیش از شما به‌کسی عطا نکرده‌اندوبه شما عطاکرده‌اند که مایه قوت شما باشد. وچون تکبیر دوم را شنیدید تکبیرگویید و سوارانتان مردم را به حمله تشویق کنند وچون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله‌کنید وبا دشمن درآویزید وبگویید لاحول ولاقوة‌الابالله»

ابواسحق‌گوید: به‌روز قادسیه سعد به‌کسان پیغام دادکه وقتی تکبیرراشنیدید بندپاپوشهای خود را محکم کنید وچون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندانها را به هم‌فشاریدوحمله‌کنید .»

زیادگوید : وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده بود واز جملهٔ قاریان بود بگفت تا سورهٔ جهاد را بخواندکه‌همه مسلمانان‌آنراتعلیم می‌گرفته بودند و او سورهٔ جهاد را برگروهی که نزدیك وی بود بخواندکه در همه گروهها خوانده شد و دلها به وجدآمد وچشمها روشن شد وکسان از قرائت‌آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیرگفت وآنهاکه مجاور وی‌بودند

تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت ودلیران قوم حمله‌بردندوجنگ آغاز کردند ودلیران فارس پیش آمدند وضربت زدن آغاز کردند.

غالب‌بن‌عبدالله اسدی درحالی که رجز می‌خواند به نبردگاه آمد وهرمز به مقابلهٔ وی آمد. هرمز از شاهان دربود وتاج داشت. غالب اورا اسیر کرد وپیش سعد آورد که بداشتند وغالب به‌نبردگاه رفت. عاصم‌بن‌عمرو نیز رجزخوانان به‌نبردگاه آمد ویکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت وبه‌تعقیب وی رفت وچون به‌صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت وآنرا رها کرد وبه یاران خود پناه برد که به‌حمایت او آمدند وعاصم استر را بابار براند وچون به‌صف مسلمانان رسید معلوم‌شد وی نانوای شاه‌بود وبارخاصهٔ شاه،نان خوب وبستهٔ عسل‌بود که آنرا پیش‌سعد آورد وبه‌جای خویش بازگشت وچون سعد آنرابدیدگفت: «پیش‌هماوردان عاصم برید وبگویید که امیر اینرا به شما بخشیده بخورید.

گوید: درآن هنگام که کسان درانتظار تکبیرچهارم بودند قیس‌بن‌حدیم سالار پیادگان بنی‌نهدسخن کرد وگفت: «ای مردم بنی‌نهد حمله کنید که شمارانهد گفته‌اند که حمله کنید(که نهدبمعنی حمله است)

خالدبن عرفطه به‌اوپیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به‌کار تومی گمارم واوبس کرد.

وچون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد وبانگ میزد:مرد،مرد! عمروبن معدیکرب به مقابلهٔ وی رفت وبا او درآویخت و به زمینش کوفت وسرش را ببرید، آنگاه روبه‌کسان کرد وگفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست‌بدهد، بزاست.» پس ازآن گروههای پارسی وعرب فراهم آمدند قیس‌بن‌ابی‌حازم گوید: عمروبن‌معدیکرب برماگذشت وکسان را به جنگ ترغیب می کرد ومی گفت: «مرد عجم وقتی نیزهٔ کوتاه خود را بیندازد بزاست» دراین اثناکه ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابلهٔ وی آمد و میان دوصف بایستاد وتیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود وتیر او خطا نکرد. عمروبن معدیکرب بدوحمله برد ودر او آویخت و کمربندش را بگرفت وبلندکرد وپیش اسب خود نهاد وبیاورد و چون نزدیك ما رسیدگردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را برحلق‌وی نهادوسرش را ببرید وگفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابوثور، کی می‌تواند مثل توعمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق و کمربند وقبادی دیبای اورا بگرفت.

ونیزقیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: عجمان سیزده فیل به‌ناحیه‌ای فرستادندکه طایفهٔ بجیله آنجا بودند.

اسماعیل‌بن‌ابی‌خالدگوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود ودر اول ماه بود وچنان بودکه یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود وبدوگفتند: «جایی را به مانشان بده»و او طایفهٔ بجیله را نشان دادکه شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیادگوید: وقتی پس از نخستین درگیریهاگروهها فراهم آمدند فیلداران به آنها حمله بردند ومیان‌گروهها تفرقه انداختند واسبان بترسیدونزدیك بود مردم‌بجیله نابود شوندکه اسبان آنها وهمه همراهانشان فرارکرده بود وتنها پیادگان به جای مانده بودند . سعد به مردم اسد پیغام دادکه از مردم بجیله و همراهانشان دفاع‌کنند وطلحة‌بن خویلد وحمال‌بن مالك وغالب‌بن‌عبدالله وزبیل‌بن عمرو باگروههای خود به‌مقابلهٔ فیلان آمدند وفیل سواران فیلها را پس بردندکه برهرفیل بیست سوار بود.

موسی‌بن‌طریف‌گوید: وقتی سعد از قوم بنی‌اسد کمك خواست ، طلیحه با آنها سخن کرد وگفت: «عشیره را دریابیدکه وقتی کسی را نام می‌برندکه مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که‌کسی بهتر از شما می‌تواند این گروه را نجات دهد از آنهاکمك می‌خواست، حمله آغاز کنید وچون شیران جسور به‌پارسیان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس نروید پیش‌روید و رو نگردانید. آفرین بر ربیعه چه‌هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به‌جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمك کند به‌نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغروربن سوید وشفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته‌ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم که پس رفت‌وطلیحه با یکی ازبزرگان‌پارسی روبه‌روشد وبا وی بجنگید وامانش نداد وخونش بریخت.»

زیادگوید: اشعث‌بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کنده آفرین بر بنی‌اسد که چه هنرنمائی‌ها می کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هرجمعی به‌کمك مجاوران خود شتافتند وشما انتظار داریدکه کسی بار جنگ از شما بردارد! حقا که همانند قوم خویش ، عربان نیستید ، آنها کشته میشوند و پیکار می کنند و شما بیحرکت براسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید : ده‌کس از ایشان سوی او دویدند وگفتند : «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم وهمانندآنها نبوده‌ایم اینك ما باتوایم.»

آنگاه اشعث حمله برد و آنها نیزحمله‌بردند وپارسیان مقابل خویش‌را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی‌اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند وبه‌سالاری ذوالحاجب وجالنوس حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان درانتظار تکبیرچهارم سعد بودند وعمدهٔ نیروی پارسیان بهمراه فیل برضد بنی‌اسدبه کارافتاد. وقتی سعد تکبیرچهارم بگفت ومسلمانان حمله آغاز کردندآسیای جنگ بربنی‌اسد می گشت و فیلان در میمنه ومیسره به اسبان حمله برد وآنرا عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که پیلان را برانند و سعدکس پیش عاصم‌بن

عمرو فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی‌تمیم، شما که شتردار و اسبدار بوده‌اید چارهٔ این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: «چرا، بخدا»

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای گروه تیراندازان! فیل سواران را با تیر بزنید. و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس برانید و تنگ آنرا ببرید.» و به‌تشجیع آنها برخاست آسیای جنگ بر بنی‌اسد می‌گشت و میمنه و میسره به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنبالهٔ صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را ببریدند که نعرهٔ آن برخاست و فیلی نماند که نعره برنیاورد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه رو برو شد و فشار از طایفهٔ اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرورفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه بازگشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارماث گفتند.

قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: به روز ارماث پهلوهای سپاه پارسیان برضد بنی‌اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اغواث

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن مثنی بن حارثه را در شراف به زنی گرفته بود و اورا به قادسیه آورده بود و چون در جنگ ارماث عربان بجولان آمدند سعد تاب نشستن نداشت مگر یك لحظه و روی شکم افتاده بود و چون سلمی حملهٔ پارسیان را بدید گفت: «دریغ از مثنی که اکنون سپاه، مثنی ندارد.» و این سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دلتنگ بود و سیلی به صورت زن زد و گفت: «مثنی، کجا چنین گروهی داشت که آسیای جنگ

برآن میگردد»

مقصودش بنی‌اسد وعاصم وگروه وی بود.

سلمی گفت: «غیرت میبری وترس داری؟»

گفت: «بخدا اگر تومرا معذور نداری هیچکس مرا معذور نخواهد داشت وقتی توکه حال مرا می‌بینی چنین می گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان این سخن را بخاطر گرفتند و چون عربان فیروز شدند شاعران سخن وی را تکرار کردند که نه‌ترسو بودونه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش‌جنگ گرفتندوسعد کسانی رابرگماشته بودکه شهیدان را سوی عذیب برند وزخمیان را جابه‌جا کنند، زخمیان را به زنان سپردندکه به‌آنها پردازند تا خدا عزوجل دربارهٔ آنهافرمان کند وشهیدان را دروادی میان عذیب و عین شمس به خاك کردند، عربان برای آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان وزخمیان بودند وچون همه را برشتران نهادندکه راه عذیب گرفت، طلیعهٔ سپاه از جانب شام نمودار شد.

وچنان بودکه فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدکه سپاهیان عراق راکه یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد واز خالد نام نبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستادکه ششهزار کس بودند، پنجهزار کس از ربیعه ومضر وهفت هزار کس از مردم یمن وحجاز و سالاری قوم را به هاشم بن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص داد مقدمه داروی قعقاع‌بن‌عمرو بودکه با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دوپهلوی سپاه را به قیس‌بن هبیرة‌بن‌عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزهازبن‌عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس‌بن عباس داده بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اغواث به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود وچون یك دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دستهٔ دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد ورسیدن سپاه را مژده داد و گفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق برشما حسد می‌بردند وعلاقه داشتند به‌جای شما باشند، شما نیز چنان کنید که من می کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هماورد خواست وعربان سخن ابوبکر را دربارهٔ او به زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اویی درمیان داشته باشد شکست نمی‌خورد» وازحضور او آرام خاطر یافتند.

ذوالحاجب به هماوردی قعقاع آمد که ازاوپرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ برآورد که ای انتقام ابی‌عبید وسلیط و کشتگان جنگ جسر! و باهم بجنگیدند وقعقاع اورا بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید وتا شب در کار آمدن بود وعربان خوشدل شدند گویی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود وعجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند .

باز قعقاع بانگ زد وهماورد خواست، دوتن به مقابلهٔ وی آمدند که یکی پیرزان بود ودیگری بندوان بود، حارث‌بن‌ظبیان بن‌حارث که از طایفهٔ بنی‌تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن‌ظبیان نیز با بندوان مقابل‌نشد وضربتی‌بزد وسرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند وقعقاع بانگ میزد: «ای‌گروه مسلمانان با شمشیر به‌سراغ آنها روید که مردم وا با شمشیر درومی کنند» عربان همدیگررا دل دادند وحمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند وپارسیان آنروز حادثهٔ دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشتند.

در این روز پارسیان بر فیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود و صبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد بر پیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی از طایفهٔ نخع چهار پسر داشت که در قادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: «اسلام آوردید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سر نزد، به‌دیار دور نرفتید و به‌سختی نیفتادید و اینك مادرتان را که پیری فرتوت است بیاوردید و پیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یك مردید چنانکه فرزندان یك زنید، من به‌پدرتان خیانت نکردم ودایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز وختم جنگ حاضر باشید»

پسران شتابان برفتند وچون از چشم وی دورشدند دست به‌آسمان برداشت ومی گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیك جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخمدار نشده‌بود. پس‌از آن دیدمشان که دوهزار دوهزار سهم می گرفتند و پیش مادر میآوردند و کنار او می‌نهادند و مادر بآنها پس میداد ومیانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می کرد.

زیاد گوید: در آنروز سه تن از ریاحیان بنی‌یربوع با قعقاع همکاری‌داشتند، و چون یکی از دسته‌های ده نفری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می‌گفت و مسلمانان تکبیرمی گفتند قعقاع حمله میبرد ومسلمانان نیز حمله می‌بردند. یربوعیان نعیم‌بن‌عمروبن‌عتاب وعتاب‌بن‌نعیم‌بن‌عتاب وعمروبن شبیب‌بن‌ریباع بودند.

در همین روز فرستادهٔ عمر با چهار اسب وچهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند واوحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن عمروبن‌ربیعه، هردوان والبی، وطلیحةبن‌خویلد فقعسی را که هرسه‌از بنی‌اسدبودند باعاصم‌بن‌عمرو تمیمی پیش‌خواند وشمشیرهارا به‌آنهاداد وقعقاع‌بن‌عمرو ویربوعیان

را پیش خواند واسبان را به‌آنها داد که سه تن از بنی‌یربوع سه چهارم اسبان وسه تن از بنی اسدسه‌چهارم شمشیرها راگرفتند.

سلیم‌بن‌عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحلهٔ اول پیکار درهمه روزها جنگ وگریز بود. وچون قعقاع بیامدگفت: «ای مردم چنین کنید که من می کنم» وبانگ زد وهماورد خواست که‌ذوالحاجب به هماوردی‌آمد واورا بکشت. آنگاه کسان از هرسو بیامدند وجنگ وضربت زدن‌آغاز شد. عموزادگان قعقاع ده تن از پیادگان را سوارشتران جل‌پوشیده کردند که‌برقع بصورت داشت وبوسیله سواران‌حفاظت میشد وبگفت تا شتران را چون‌فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغواث عربان بوسیلهٔ شتران‌چنان کردند که پارسیان بروز ارماث با فیلان کرده بودند. شتران ازچیزی‌باك‌نداشت‌واسبان را رم میداد وسواران مسلمان حمله می‌بردند کسان دیگر نیز از اینکارآنها تقلیدکردند وبه روز اغواث پارسیان از شتران بیشتر ازآن سختی‌وبلیه دیدند که مسلمانان‌بروز ارماث از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از تمیمیان که محافظ شتر سواران بود وسواد نام داشت‌طالب شهادت بود ومدتی بجنگید وکشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل اوکشته شد.

قاسم‌بن‌سلیم به نقل از پدرش‌گوید: یکی از مردم پارسی بیامد وبانگ زدو هماورد خواست، علباء بن‌جحش عجلی به مقابلهٔ اورفت و ضربتی بزد و سینه‌اش بدرید، پارسی‌نیزضربتی زد وامعاء اورا برون ریخت وهردوبیفتادند. پارسی‌هماندم بمرد وعلباء که امعاء وی پراکنده بود وتوان برخاستن نداشت کوشید تاآنرا بجای برد ونتوانست وبه یکی از مسلمانان که براومی‌گذشت‌گفت: «فلانی بیا به من کمك کن» و اوامعاء را بجای خود برد و علباشکم خود راگرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست وسی ذراع برفت و نزدیك صف پارسیان از پای

درآمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هماورد خواست که اعرف‌بن‌اعلام عقیلی به مقابلهٔ اورفت وخونش بریخت آنگاه یکی دیگربمقابله آمد که اورا نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان‌گرفتند که به‌زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند واعرف خاك به صورت آنهاپاشیدتابه‌صف یاران خود بازگشت.

گوید: درآنروز قعقاع سی‌بار حمله برد وهروقت گروهی از کمکیان‌نمودار میشدند حمله میبرد.

زیاد گوید: قعقاع به روزاغواث سی کس را درسی‌حمله‌بکشت؛ درهرحمله یکی را می کشت که‌آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعوربن قطـیه با شهر بـراز سیستان مقابل شد وهریك دیگری را بکشت.

ابن‌مخراق‌گوید: از صبحگاه تا نیـمروز، سواران بجنگیدند و چـون روز بگشت دوسپاه حمله بردند وجنگ همگانی تا نیمه شب دوام‌داشت.

گوید: وچنان‌بودکه شب‌ارماث را ارامش‌نام داده‌بودند و شب اغواث سواد نام‌گرفت، نصف اول‌آن سواد نامیده شد. بروزاغواث مسلمانان‌پیوسته فیروزبودند وبیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای‌بودند اگرحملهٔ سواران نبود رستم دستگیرشده‌بود.

وچون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارماث‌آرام‌گرفتند، از شامگاه‌تا بهنگام‌بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یـکی ازکسانی که پیش وی بودندگفت: «اگر کسان پیوسته نام ونسب‌خویش‌گفتند مرا بیدار مکن‌که بردشمن چیره‌اند و اگـر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مـکن‌که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام ونسب‌گفتند بیدارم‌کن که‌نشانهٔ خوشی‌نیست.»

گوید: وچون کار جنگ بالاگرفت ابومحجن که در قصر محبوس و مقید بود بالا رفت واز سعد بخشش خواست اما سعد با اوتندی کرد وپس فرستاد واو پیش سلمی دختر خصفه رفت و گفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی واسب بلقارا به‌من دهی، خدا را متعهدم که‌اگربسلامت ماندم پیش توبازگردم وپای درقیدنهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابومحجن همچنان پای در قید برفت وشعری می‌خواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاك‌شوند»

«ومن اینجا بسته‌باشم‌وقیدبرپای.

«وقتی برخیزم‌آهن مرا بدارد»

«ودرها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار ویاران داشتم»

«ومرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم وبه تعهد تورضا میدهم» و اورا بگشود و گفت: «اسب را به‌تو نمی‌دهم» وبجای خود رفت.

ابومحجن اسب را براند وازآن در قصر که مجاور خندق بود برون برد و برآن نشست وبتاخت تا نزدیك میمنه رسید وتکبیرگفت. آنگاه به‌میسرهٔ پارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه وسلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب‌زین داشت و بگفتهٔ قاسم لخت بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی میسره تاخت و

تکبیر گفت و به میمنهٔ پارسیان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت ودر مقابل مسلمانان جولان داد و بپارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را بـه سختی می کوفـت، کسان در کار وی به شگفت بودند که اورا نمی‌شناختند وهنگام‌روز وی را ندیده بودند».

بعضی‌ها گفتند: «از نخستیـن رسیدگان یـاران هاشم است، یا خود هـاشم است.»

سعد که برو در افـتاده بود واز بالای قـصر مردم را مینگریست میگفت: «بخدا اگر ابومحجن محبوس نبود میگفتم این ابومحجن است واین بلقاست.»

بعضی‌ها گفتند: «خضر درجنگها حضور می‌یابـد وپنداریم که سوار بلقا خضر است.»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمی کنند میگفتیم، این فرشته ایست که بتأیید ماآمده است.» از محجن نامی نبود وبدوتوجه نداشتند که وی را محبوس می‌پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسیان از جنگ کناره‌گرفتند ومسلمانان بازگشتند، ابومحجن بیامد واز همان در که رفته بود وارد شد وشب‌وسلاح‌خویش‌وزین اسب‌را بگذاشت ودوپای درقید نهاد وشعری گفت که مضمون‌آن چنین بود:

«ثقفیان دانند واین تفاخر نیست»
«که ما از همه‌شان شمشیروزره بیشتر داریم»
«ووقتی‌آنها ثبات نخواهند»
«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»
«من همه جا نمایندهٔ‌آنها هستم»
«واگر ندانند از عریف بپرسید»
«شب قادس مرا نشناختند»

«وجمع برون شدن مرا ندانستند»
«اگر محبوسم بدارند این بلیهٔ من است»
«واگر رهایم کنند مرگ را بحریفان بچشانم»

سلمی بدو گفت: «ای ابومحجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»

گفت: «بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یانوشیده‌ام. درایام جاهلیت میخواره بوده‌ام ومردی شاعرم که شعر برزبانم میرود واحیانابلب میرسد وبدنام میشوم از اینرومرا محبوس کرده که گفته‌ام:

«وقتی بمیرم»
«مرا پای تاکی بخاك سپار»
«که پس از مرگ ریشه های آن»
«استخوانهایم را سیراب کند»
«در بیابان بخاکم مسپار»
«که بیم دارم پس از مرگ شراب نچشم»
«گور مرا از شراب سیراب کن»
«که من پیوسته دربند آنم»

وچنان بود که سلمی شب‌ارماث وشب آرامش و شب سواد باسعدقهر بود و چون صبح شد پیش وی رفت و آشتی کرد وقصهٔ خویش وابومحجن رابگفت.

سعد ابومحجن را پیش خواند وآزاد کرد وگفت: «بروکه ترا به‌سبب‌سخنی که‌گویی، تابه عمل نیاری، مواخذه نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت برزبان نیارم»

روز عماس

ابن‌مخراق گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان وعجمان به جای‌خویش

بودند، عرصهٔ فیمابین به اندازهٔ یك میل سرخ می‌نمود، دوهزار کس از مسلمانـان کشته وزخمی بود واز عجمان ده هزار کشته وزخمی بود.

سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد وهر که خواهد همچنان‌خون آلود،به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند وپشت صف جای دادند وآنها که‌بـه کار کشتگان می‌پرداختند بیامدند وآنها را برای خاك کردن بردند وزخمیان را بـه زنان سپردند. حاجب‌بن‌زید عهده‌دار کار شهیدان بود، زنان‌وکودکان‌مدت دوروز، روز اغواث وروز ارماث، برتپه‌های مشرق‌گور می کندند و دوهزار وپانصد کس از جنگاوران قادسیه را به خاك سپردند.

وچنان بود که حاجب وکسان شهیدان مابین قادسیه وعذیب پای‌نخلی گذشتند که در آن روزگار آنجا به جز آن نخلی نبود وچون زخمیان را به‌آنجا می‌رسانیدند و یکشان بـه هوش بود می‌خواست که او را زیر نـخل بدارنـد تا از سایهٔ‌آن بیاساید، یکی از زخمیان کـه بجیر نام داشت در سایـهٔ نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس وعذیبی»

«وپهلوی تو نخل دیگر نیست»

وتنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیك به همین مضمون دربارهٔ این تك نخل دشت گفتند.

زیادگوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیـدن از آنها جدا شده بود می‌برد وسپس به‌آنها گفت: «وقتی آفتاب برآید صد تن صدتـن بیایید که چون یك‌گروه از دید شما برون شدگروه دیگر به دنبال‌آن بیاید،اگرهاشم رسید که چه بهتروگرنه امیدوهمت کسان را افزوده‌اید»

وچنان کردند و کس اینرا ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب‌بن‌زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دوصف بود و به‌تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند واین از جمله الطاف خدا بود که مسلمانان را به وسیلهٔ آن تأیید می کرد.

وقتی آفتاب برآمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند وتکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند وگفتند: «مدد آمد»

عاصم‌بن‌عمرونیز گفته بود که چنان کنند واز جانب خفان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند وگروهها به جنبش آمدند وضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می‌رسید وهنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت وچون کار قعقاع را باوی بگفتند که‌در آن دوروز چه کرده بود، اونیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم باهفتاد کس بیامد که قیس‌بن‌هبیرة‌بن‌عبدیغوث از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموك رفته بود وهمراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان‌نیز تکبیر گفتند وصف آراستند.

هاشم گفت: « نخستین مرحلهٔ جنگ، جنگ‌وگریز است وپس از آن‌تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت وتیری دردل کمان نهاد وزه را کشید واسب‌وی سربلند کرد که‌گوشش‌بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه‌تیراندازی‌زشتی بوداز کسی که‌همه مراقب‌اویند! پنداریدتیرمن به کجا می‌رسید؟»

گفتند: «به‌عتیق می‌رسید»

هاشم‌اسب‌راهی کردوتیر رااز کمان‌برداشت، وبازاسب را هی کرد تا به عتیق

رسید، پس از آن اسب را هی کرد وصف دشمن راشکافت و به‌جای خویش برگشت، گروههای وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بود که تنگهارا نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند وچون قصد گروهی داشتند فیل وهمراهان آنرا سوی آن گروه می‌راندند که اسبانشان رارم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد و کس با آن نباشد ترس‌انگیزتر است وچون کسان اطراف آن باشندمانوس‌تر است، جنگ چنین بود تاروزبگشت.

روز عماس از اول تابه‌آخر سخت بود وعربان وعجمان به یکسان دچار سختی بودند. هرحادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانك میزدند. تا به یزدگرد می‌رسید واز سپاهی که پیش وی بود، کمك می‌فرستاد که نیرومی گرفتند. به سبب حادثهٔ روز پیش کمکها پیوسته بود واگر لطف خدای نبود که آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد وهاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند،

شعبی گوید: پس از فتح یرموك وگشودن دمشق هاشم‌بن‌عتبه از شام بیامد، قیس‌بن‌مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود وسعیدبن‌غران همدانی باهفتاد کس از آنها باشتاب دررسید.

مجالد گوید: قیس‌بن‌ابی‌حازم با قعقاع جزومقدمهٔ سپاه هاشم‌بود.

عصمهٔوائلی که در قادسیه حضور داشته بودگوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، وباگروهی اندك، شتابان پیش افتاد که ابن‌مکشوح از آن جمله‌بود وچون نزدیك قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود. وقتی رسیدند که عربان آماده جنگ بودند وبه صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روزسوم‌روزعماس‌بود وهیچیك از ایام‌قادسیه چنان‌نبود وهردو طرف یکسان بودند واز تلفات خویش‌نمی‌نالیدند که‌چندانکه کافران ازمسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل‌بن‌محمدبن‌سعدگوید: هاشم‌بن‌عتبه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه بر اسب ماده جنگ می کرد و بر اسب نرجنگ نمی کرد وچون در صف بایستاد تیری بینداخت که به‌گوش اسب وی خورد و گفت: «چه زشت بود، تصور می کنید اگر این تیربه‌گوش اسبم نخورده بودبه کجا می‌رسید؟»

گفتند: به فلان وبهمان جا

آنگاه وی از اسب فرودآمد وبه دشمن حمله برد وضربت همی‌زدتابه‌جایی رسید که گفته بودند.

زیادگوید: وی در میمنهٔ سپاه بود

اسماعیل‌بن‌محمدگوید: می‌دیدیم که هاشم برمیمنه بود وبیشتر کسان به‌جای سپر جلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند،وآنها که حفاظی نداشتند، طناب به‌سرهای خود پیچیده بودند.

ابو کبران‌بن‌حسن‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی‌قیس‌بن‌مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستادو گفت: «ای‌گروه عربان، خدا یا اسلام برشمامنت نهاد و به وسیلهٔمحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم کرامت داد که‌به نعمت خدای برادران شدید،و از آن پس که‌چون شیر به همدیگرمی‌پریدید وچون‌گرگان یکدیگر را می‌ربودید ، دعوتتان یکیست و کارتان یکیست، خدا را یاری‌کنید تا شما را یاری‌کند . فتح دیار پارسیان را از خدابخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شما که درآنجا بودندگشود و قصرهای‌سرخ وقلعه‌های سرخ را تصرف کردند .»

شعبی‌گوید: عمروبن معدیکرب‌گفت: «من به این فیل که مقابل ماست حمله می‌برم، بیشتر از مدت کشتن یك شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابوثور را از دست داده‌اید که من برای شماهمانند ابوثورم، اگر به من‌برسید مرا بینید که‌شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد وتوقف نکرد تا درصف دشمن فرورفت ودر دل غبار نهان شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید واگر اورا ازدست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است.» این بگفتند وحمله بردند.

مشرکان عمرورا به زمین افکنده بودند وضربت زده بودند و اوشمشیر به دست داشت وضربت می‌زد، اسب وی از پای درآمده بود،وچون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت وچون یاران خود را بدید وپارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسی متوجه عمروشد وقصد او کرد ومسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند وپارسی از اسب به‌زیر آمد وسوی یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید.» و چون لگام را بدودادند برنشست.

اسودبن‌قیس به نقل از کسانی که در قادسیه حضور داشته بودند گوید: به روز عماس یکی از عجمان بیامد وچون میان دوصف رسید بغرید و بانگ برآورد و هماورد خواست. یکی‌از ما شبرنام ،پسرعلقمه، که مردی کوتاه قدو کم‌جثه وبدمنظر بود بیامد و گفت: «ای‌گروه مسلمانان! این مرد انصاف‌آورد اماکس جواب وی نداد و کس به هماوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هماوردی وی می‌روم»

وچون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی اورفت وچون مرد پارسی اورا بدید بغرید واز اسب فرودآمد واورا به‌زمین زد وبرسینه‌اش نشست که خونش بریزد.عنان اسب‌پارسی به کمرش بسته بودوچون شمشیر کشید اسب پس رفت وعنان را بکشید وپارسی را از روی علقمه بینداخت‌و علقمه درآن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد براوجست ویاران وی بانگ برداشتند، علقمه گفت: «هرچه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا

خونش بریزم وسازوبرگش را بگیرم» واورا بکشت وساز وبرگش بگرفت و پیش سعدآورد که بدوگفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر سازوبرگ پارسی را پیش سعدآورد واوحمدوثنای‌خدای‌برزبان راندو گفت: « رای من اینست که ساز وبرگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز وبرگ دشمن را بگیرد از آن اوست» وعلقمه آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیادگوید: به روز ارماث وقتی سعد دیدکه فیل گروهها را پراکنده می‌کند وکار خویش را از سرگرفته، کس پیش ضخم ومسلم ورافع وعشنق و دیگریاران پارسی آنها که مسلمان شده بودند فرستاد که بیامدند واز آنهاپرسید: «جای‌حساس‌فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعد کس پیش قعقاع وعاصم هردوان پسران عمروفرستاد که کار فیل سپیدرا بسازند که با فیل مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود وکس پیش حمال و ربیل فرستاد که کار فیل‌سیاه رابسازند که با فیل‌سیاه مانوس بودند وفیل‌مقابل آنها بود.

قعقاع وعاصم دونیزهٔ کوتاه ونرم برگرفتند وبا سواران وپیادگان برفتندوگفتند پیل را در میان‌گیرید که آنرا گیج کنید، خودشان نیز باآنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین کردند وچون به نزدیك پیلان رسیدندآنرا در میان‌گرفتند و هریك از پیلان به چپ وراست نگریستن‌گرفت که می‌خواست حمله‌کند. قعقاع و عاصم درآن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فروکردندکه سرخود را پس‌کشید وسخت بجنبانید وفیلبان را بیفکند و خرطوم بیاویخت که قعقاع ضربتی زد و آنرا بیفکند وفیل به پهلو در افتاد وهمه‌فیل‌سواران راکشتند.

حمال نیز برفت وبرببیل‌گفت: « یکی را انتخاب کن یا خرطوم را بزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.»

ربیل خرطوم را انتخاب کرد. حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانو در آمد و باز برخاست و ربیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانیش را بشکافت.

شعبی گوید: دوتن از مردم بنی‌اسد به نام ربیل و حمال گفتند: «ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سخت‌تر است.»

گفتند: «اینکه به فیل حمله برند»

آنها اسبان خویش را برجهانیدند و چون روی پا بلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان فیل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان با تبرزین ضربتی سخت به‌صورت وی زد اما حمال و ربیل فیل را از پای در آوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را ببریدند که میان دو صف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به‌آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس میراندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دو فیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد و به روز قادسیه آندورا در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم تمیمی و حمال و ربیل اسدی را سوی آن فرستاد.

دنبالهٔ روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلان زنده بود و چون گراز بانگ میزد. آنگاه فیلی که کور بود بدوید تا در عتیق افتاد و فیل دیگر به‌دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت. و فیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیاد گوید: وقتی فیلان برفت ومسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند وسواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند وشجاعت نمودند وتا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود ودوطرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی بافیلان چنان کردند شتران رزه‌دار را به گروه کردند که با فیلان بر آمدو آنرا عقب زد.

زیاد گوید: وچون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد ودوطرف پایمردی کردند ومساوی در آمدند واز هردوسو بانگ وغوغا بود و آنرا لیلة الهریر نامیدند که پس از آن در قادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان بن جیش گوید: در لیلة الهریر سعد، طلیحه وعمرورا سوی گداری که زیراردرگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن از آنجا بیایدو گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها جای گیرید واگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تادستورمن بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد رابه صد کس نگمارد وچون عمرووطلیحه به گدار رسیدندو کس را آنجاندیدندطلیحه گفت: «خوبست از آب بگذریم واز پشت سرعجمان در آییم»

عمرو گفت: «نه، از پایین تر عبور می کنیم»

طلیحه گفت: «آنچه من می گویم برای مردم ما سودمندتر است»

عمرو گفت: «مرا به کاری می‌خوانی که تاب آن ندارم»

آنگاه از هم‌جداشدند وطلیخه از ماورای عتیق به‌تنهایی راه اردوگاه گرفت وعمرو با همه کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که‌به دشمن تاختند

وعجمان به‌جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناك بود قیس بن‌مکشوح را باهفتاد کس به‌دنبالشان فرستاد، قیس از جملهٔ آن سران بود که سالاریشان بر صد کس روانبود اما سعد بدو گفت: «اگر به‌آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید: قیس سوی آنها رفت وهنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد وقیس به نزدیك عمرو رفت و وی را به ملامت‌گرفت وسخنان ناروا به هم‌گفتند ویاران قیس گفت: «وی را بر توسالاری داده‌اند»

عمرو خاموش شدوگفت: «کسی را برمن سالاری می‌دهند که در جاهلیت به اندازهٔ یك‌عمر با وی جنگیده‌ام؟» این‌بگفت وسوی‌اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز برفت وچون مقابل بندرسید سه‌بار تکبیر گفت و برفت و پارسیان به طلب وی بر آمدند وندانستند از کدام سورفته است و او پایین رفت و از گدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت وپیش سعدآمد وخبر خویش را با وی‌بگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامهٔ کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهل بن‌اسد بودند که آنهارا ابنی‌حرب می‌گفتند ، در لیلةالهریر یکیشان در نبردگاه رجز می‌خواند و یکی از آن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند :

«عفاق‌صبر کن که اینان چابکسوارانند
«صبر کن ویکپای از دست رفته ترانگران‌نکند»

وهمان روز از این ضربت‌بمرد

حمیدبن‌ابی‌شجار گوید: سعدطلیحه رابه‌کاری فرستاد اما اوکار را رهاکردو

از عتیق گذشت وسوی اردوگاه پارسیان رفت وچون به محل بندرسید سه بار تکبیر گفت وپارسیان بهراسیدند ومسلمانان شگفتی کردند ودست از همدیگر بداشتندتا بدانند این چیست وعجمان کس برای تحقیق فرستادند ومسلمانان در این باب پرسش کردند وعجمان تعبیه خویش را دیگر کردند وبه صورتی درآوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان برتعبیهٔ خویش بودند وطلیحه می گفت: «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعودبن مالک اسدی وعاصم بن عمروتمیمی وابن ذی البردین هلالی وابن ذی السهمین وقیس بن هبیره اسدی وکسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند وپارسیان فراهم بودند وپروای آنها نداشتند که می خواستند حمله آغازند وصفی پیش فرستادند که دوگوش(؟) داشت وصف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر وصف دیگر تا سیزده صف در قلب ودوپهلو کامل شد. وچون سواران عرب سوی آنها رفتند تیرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند.

در آن شب خالدبن یعمر تمیمی کشته شد وقعقاع به جایی که از آنجا تیرسوی خالد انداخته بودند حمله برد وجنگی سخت درگرفت وعربان همچنان باپرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعد گفت: «خدایا این خطا را براو ببخش واورا یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به او اجازه دادم.»

مسلمانان بجزگروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: یك صف پیادگان بودند که نیزه وشمشیر داشتند، یك صف تیراندازان بودند ویك صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جای داشتند. پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه نیز چنین بود

سعد گفت: «کارچنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنید» کسان آماده شدند که باگفتهٔ وی همداستان بودند و آسیای جنگ بـر قعقاع و یاران وی می‌گشت.

عمروبن‌مره گوید: قیس‌بن‌هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیـه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سرحمله دارد و رای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند و پـیادگان همراه نباشند کـه وقتی حمله برند ودشمن براسب پیش آید وپیاده همراه نباشد، راهشان را به‌بندد و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکـبیر باشید و یکـجا حمله کنید.»

وچنان بود که تیرهای عجمان به‌صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیربن‌یزید گوید: زیدبن کعب‌نخعی که پرچم قبیلهٔ نخع را به دست‌داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خداوجهاد سبق گیرید که هر که امشب سبق‌گیرد به اندازهٔ آن ثواب یابد. در کار شهادت بادیگـران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است واگر آخرت‌خواهیدن بدان می‌رسید.»

اجلح گوید: اشعث‌بن‌قیس گفت: «ای گروه‌عربان! روانیست که این قوم‌ازشما در مقابل مرگ جسورتر باشند وآسانتر ازجان گذرند. از همسران وفرزندان‌بگذرید واز کشته شدن بیم مکنید که‌آرزوی کریمان وسرنوشت شهیدان است» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمروبن‌محمد گوید: حنظلة‌بن‌ربیع و سران گروههای ده نـفری‌گفتند: «ای گروه کسان فرودآیید وچنان‌کنید که مامی کنیم واز مرگ بیم مدارید، که پایمـردی بهترین‌وسیله رهایی ازبیم است»

گوید: طلیحه وغالب وحمال ودلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه‌گفتند

نضربن‌سری‌گوید: ضراربن‌خطاب قرشی از اسب فرودآمد وعربان‌دراثنای

تکبیرهای سعد وانتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند وچون تکبیر دوم بگفت عاصم‌بن‌عمرو حمله برد و به‌قعقاع پیوست .قوم نخع نیز حمله‌بردند وهمه کسان نافرمانی سعد کردند وجز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند وچون تکبیر سوم بگفت همگان حمله‌بردند و به یاران خویش پیوستند وبا پارسیان در آمیختند واز آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ابی‌طیبه گوید: در لیلة‌الهریر همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: «خدایا این را براو ببخش و یاریش کن «وباقی‌شب پیوسته‌می گفت: «ای‌دریغ تمیمان»

سپس گفت : « بنظرم کار چنانست که این می کند وقتی سه تکبیر گفتم حمله برید. »

آنگاه سعد یك تکبیر گفت وبنی‌اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بدو گفتند: «بنی‌اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدایا اینرا بر آنها ببخش‌ویاریشان کن.» وبقیهٔ شب‌می گفت «ای‌دریغ از بنی‌اسدیان.»

آنگاه گفتند: «طایفهٔ نخع حمله بردند »

گفت: «خدایا این را برآنها ببخش ویاریشان کن.» و بقیهٔ‌شب می گفت: «ای دریغ از نخع»

پس از آن گفتند: «بجیله حمله برد»

گفت: «خدایا این را ببخش ای دریغ از بجیله»

پس از آن کندیان حمله‌بردند».

گفت: «ای دریغ‌ از کنده »

آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند وجنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت واین لیلة‌الهریر بود .

انس بن جلیس گوید: در لیلة‌الهریر حضور داشتم و تاصبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند وسعد شبی داشت که هرگز نداشته بود وعربان وعجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم‌وسعد بریده بود وسعد به دعا پرداخت وچون صبح شد عربان دست از جنگ بداشتند و از این بدانست که برترند وغلبه از آنهاست.

محمدبن اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود، صدای قعقاع بن‌عمرو دبود که در نیمهٔ دوم شب به‌گوش وی رسید که رجزی بدین مضمون می‌خواند:

«ما یك گروه و بیشتر را بکشتیم»

«چهار وپنج ویك»

«که برترازشیران بودند»

«وچون بمردند خدای خویش را»

«خواندم وسخت بکوشیدم»

ابن رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی کردند بانگ می‌زدند واین رالیلة‌الهریر نامیدند. که هریر بانگ باشد.

مصعب بن سعد گوید: در آن شب سعد، بجادرا که نوخاسته بود سوی صف جنگ فرستاد که فرستاده‌ای نیافت وبدو گفت: «ببین‌وضع آنها چگونه است؟»

وچون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسرکم چه‌دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می کردند.»

گفت: «یا جدی میکردند.»

عابس بن‌جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عماس جعفی در میان‌گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیك آنها شدند وبا شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر درآهن کارگر نیست وپس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شمانشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به یاران خود نگریست و گفت: «می بینید که آنها را می‌شود کشت» وعربان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنـده بیشتر از هفتصدکس نبود وترك طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای‌قوم حمله برید وبا هفتصد کس حمله برد و ترك کشته شد.»

شب قادسیه

زیادگوید: شب قادسیه صبحگاه لیلةالهریر بود واز این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده‌اند وچنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم ننهاده بودند وقعقاع میان سپاه به‌راه افتادو گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پایمـردی کنـید و حمله بـرید که ظفر نتیجهٔ پایمردی است. پایمردی کنیدوسستی مکنید»

جمعی از سران سپاه براشعث گردآمدند وسوی رستم حمله بردند وصبحدم با گروهی که پیش روی وی‌بود در آمیختند.

و چون مردم قبایل این‌بدیدند کسانی میان آنها به‌سخن ایستادند. قیس بن‌عبد یغوث واشعث‌بن‌قیس وعمروبن معدیکرب وابن‌ذی‌السهمین خثعمی وابن‌ذی‌البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «مبادا اینان درکار خدا از شما کـوشاتر باشند ومبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به‌مرگ بی‌اعتناتر ودرجانبازی بی‌باکتر باشنددراین کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آنها درآمیختند. درمیان قوم ربیعه‌نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما درگذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید ونسبت به‌آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه‌بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمزان و پیرزان بودند که عقب‌رفتند وباز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت وغبار بر آنها ریخت وبادی سخت وزیدن‌گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد واین باد دبور بود وغبار روبه پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیك تخت رسیدند وتخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان راکنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته‌بود که آنروز باری آورده بود وهمانجا توقف کرده بود بود ودر سایهٔ‌یك‌استر وبار آن بود .

هلال‌بن‌علفه باری راکه رستم زیر آن بود بزد وطنابهای آنرا ببرید ویکی از لنگه‌ها بررستم افتاد که هلال اورا نمی‌دید واز حضورش خبر نداشت. مهره های پشت‌رستم‌شکست آنگاه هلال‌ضربتی‌بدوزد که‌بوی‌مشك برخاست ورستم سوی‌عتیق رفت وخود را در آن افکند، هلال به دنبال‌اوجست که درآب فرورفته‌بودوبگرفتش هلال ایستاده بود و پای اورا بگرفت وبیرون کشید وبا شمشیر به پیش سراوزد تا جان داد، آنگاه جثهٔ‌اورا بیاورد وزیر پای استران افکند وروی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی‌من آیید .

کسان به‌دور وی فراهم آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند وتکبیر گفتند وبانگ برداشتند.

در این‌هنگام‌قلب سپاه مشرکان پراکنده شد وهزیمت شدند.

آنگاه جالنوس بربند بایستاد وندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که‌به هم بسته بودند شتاب کردند ودرعتیق ریختند ومسلمانان با نیزه

آنها را بزدندو کس از ایشان جان به در نبرد وجمله سی‌هزار کس بودند .

ضرار بن‌خطاب درفش کابیان رابگرفت که سی‌هزار درعوض‌ان‌گرفت. قیمت درفش یك هزار هزار ودویست هزاربود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجزآنهاکه روزهای پیش کشته شده بودند .

عمروبن‌سلمه‌گوید: به روز قادسیه هلال‌بن‌علفه رستم رابکشت.

ابو کعب‌طائی به نقل از پدرش‌گوید: پیش از لیلةالهریرد وهزاروپانصد کس از مسلمانان کشته شد ودرلیلةالهریرو‌روز قادسیه ششهزار کس از آنهاکشته شد که درخندق روبه‌روی مشرق به‌خاکشان کردند.

زیادگوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس وعتیق کس ازآنها نماند و مابین خندق وعتیق ازکشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان دادکه پارسیان را تعقیب کند واوبانگ زد وپیشتازان را بخواند وقعقاع راگفت دنبال‌آنها رودکه راه پایین‌گرفته بودند وشرحبیل راگفت به دنبال‌آنها رودکه راه بالاگرفته بودند . خالدبن‌عرفطه راگفت که سازوبرگ کشتگان را برگیرد وشهیدان را به خاك کند.

دوهزار وپانصدتن شهیدان لیلةالهریر وروز قادسیه در اطراف قدیس آنسوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند وشهیدان پیش از لیلةالهریر برمشرق دفن شدند.

آنگاه ساز وبرگ واموال فراهم‌آمد و چندان بود که هرگز مانندآن فراهم نیامده بود وپس ازآن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند وبرای وی دعاکرد وگفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیراستران افکندم»

گفت: «بروواورا بیار»

هلال برفت ورستم را بیاورد

سعدگفت: «برهنه‌اش کن وهرچه خواستی به تنش واگذار»

هلال سازوبرگ وی را برگرفت وچیزی به تنش نگذاشت.

وچون قعقاع وشرحبیل بیامدند هر کدام را به‌سویی که دیگری رفته‌بود مأمور کرد قعقاع را، بالاگرفت وشرحبیل راه پایین گرفت وتاخراره قادسیه رفتند.

زهرة‌بن‌حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به‌بند رسید که‌آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند .

زهره گفت: «بکیر! پیش برو»، و او اسب خود را هی‌کرد وچنان بود که وی براسب ماده جنگ می کرد وگفت: «اطلال ببر» واسب دست وپا فراهم‌آورد. آنگاه گفت: «بحق سورهٔبقره ببر»

زهره نیز که براسب نربود اسب خویش را بجهانید و دیگرسواران نیزاسب بجهانیدند وبه‌آب زدند وسیصد سوار چینن کردند.

زهره به‌سواران دیگر که مانده بودندگفت: « سوی پل روید وبما برسید.» و برفت. کسان سوی پل رفتند وبه دنبال وی‌آمدند که به پارسیان رسید که جالنوس دنبالهٔ‌آنها را حفاظت می کرد. زهره باوی درآویخت وضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره اورا بکشت وساز و برگش را بگرفت . عربان همه‌کسانی راکه از خراره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه بازآمدند و شب را در قادسیه به سر کردند .

شقیق‌گوید: آغاز روز درقادسیه پیروی کردیم وقتی باز آمدیم هنگام نماز بود، مؤذن‌کشته شده بود و مردم دربارهٔ اذان‌گفتن رقابت‌کردند چندان که نزدیك بود دست به‌شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زدکه به نام یکی افتادکه اذان‌گفت.

گوید : وباز چنان شد وآنهاکه به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند ووقت نماز بود و چون موذن‌کشته شده بود در کار اذان‌گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره باز گشت .

صبحگاهان همه فراهم بودند و در انتظار کس نبودند، سعد خبر فتح را با

شمار مقتولان پارسی ومقتولان مسلمان بنوشت ویکی از معاریف را با سعدبن‌عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را ببینم وسران را برای اونام ببرم، بازگشتم وبه‌اوخبر دادم. اما رستم را در جای‌خود ندیده بودم. سعد کس فرستاد ویکی از مردم تیم راکه هلال نام داشت پیش خواندو گفت: «مگر نگفتی که رستم راکشته‌ای؟»

گفت، «چرا»

گفت: «پس اورا چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «اورا چگونه کشتی؟»

هلال‌طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تاآنجا که‌گفت: «به پیش‌سرو بینی‌او ضربت زدم»

گفت، «اورا بیار»

گوید: «وچون جثهٔ رستم را بیاورد ساز وبرگ را بدوبخشید»

و چنان بود که وقتی در آب میافتاده بود خویشتن را سبك‌کرده بود و سازو برگ رابه هفتاد هزارفروخت. اگر کلاه رستم را به‌دست‌آورده بود قیمت‌آن‌یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعدآمدند و گفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تودیدیم که سر دیگری بر آن بود و از ضربت در هم کوفته بود» وسعد بخندید.

زیادگوید: دیلمیان وسران‌پادگانها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و بی‌آنکه مسلمان باشند به‌کمك‌آنها جنگیده بودند گفتند: «برادران ما که از آغاز کار به‌مسلمانی گرویدند بهتر و صایب‌تر از ما بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند» ومسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند وقمقمهٔ‌چرمین همراه‌داشتند وبه‌مسلمانانی که‌رمقی داشتند آب می‌دادند ومشرکانی را که رمقی داشتند می کشتند وشبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت وقعقاع وبرادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین‌گرفته بودند رفتند ودر دهکده‌ها وبیشه‌هاو کنار نهرها آنها را بکشتند و بازگشتند وهنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به‌کسان خوشباش‌گفت وهر طایفه را ثناگفت و به نیکی یاد کرد.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: زهره برفت ومیان خراره‌وسلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود وطوق ودودست بندودوگوشوار داشت واسبش وامانده بود وخونش بریخت.

گوید: بخدا زهره درآنروز براسبی بود که عنان‌آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ‌آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودندآنرا خناختند وگفتند: «این ساز وبرگ جالنوس است.»

سعد گفت: «آیاکسی در کشتن وی با تو کمك کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

وسعد سازوبرگ را بدوداد.

ابراهیم‌گوید: سعد سازوبرگ را برای زهره زیاد دانست وعمردراین‌باره‌باو نوشت که من گفته‌ام هرکه کسی را بکشد سازوبرگش غنیمت اوست‌وسعدسازوبرگ را به وی داد که به‌هفتاد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید وبدوحمله برد وتیر انداخت که به هدف رسید وچون روبه‌روشدند ضربتی زد واورا از پای درآورد.

زهره آنروز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته بود ودراسلام سخت کوشا بود وسابقهٔ نکوداشت. درآنوقت جوان بود وآنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار میارزید وچون پیش سعد آمد «سازوبرگ را از اوبگرفت و گفت: «چرا منتظر اجازهٔ من نماندی؟» وبه عمر نامه‌نوشت وعمربه سعد نوشت: «بازهره چنین می کنی که چنان شجاعت نمود وهنوز جنگ‌در پیش‌داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی وقلبش را تباه کنی، سازوبرگ وی را بده وهنگام‌عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به اوبده»

عصمه‌گوید: عمربه سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تومی‌شناسم زهره چیزی از سازوبرگی راکه‌گرفته نهان نکرده اگرآنکه‌دربارهٔ‌اوسعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوطوق دربازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هرکه مردی را بکشد، ساز وبرگ وی ازآن او باشد.»

سعدساز وبرگ رابه زهره دادکه‌آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عامرگوید: آنهاکه در روز قادسیه سخت‌کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشترگرفتند بیست وپنج کس بودندکه زهره وعصمه ضبی‌وکلج ازآنجمله بودند وجنگاوران ایام پیش سه‌هزارگرفتندکه از اهل قادسیه برتربودند.

یزیدضخم‌گوید: به‌عمرگفتند: «چه شوداگر اهل قادسیه رانیز چون‌جنگاوران ایام پیش عطادهی؟»

گفت: «کسانی راکه درآن روزها نبوده‌اند به‌آنها ملحق نمی کنم»

گوید: وهم دربارهٔ اهل‌قادسیه به‌عمرگفتند: «چه‌شود اگرکسانی راکه خانه و دیارشان دوربوده برکسانی‌که نزدیك خانهٔ خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه‌آنها را به‌سبب دوری دیارشان برجماعت نزدیك‌که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟ آنها را برابر نهادم که خواستم به‌نیکی گرایند چرا مهاجران با انصاریان که نزدیك خانهٔ خویش می‌جنگیدند چنین نکردند؟»

سعیدبن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت براستری نشست وچون هلال به وی نزدیك‌شد تیری بینداخت که به‌پایش‌خورد و ابرابر کاب‌دوخت که گفت: «بپایه»[1]

آنگاه هلال به وی نزدیك شد ورستم فرودآمد وزیر استر رفت وچون هلال بدودست نیافت ریسمان را برید که بار براوافتاد آنگاه فرودآمد وسرش را درهم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد وچنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل سوی من آمدو گردنش بزدم وساز وبرگش را بگرفتم.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: درآنروز پارسیان پس‌ازهزیمت چنان شدند که‌هزیمت شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند و کار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می‌خواند که می‌آمد وجلوروی اومی‌ایستاد که‌گردنش را میزد وچنان میشد که وی را باسلاح خودش می‌کشت وچنان می‌شد که دومرد بودند ومی‌گفت یکی رفیقش را بکشد واین بسیار بود.

یونس‌بن‌ابی اسحاق‌گوید: سلمان بن‌ربیعهٔ باهلی‌گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودند که‌آنرا به زمین کوفته بودند وگفته بودند از اینجا نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه کسانی راکه زیر پرچم بودند بکشت وساز وبرگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود واز جمله کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان برآنها که پایمردی می‌کردند حمله برد. یکی دیگر

۱ــ در متن کلمه پارسی است ونسخه بدل چنین است:«بیایه»

گوید: پس ازآن سعد، قعقاع وشرحبیل را به دنبال فراریانی فرستادکه راه عبدالرحمان بن‌ربیعهٔ ذوالنور بودکه برگروهی از پارسیان که‌برضد مسلمانان‌فراهم بودند حمله برد وبا سواران خویش در همشان‌کوفت.

شعبی‌گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر ازآن میشناخت‌که سلاح بندهای حیوان‌کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانهٔ‌عبدالرحمان‌بن‌ربیعه بود وجایی که میان‌آن وخانهٔ مختار است خانهٔ‌سمان بود واشعث‌بن‌قیس‌محوطه‌ای راکه جلوان بود واکنون در خانهٔ مختار افتاده به تیول خواست‌که باو دادند و سلمان بدوگفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترابه‌شمشیر می‌زنم، ببین از توچه میماند؟» واشعث از زمین چشم‌پوشید ومتعرض‌آن نشد.

طلحه‌گوید: پس از هزیمت،سی‌وچندگروه پایمردی‌کردند وتن بمرگ‌دادند واز فرار شرم داشتند وخدایشان نابود کردکه سی و چندکس از سران مسلمانان به‌آنها پرداختند ودنبال فراریان نرفتند. سلمان بن‌ربیعه یه‌گروهی پرداخت و عبدالرحمن‌بن‌ربیعهٔ ذوالنور به‌گروه دیگر پرداخت وکسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این‌گروهها به دوصورت بود، بعضی تاب نیاوردند وگریزان شدندو بعضی دیگر پایمردی‌کردند تاکشته شدند.

از جمله سران فراری این‌گروهها هرمزان بودکه در مقابل عطار بود واهو که در مقابل حنظلة‌بن‌ربیع کاتب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود وزادبن بهیش که در مقابل عاصم‌بن‌عمرو بود وقارن که در مقابل قعقاع‌بن‌عمروبود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بود که در مقابل سلمان بود وپسر هربذکه در مقابل عبدالرحمان بود وفرخان اهوازی که‌در مقابل‌بسربن‌ابی‌رهم جهنی‌بود وخسروشنوم همدانی که درمقابل ابن‌هذیل کاهلی‌بود.

بالا وزیر گرفته بودند وزهرة‌بن‌حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد .

ابوجعفر طبری گوید: حدیث ابن‌اسحاق چنین است که‌گوید: مثنی بن‌حارثه بمرد وسعدبن‌ابی‌وقاص سلمی دختر خصفه را که‌زن وی بوده بود، به زنی گرفت و این بسال‌چهاردهم هجرت‌بود. آن سال عمر بن‌خطاب سالار حج‌بود.

گوید: درهمین‌سال ابوعبیدة‌بن‌جراح‌وارد دمشق‌شد وزمستان را آنجاگذرانید. در تابستان هرقل بارو میان به‌انطاکیه‌آمد و ازمستعربان از قبیلهٔ لخم وجذام وبلقین وبلی وعامله و قبائل قضاعه وغسان، بسیار کس‌با وی‌بود واز مردم ارمینیه نیز بسیار کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند وصقلار را که ازخواجگان بود بفرستاد بایکصدهزار کس که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستعربان از غسان وقبایل قضاعه‌که سالارشان جبلة‌بن‌ایهم غسانی بودو بقیه از رومیان بودند وصقلار خواجهٔ هرقل سالار همگان بود .

گوید: مسلمانان با بیست‌وچهار هزار کس که سالارشان ابوعبیده جراح بود برون شدند ودر رجب سال‌پانزدهم دریرموک‌تلاقی شد وجنگی سخت‌شد که‌رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند وکسانی از زنان قریش به‌وقت درآمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند ومردانه جنگیدند که ام‌حکیم دختر حارث بن‌هشام ازآنجمله بود.

گوید: وچنان بود که وقتی مسلمانان به مقابلهٔ رومیـان می‌رفتـند کسانی از قبیلهٔ لخم وجذام به‌آنها پیوسته بودند وچون شدت جنگ را بدیدندگریزان‌شدندو به دهکده‌های نزدیك رفتند ومسلمانان را رها کردند.

عروة‌بن‌زبیرگوید: یکی از مسلمانان دربارهٔ رفتار مردم لخم وجذام شعـری گفت بدین مضمون:

«مردم لخم وجذام در کار گریز بودند»
«وما ورومیان در مرج به کشاکش بودیم»
«اگر پس از این بیایند با آنها کاری نداریم»

عبدالله بن زبیر گوید: به سال یرموك با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید وبر اسب نشست وبه دو تن از غلامان خویش گفت: «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس از آن برفت وبه سپاه پیوست و چون مسلمانان ورومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند وجنگ نمی کردند. من اسبی را که زبیر پیش بارنهاده بود بگرفتم وبرنشستم وسوی آن جمع رفتم وبا آنها ایستادم وبا خود گفتم: «ببینم چه می کنند» ودیدم که ابوسفیان بن حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند وجنگ نمی کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتندوکار رومیان بهتر میشد می گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» وچون رومیان عقب‌می‌رفتند ومسلمانان تفوق می‌یافتند می گفتند: «ای دریغ از زردها».

ومن ازگفتار آنها در شگفت بودم وچون خداوند رومیان راهزیمت کردوزبیر باز آمد قصهٔ آن جمع را باوی بگفتم که خندید وگفت: «خدایشان بکشد که ازکینه دست برنمی‌دارند، اگر رومیان برماغلبه یابند به آنها چه می‌رسد؟ ماکه‌برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن اسحاق گوید: آنگاه خدای تبارك وتعالی نصرت آورد ورومیان وسپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مستعربان هفتادهزار کس کشته شد وخدا صقلار وباهان را که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت.

وچون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستاد که مردان جنگی ومردم ملطیه را

پیش وی آوردند وبگفت تا شهر راآتش زدند.

گوید: درجنگ یرموك از مسلمانان از طایفهٔ بنی امیه،عمروبن‌سعیدبن‌عاص وابان‌بن‌سعیدبن‌عاص‌واز بنی مخزوم،عبدالله‌بن‌سفیان بن‌عبدالاسد وازبنی‌سهم،سعید بن‌حارث بن‌قیس کشته شدند.

گوید: درآخر سال پانزدهم هجرت ، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموك پس از فراغت از جنگ‌آنجا به‌کمك سعد در قادسیه پیکار کردند .

وچنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیه روان شد و رستم خبر یافت وبه‌آهنگ وی برون شد وچون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمرنامه نوشت و کمك خواست، عمر مغیرة‌بن‌شعبهٔ ثقفی را باچهار صدکس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن‌مکشوح مرادی را نیز با هفتصدکس فرستاد وبه ابوعبیده نوشت که هزارکس از مردان خویش را به‌کمك سعدبن‌ابی‌وقاص سالار عراق فرست وابوعبیده چنان‌کرد وعیاض بن‌غنم فهری را سالارآن گروه کرد.

گوید:آن سال که سال پانزدهم بود، عمربن خطاب با سالارحج بود و چنان بودکه کسری در قصربنی‌مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن‌قبیصه سالارشان بود. نعمان پسرحیه‌طایی وپسر عموی قبیصة‌بن‌ایاس‌طایی فرمانروای‌حیره،در قصرخویش بود وچون از سعدبن‌ابی‌وقاص خبر یافت از عبدالله‌بن‌سنان اسدی صدا وی‌دربارهٔ وی پرسید که‌گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان‌گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدابا اوجنگ می کنم که قرشیان بندگان‌کسی هستند‌که غالب شود، بخدا از محافظ‌حمایت نکنندوبی‌محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن‌سنان از این سخن خشمگین شد وصبرکرد تا وقتی بخفت براودرآمد و نیزه را به پشتش فروکرد واورا بکشت‌آنگاه پیش‌سعد رفت‌ومسلمان

شد .

گوید: وچون مغیرةبن‌شعبه وقیس‌بن‌مکشوح با همراهان خویش به‌سعدبن ابی‌وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد ودر قادس که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرودآمد ومردم، آنجا مقام گرفتند وسعد در قصر عذیب جاگرفت ورستم باسپاه پارسیان در قادسیه فرودآمد. سپاه وی چنان‌که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه وغلامان شصت هزار کس بود. میان رستم وسپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

وچنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرحه‌ای سخت داشت و ابومحجن بن‌حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

وچون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن کنم که مغیرةبن‌شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود وپشت سروبالای گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت تا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت ومسلمانان برسوی‌دیگر درسمت حجاز میان قادسیه وعذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد وگفت : « شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به‌بازرگانی یا مزدوری یا سفرپیش مامی‌آمدید واز غذای مامی‌خوردیدواز آبمان‌می‌نوشیدید ودر سایه های مامی آرمیدید وبرفتید و یاران خویش را خواندید تا وآنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی درآن دیدوبا خودگفت یك شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند وچون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد وسوراخی راکه شغالان ازآن‌آمده بودند بگرفت وهمه را بکشت.

« می‌دانیم که مستمندی شما عربان را به این کار واداشته، امسال بر گردید

که ما را از آبادانی دیارمان و مقابلهٔ دشمنانمان بازداشته‌اید و ما شترانتان را گندم وخرما بار می کنیم وجامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بروید که خدایتان بسلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتی مستمند بودیم وبدتر از این بودیم، مرفه‌ترین ما آنکس بود که پسر عموی خویش را می کشت ومال وی رامی گرفت و می‌خورد، مرداروخون واستخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان‌ما برانگیخت وکتاب‌بدوفرستاد که‌مارا سوی خدا ودین وی خواند، یکی تصدیق او کردودیگری تکذیب او کردو آنکه تصدیق کرده بود باآنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی‌گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستادهٔ خداست واوبه ما فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به ما گفت که هر کس از مابردین وی بمیرد به بهشت می‌رود وهر که بماند بملك می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترادعوت می کنیم که به خدا وپیمبر اوایمان بیاری وبه دین مادرآیی، اگر چنین کنی دیارت از آن تست وکس جزبه رضای تووارد آن نشود وباید زکات وخمس بدهی واگر نپذیری باید جزیه بدهی واگر نپذیری با تو می‌جنگیم تاخدامیان ما وتوداوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم‌در عمرخویش از شما عربان چنین‌سخنانی بشنوم، فرداکارتان را یکسره می کنم و همه‌تان را می کشم.»

آنگاه بگفت تا برعتیق بندزدند وهمه‌شب تاصبحگاه باعلف و خاك ونی، بند می‌زدند وراه آماده شد.

گوید: مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم‌را به خالدبن‌عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنهٔ سپاه را به جریربن عبدالله‌بجلی داد و میسره را به قیس‌بن‌مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله‌آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جزجل‌بارها، سپری نداشتند که چوب بدان بسته بودند و سپر محافظ خویش

کرده بودند وغالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش وقباپوش بودند وجنگی سخت کردند. سعد در قصر بود وجنگ را می‌نگریست وسلمه دختر خصفه که از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود وچون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» وسعد سیلی برچهرهٔ اوزد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت وترس کردی»

وچون ابومحجن که در قصر عذیب بود حرکت وجولان سپاه را بدید، با زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مرا رها کن وبه قید سوگند خدا تعهد می کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به‌پای من نهی.»

زبراء وی‌را رها کرد وبلقا اسب‌سعدرا بدوداد، ابومحجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست واسب خویش را می‌شناخت ونمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت وخدا جمع پارسیان را هزیمت کرد، ابومحجن پیش زبراء بازگشت وپای خویش را دربندوی کرد وچون سعد از بالای حصار بیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود وبدانست که‌سوار آن شده‌اند واز زبراء پرسید واو قصهٔ ابومحجن را بگفت وسعد آزادش کرد.

محمدبن‌اسحاق گوید: عمروبن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسودنخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتادتن از فرزندان آزادگان را پیش می‌راند وگفتم: «خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس‌بن‌ابی‌حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بودگوید: درجنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود واز دین بگشت وپیش پارسیان رفت وبه‌آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجیله آنجاست.

گوید: ما یك چهارم سپاه بودیم وشانزده فیل سوی ما فرستادند و دوفیل

سوی باقی سپاه فرستادند وخار آهنین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفتی باران است واسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکنند.

گوید: عمروبن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیك بکوشد شیر باشد و پارسی چون نیزهٔ خویش‌را بیندازد بزباشد.»

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابو ثور، این سوار را دفع کن که تیروی‌خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت وپارسی تیری بزد که به کمان وی خورد وعمرو حمله برد و با وی درآویخت وخونش بریخت ودوطوق ویك کمربند طلا ویك قبای دیبا ازاوبگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت واردوگاه وی را باهرچه درآن بودغنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش‌یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت هلال ابن‌علفهٔ تمیمی‌بود که وی را بدید وسوی اورفت ودرآن‌حال که به تعقیب رستم‌بود تیری بینداخت که به پای اوخورد وپایش را به‌رکاب زین دوخت ورستم به پارسی می‌گفت« بپایه» یعنی چنین که آمد یا چنین که هستی.

آنگاه هلال‌بن‌علفه به رستم حمله برد وخونش بریخت و سرش را ببرید و بیاویخت وپارسیان عقب نشستند ومسلمانان به تعقیبشان رفتند واز آنها همی کشتند. وچون پارسیان به خراره رسیدند فرودآمدند وشراب نوشیدند وغذاخوردند، آنگاه برون‌آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان‌کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره‌ای برداشتند که اوتیری زد وآنرا سوراخ کرد و درآنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند وزهرة‌بن‌حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند وسوی دیرقره وآن سوی دیر رفتند وسعد با مسلمانان بیامد ومقابل پارسیانی که آنجا بودند موضع گرفت، درآنجا عیاض‌بن‌غنم با کمکیان شام

که یکهزار بودند در رسید وسعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد. سعد از دمل خویش دردمی کشید وجریر بن‌عبدالله شعری گفت بدین‌مضمون:

«من جریرم و کنیهٔ ابوعمرو دارم»
«سعد درقصر بود که خدا فیروزی داد»

ونیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون گفت:

«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»
«وسعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود»
«از جنگ آمدیم وبسیار زنان بیوه شده بودند»
«اما درمیان زنان سعد کس بیوه نبود»

گوید: وچون این سخنان به سعد رسید به نزد کسان آمد وعذرخویش بگفت ودملهایی راکه درران وکفل خویش داشت به‌آنها بنمود ومسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد ترسو نبود. سعد به‌جواب گفتهٔ جریر شعری به این مضمون گفت:

«دربارهٔ بجیله آرزوئی ندارم»
«جز اینکه به‌روز شمار پاداش یابند»
«که سوارانشان با سواران روبه روشدند»
«وسواران پیکار کردند»
«وفیلان به نبردگاهشان آمد»
«که‌گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس ازآن پارسیان از دیرقره سوی مداین گریختند و آهنگ نهاوند داشتند طلاونقره ودیباوپرند وحریر وسلاح وجامه‌های کسری و دختران وی را بیردند و جز این هرچه بود به جا نهادند وسعد کسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد: خالدبن‌عرفطه هم‌پیمان بنی‌امیه را روانه کرد، عیاض‌بن‌غنم ویاران وی راهمراه‌خالد کرد، هاشم بن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص را پیشدار سپاه وی کرد، جریر بن‌عبدالله بجلی را

به‌میمنه گماشت و زهرة‌بن‌حویهٔ تمیمی را به میسره گماشت خود سعد به‌سبب دردی که داشت بجاماند و چون درد وی برفت با بقیهٔ مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و در بهرسیر نرسیده به دجله به‌آنها رسید و چون برساحل دجله اردو زدند و بار نهادند به جستجوی گدار بودند اما نیافتند تاکافری از مردم مداین پیش سعد آمد و گفت: «راهی به شما می‌نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی طی کرده باشند به‌آنها برسید» و آنها را از گداری نزدیك قطربل ببرد. نخستین کس که به‌گدار زد هاشم‌بن عتبه بود که به‌پای رفت و چون عبور کرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن‌عرفطه با سواران خود عبور کرد پس از آن عیاض بن‌غنم با سواران خود عبور کرد. پس از آن جماعت پیاپی بیامدند و به‌گدار زدند و عبور کردند. گویند: پس از آن کس این گدار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند تا به سیاهچال ساباط رسیدند و بیم کردند کمین دشمن آنجا باشد و به تردید افتادند و بیمناك شدند و نخستین کس که با سپاه خویش به‌آنجا درآمد هاشم‌بن‌عتبه بود و چون گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی که مایهٔ ترس باشد اینجا نیست و خالدبن‌عرفطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست و به جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند و جنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان بیش از آنچه در قادسیه گرفته بودند، غنیمت به دست آوردند و یکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر او بنام منجانه کشته شد و یکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت:

«چه بسیار کره اسبان نیکوی چاق»
«که بار جوان مسلمان را می‌برد»
«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»
«واین به روز جلولا بود و روز رستم»

«وروز حملهٔ کوفه»

«وروزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعدفتحی راکه خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمرنوشت که به جای خود باش وجزاین چیزی مجویید.

سعد بدونوشت که اینك چیزی نزدیك بهدست آوردهایم وزمین جلوروی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن وبرای مسلمانان خانهٔ هجرت ومنزلگاه جهادی درست کن وشطرامیان من ومسلمانان فاصله مکن.

سعد مسلمانان را در انبار فرودآورد که درآنجا بماندند وبه تب مبتلا شدند وبهآنها نساخت.

سعد نامه نوشت وماجرارا به عمر خبر داد.

عمر نوشت : جزآنجاکه شتروگوسفند را نکودارد و علفزار باشد عربان را نکونباشد. در مجاورت شط بیابانی پیداکنوبرای مسلمانان منزلیآنجا بجوی.

گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمربن سعد رسید که پشه وتبداشت وباکسان سازگارنبود. آنگاه سعدحارث بنمسلمه وبقولی عثمان حنیف بنیعمری راکه یکی از مردم انصار بود فرستادکه جایی راکه اکنون کوفه آنجاست بیافت وسعد با مسلمانانآنجا فرودآمدند ومحل مسجدکوفه را معین کردند و برای مردم محلهها معین شد.

وچنان بودکه عمربنخطاب آن سال سوی شامآمده بود ودر جابیه فرودآمد وایلیاشهر بیتالمقدس گشوده شد.

وهم در این سال ابوعبیدةبنجراح حنظلة بنطفیل سلمی را سوی حمص فرستادکه خدا شهر را به دست ویبگشود.

سعدبنابیوقاص شرحبیل بنسمط راکه یکی از مردم کنده بود بهفرمانروایی

مداین گماشت.

ذکر احوال مردم سواد

قبیصة‌بن‌جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی در دهانها افتاد و به‌گوش رسیدو گفت: «خدایا اگر دروغگوست یا این سخن را به ریا وطلب شهرت گفته زبان ودست وی را از من ببر»

قبیصه‌گوید: بخداگویندهٔ شعر میان دوصف بود که به سبب‌دعای سعدتیری بیامد و به زبان وی خورد ویك نیمه تن وی بخشکید وهرگز کلمه‌ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان‌بن‌رجای سعدی‌گوید: سعدبن مالك از همه‌کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جاگرفته بودکه میان دوصف بودواز آنجا سپاهیان را می‌نگریست.»

ام‌کثیرزن همام‌بن‌حارث نخعی‌گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبر آمدکه جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قمقمه های آب برگرفتیم وسوی زخمیان رفتیم وهر که از مسلمانان بود آب به اودادیم‌وازجابرداشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان‌نیز به دنبال ماآمدندکه این کار را به دست آنها دادیم.

سیف‌بن‌عطیه‌گوید: در جنگ قادسیه هیچیك از قبایل عرب بیشتر ازبجیله‌و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی‌شوهر داشتند وبجیله هزار زن‌داشتند واینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان‌به هفتصدکس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می‌گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی‌پروا بودندکه خالد زمینه را فراهم کرده بود ومثنی پس از خالد و ابی‌عبید پس از مثنی. ونیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند وازآن پس سختی بسیار بود.

طلحه‌گوید: بکیربن‌عبدالله لیثی وعتبةبن‌فرقد سهی وسماك‌بن‌خرشهٔ انصاری ـ این سماك بجز ابودجانهٔ معروف بود در جنگ قادسیه‌اززنی خواستگاری کردند که عربان‌که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی‌شوهر داشتند وآنها را خویشاوند مهاجران می‌نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح‌وپس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند وهفتصدکس از مردم قبایل شوهرشان‌شدندو چون‌کارها به سر رفت این سه‌کس از این‌زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی،هلال‌نخع، بودو خواهرش هنیده زن قعقاع‌بن‌عمروتمیمی بود.اروی به‌خواهر خویش‌گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یك را مناسب ما می‌داند.» و این پس از جنگ بودکه هنوز در قادسیه بودند. قعقاع‌گفت آنها را در شعر وصف می‌کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم هارا می‌خواهی»
«به سماك انصاری یا ابن‌فرقد»
«شوهر کن»
«واگرشجاعت به هنگام جنگ می‌خواهی»
«روسوی بکیر کن»
«وهمه‌شان در اوج بزرگیند»
«نیکوبنگرید که این سخن دربارهٔ فرداست.»

گوید: از عذیب تا عدن ابین‌وازابله تاایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند وچنان می‌دیدندکه ثبات و زوال ملك پارسیان وابسته به‌آنست ودر هرکجا

گوش فرا داشته‌بودند به‌بینند سرانجام آن‌چه میشود تا آنجا که‌یکی کاری در پیش‌داشت ومی گفت: «صبر کنیم ببینیم کار قادسیه‌چه‌می‌شود؟» وچون‌جنگ قادسیه رخ‌داد جنیان برفتند وخبر را باکسانی از آدمیان بگفتند وخبر به همه‌جا رسید.

گوید: شبانگاه زنی که ندانستند کیست برکوهی در صنعا شعری دربارهٔ جنگ قادسیه خواند وجنگاوران را ستود. مردم یمامه نیزشنیدند که یك رهگذر اشعاری دربارهٔ جنگ قادسیه زمزمه می کرد ودر همهٔ دیار عرب اشعاری دراین باره به‌گوش می‌رسید.

طلحه‌گوید: سعد خبر فتح وشمار کشتگان پارسی و مقتولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت وهمراه سعدبن‌عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن‌رفیل‌بن میسور نیز هست، نامهٔ سعدچنین بود:

«اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را»
«برپارسیان‌فیروزی داد و روشهایی راکه اسلافشان داشته بودند ازآنها»
«بگرفت. با جمعی به تلاقی‌مسلمانان‌آمده بودند که کس به شکوه‌آن»
«ندیده بود، اما سودشان نداد وخدا شکوه‌آنها را بگرفت و به مسلمانان»
«داد ومسلمانان‌پارسیان را بررودها ودل بیشه‌ها ودره‌ها تعقیب کردند. از»
«مسلمانان سعدبن‌عبید قاری وفلان‌وفلان،وکسانی که نمی‌دانیم وخدا بهتر»
«داند، کشته شدند که هنگام شب قرآن همی خواندند وسران قوم بودند»
«و شیران همانندشان نبود وآنهاکه رفته‌اند برآنهاکه مانده‌اند جز به»
«شهادت برتری ندارند که شهادت براینان مقرر نشده بود.»

مجالدبن‌سعیدگوید: وقتی عمر ازآمدن رستم به قادسیه خبر یافت ازصبحدم تا نیمروز ازکاروانیان دربارهٔ مردم قادسیه خبر می‌جست آنگاه به خانهٔ خویش می‌رفت.

گوید: وچون بشارت‌آور را بدیدگفت: «ازکجا؟» واو بگفت

عمر گفت: «ای بندهٔ خدابامن سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرد»

عمر باوی پیاده می‌رفت وخبر می‌پرسید ومرد برشتر خویش می‌رفت وعمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه درآمد و کسان به عمر به عنوان امیرمؤمنان سلام می کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیرمؤمنانی»

عمرمی گفت: «برادرم باك نداشته‌باش.»

زیادگوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده وفرمان عمر، غنایم خود را وارسی‌می کردند و به‌باقیماندهٔ سپاه می‌رسیدند و کارهای خودرا سان می‌دادند.

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموك و دمشق حضورداشته بودند برای کمك سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا وپس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند وآخرینشان پس فردای فتح رسیدند ... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکندگان‌قبایل، کس بود و به عمرنوشتند که دربارهٔ آنها چه باید کرد؟ و این نامهٔ دوم پس از فتح بود که با نذیربن عمرو فرستاده‌شد.

وچون خبر فتح به‌عمر رسید میان‌کسان به سخن ایستاد ونامهٔ فتح را خواند وگفت: «علاقه دارم‌که احتیاج را از میان ببرم درصورتی که رفاه همه میسر باشد. وگرنه باید درکار معاش همانند یکدیگرشویم تا هرکس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را دربارهٔ شما به‌دل دارم بدانید وآنرا به عمل خواهید دانست. بخدامن شاه نیستم که شمارا بندهٔ خویش‌کنم، بندهٔ خدایم که امانت را به اوسپرده‌اند،اگر آنرا نگیرم وبه‌شما پس دهم ودنباله روباشم ودر خانه‌های خویش سیروسیراب باشید، نیکروز باشم واگر آنرا عهده‌کنم و شما را به خانهٔ خویش بکشانم وکناره نگیرم که معذورباشم وهمچنان بمانم، تیره روز شوم که‌اندکی خرسند باشم وبسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیا و بسما و مردم الیس پایین به پیمانهای پیش از قادسیه وفانکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کرده‌اند و فراهمشان آورده‌اند اما مخالفت مانکرده‌اند و به جنگ نیامده‌اند. سعد بوسیلهٔ ابوالهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفته‌اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده‌اند و برضد ما برنخاسته‌اند پیش ما آمده‌اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده‌ایم و می‌گویند که مردم سواد سوی مداین رفته‌اند تکلیف آنها راکه رفته‌اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده‌اند و گریخته‌اند و جنگ نکرده‌اند و آنها راکه پیمان نگهداشته‌اند یا تسلیم شده‌اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده‌ایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که باما به صلح آمده‌اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایهٔ آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی نابود شود و جز خویشتن را زیان نزند و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیروسنت شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید:

«ووجدوا ماعملوا حاضرا ولایظلم ربك احدا»[1]

یعنی: هرچه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی‌کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته‌اند و مردم آنجا رفته‌اند، و آنها که برپیمان بوده‌اند پیش مسلمانان آمده‌اند، دربارهٔ آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده‌اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نمانده‌اند و رفته‌اند و آنها که مانده‌اند و ادعایی نکرده‌اند و نرفته‌اند و آنها که تسلیم شده‌اند چه

۱ـ سوره ۱۸، آیه ۴۸

رای دارید؟»

قوم همسخن شدند براینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند، خیر افزای اوست وهر که دعوی کند وراستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغوشود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیرشوند: اگر خواهند به صلح آیند ودرپناه مسلمانان باشندواگر خواهند همچنان بمانند اما اززمینشان بازمانند وبا مسلمانان به جنگ باشندو آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند ،کشاورز نیز چنین باشد .

عمر جواب نامهٔ انس‌بن‌حلیس را چنین‌نوشت:

«اما بعد: خداوند جل‌وعلا در هرچیز در بعضی‌موارد تساهلی»
«آورده بجز در مورد عدالت وتذکار که‌دربارهٔ تذکار به هیچ‌حال‌تساهل»
«نیست وجزبه بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز دربارهٔ نزدیك و »
«دور ودرسختی وسستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نمایدبرای»
«محوستم وازالهٔباطل از ستم قویتر است واگر سخت نمایدبه محو کفر»
«رساتر است، هرکس از مردم سواد که برپیمان خویش بمانده وبرضد»
«شما کمك نکرده در پناه شماست وباید جزیه دهد وهر که دعوی اجبار»
«دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده وجنگ نکرده وبجای‌خویش»
«مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید واگرنخواستید پیمانشان را»
«لغو کنید وآنها را به امانگاهشان برسانید.»

دربارهٔ نامهٔابوالهیاج چنین جواب نوشت :

« اما هرکه بمانده ونرفته وپیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
«که باشما مانده ومخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
«چنینند وهمه کسانی که دعوی دارند که چنین کرده‌اند وسخنشان‌تصدیق»

«شود، ذمی بمانند واگر تکذیب شوند پیمانشان لغوشود وهر که‌بادشمن»
«کمك کرده و برفته خدا کاروی را با شماگذاشته اگر خواستیدعوتشان»
«کنید که برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه »
«دهند واگر نخواستید هرچه را از آنها به غنیمت‌گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامهٔ عمر به‌سعدبن‌مالك ومسلمانان رسید به‌آنها که رفته‌بودند وازسواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردندوذمی باشند وجزیه دهند و آنها باز آمدند وهمانندآنها که برپیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین‌تربودو آنها راکه دعوی اجبار داشتند وگریخته بودند به‌صف‌آنها بردند و پیمان دادند و آنها را که مانده بودند، ونیز کشاورزان را، به‌صف پیمانداران‌بردند. اموال‌خاندان کسری‌و نیز اموال کسانی راکه با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه‌گردن ننهاده بودند مشمول‌صلح ندانستند وغنیمت مسلمانان شد وبا اموالی که از پیش مصادره‌شده‌بود غنیمت‌کسان شد وباقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می گرفته بودگرفتند. خراج کسری از سر کسان به نسبت اموال ودارایی‌شان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که باآنهارفته بودند وزن وفرزند ومال کسانی که به‌کمك آنها جنگیده بودند واموال‌آتشکده‌ها و بیشه‌ها ومردابها وگذرها ومتعلقات خاندان کسری .

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یاکسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشدکه در همه سواد پراکنده بود وکسان معتمد و منتخب، آنرا برای‌غنیمت گیران اداره می کردند وغنیمت‌گیران دربارهٔ همین قسمت سخن داشتندنه همه‌سواد و ولایتداران‌هنگام تنازع کسان در کارتقسیم آن تعلل‌می کردند ازاینروغافلان در کار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبك عقلان که تقسیم اینگونه غنایم رامی‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند ومتصدیان از رای خردمندان تبعیت‌کردند وگفتهٔ سبك عقلان بی‌اثر ماند، علی

رحمه‌الله تیز چنین کرد و همه کسانی که به‌معرض تقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبك عقلان را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا درمیانه اختلاف افتد.»

محمدبن‌قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگ گرفته شد، همهٔ زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، ومردمش برفتند، آنگاه به‌صلح وذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند وذمی شدند وجزیه بر آنها مقررشد و در حمایت مسلمانان قرارگرفتند، ورویه چنین بود، پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز در دومه چنین کرد، واموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودندغنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگ گشود و همه زمینهای میان آنجا ونهربلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینهابه صلح دعوت شدند و ذمی‌شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری و کسانی که پیروآنها شده بودند چنین نبود وغنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عزوجل فرموده: هرچه غنیمت شماشد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی الحسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند وذمی‌شوند و جزیه بدهند آنهانیزپذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمروبن‌محمدگوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای بر کوهی وامثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند وسرانه از آنها پذیرفته شد وذمی شدند. ازگرفته ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نیاید و پیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد، رویه چنین بوده است.»

محمدبن‌سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند و جزیه بدهند و همهٔ مردم سواد و جبل ذمی شدند دربارهٔ غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمر و مسلمانان در کار سرانه و ذمه طبق آخرین عمل پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم عمل کرده‌اند.

وچنان شد که پیمبر خالدبن‌ولید را از تبوك به دومة‌الجندل فرستاد که آنجارا به جنگ گرفت و پادشاه دومه اکیدربن‌عبدالملك را اسیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی‌شود و جزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود و اسیرشده بود. با دو پسر عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند و گفتند که سوی وی می‌آمده‌اند و با آنها قرار جزیه و ذمه نهاد.

کار یحنة‌بن‌روبه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست و هر که چیزی جز عمل پیشوایان عادل و مسلمان روایت کند دروغ آورده و مخالفت آنها کرده است.

مسلم وابستهٔ حذیفه گوید: مهاجران و انصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند و روا نبود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«ومن لم یستطع منکم طولا ان ینکح المحصنات فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم المؤمنات[1]»

یعنی: و هر کس از شما که ازجهت مکنت نتواند زنان عفیف مؤمن بنکاح آرد از

آنچه مالك آن شده‌اید از کنیزان مومنتان گیرد.»
ونگفته دختران اهل کتاب.

سعیدبن‌جبیر گوید: عمربن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد وزنان مسلمانان بسیار شدند به‌او نوشت: شنیده‌ام زنی ازمردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حذیفه به عمرنوشت : چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند واگربه‌آنها رو کنیدشما را از زنان عرب باز دارند.

حذیفه گفت: «هم‌اکنون.» وآن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادسیه بودیم و زنان‌کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگهداشتند .

سعیدبن‌جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد وآنها را دعوت کردندکه باز آیند و جزیه بدهندکه پذیرفتند و ذمی‌شدند، مگر اموال خاندان‌کسری وپیروانشان که غنیمت مسلمانان شدوهمین است‌که مردم کوفه ازآن سخن دادندومطلب‌مجهول مانده وپنداشته‌اندکه همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم‌بن‌یزید نخعی‌گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدندکه پس آیند وهرکه پذیرفت جزیه براومقرر شد وذمی‌شد وهرکه نپذیرفت مال وی‌غنیمت شد. خریدوفروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تاعذیب‌ونیز زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید وفروش چیزی از این غنیمت مابین‌جبل وعذیب روا نیست .

عامر گوید: زبیروخباب وابن‌مسعود وابن‌یاسر وابن‌هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی‌پذیرفته‌اند خطاکار ترند وهمینها بودند که دین خویش را از آنهاگرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریربن عبدالله وربیل‌بن‌عمروتیول داد. دارالفیل را نیز به تیول ابامفزر داد وبه کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم‌گرفته‌ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به‌عثمان‌بن‌حنیف نوشت:

«اما بعد به جریربن‌عبدالله تیول بده به اندازهٔ قوتش نه‌کمتر ونه بیشتر.»

عثمان‌بن‌حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از توآورد که به‌اندازه‌قوتش به اوتیول داده شود ومن نخواستم این را بکار بندم تا از توبپرسم.

عمر بدونوشت: جریر راست می‌گوید، چنین کن ونکو کردی که به من مراجعه‌کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی‌رحمه‌الله نیز کرد وسیه را به‌کردوس‌بن هانی به‌تیول داد، به‌سویدبن‌غفله جعفی نیز تیول داد.

سویدبن‌غفله‌گوید: از علی رحمه‌الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه‌ایست که علی زمین‌دادویه مابین کجا و کجا، وآنچه خدا خواهد، تیول‌سوید می‌کند.»

ابراهیم‌بن‌یزیدگوید: عمرمی‌گفت: «وقتی با قومی پیمان می‌کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید.» ومسلمانان در نامه صلح کسانی که باآنها پیمان‌می‌کردند می‌نوشتند که خرابی سپاهیان به‌عهده مانیست.

واقدی‌گوید: جنگ و فتح‌قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه‌نیز گفته‌اندجنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر مادرست‌این است که به سال چهاردهم بود.

محمدبن اسحاق گوید : به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم .

سخن از بنیان بصره

ابو جعفر گوید: به‌پندار واقدی به‌سال چهاردهم عمر بن خطاب رضی‌الله‌عنه‌به مردم مدینه‌گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند و به ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مداینی ودر همین سال، یعنی سال‌چهاردهم، عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان را سوی بصره فرستادو گفت با همراهان خویش آنجا مقیم شود و ارتباط پارسیان مداین واطراف را از آنجا ببرد.

به‌پندارسیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان‌گرفت واز آن پس که سعد از جلولا وتکریت و حصنین فراغت یافت عتبةبن‌غزوان از مداین سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی را آنجا فرستاد .

شعبی گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد وعمر به‌عتبه‌یعنی ابن‌غزوان‌گفت: «خدا عزوجل حیره واطراف آن را برای برادران شماگشود ویکی از بزرگان آنهاکشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به‌کمك آنها آیند می‌خواهم تورا به سرزمین‌هند بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان برضد برادران شماکمك گیرند وباآنها بجنگی، شایدخداوند فتحی نصیب شماکند. به برکت خداوند روان شو وتاآنجاکه توانی از خدا بترس وبه‌عدالت حکم کن وبه وقت‌نماز کن وذکر خدا بسیارگوی .»

عتبه با سیصدوچند کس روان شد وجمعی‌از اعراب‌وبادیه‌نشینان بدوپیوستند و با پانصدکس، کمی بیشتر یا کمتر ؛ به بصره‌رسید ودرماه ربیع‌الاول، یا ربیع‌الاخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد. درحدود خریبه ورابوقه ومحل بنی تمیم وازد بیش از هفت بنا نبود که: دوتا درخریبه بود و دوتا درمحل ازد بود ودوتا درمحل بنی تمیم بود ویکی در رابوقه بود.

عتبه به عمر نامه نوشت ومحل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که مردم را به یك جا فراهم کن وپراکنده مکن. عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد وباکسی روبرو نشد.

خالدبن عمیر گوید: عمربن خطاب عتبة بن غزوان را فرستاد و گفت: «با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیك دیار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند و آن دوسنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچك رسیدند که در آنجا نی رویده بود و گفتند: «باید این جا بمانید.» ونزدیك فرمانروای فرات فرود آمدند و کسان برفتند وبه فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند و آهنگ تو دارند.»

فرمانروای فرات با چهار هزار چابکسوار بیامد و گفت: «همینهارا می‌خواستم طناب به گردنشان اندازید وپیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می گفت: «من همراه پیمبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.»

و چون آفتاب فروشد عتبه گفت: «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند وازآنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که اورا اسیر گرفتند.

آنگاه عتبة بن غزوان گفت: «منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجویید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه برآوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریز طرف بمانده، شما از اینجا به دارالقرار میروید، با اعمال نیك آنجا روید، به من گفته‌اند که اگر از لب جهنم سنگی فروافکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمیکند، آیا تعجب می کنید؟

«به‌من گفته‌اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پرشود ،روزی‌بود که‌من هفتمین یار پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم بودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم . هریك از این هفت کس امیریکی از ولایتهاست. پس از ماکسان را تجربه خواهید کرد.»

عمرو گوید: وقتی عتبة‌بن‌غزوان مازنی، از بنی‌مازن منصور،از مداین سوی دروازهٔ هند رفت، برساحل مقابل جزیرةالعرب فرود آمد و اندکی آنجا بماند. آنگاه منزل عوض کرد و کسان شکایت همی کردند. عمربدو فرمان داد که در سنگستان منزلگاه گیرد، پیش‌از آن سه جا که عوض کرده بودند که‌جای گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آن گچ است. به آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره واسکان مردم کوفه در کوفه کنونی، دریك ماه بود،مردم کوفه پیش از آنکه در آنجا منزلگاه گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت گرفتند،مردم بصره در ساحل دجله بودند وچندبار جا عوض کردند تا آنجا مقیم شدند . در آغاز يك فرسخ برفتند ونهری کشیدند آنگاه فرسخی برفتند و نهر را کشیدند، پس از آن باز فرسخی برفتند ونهر را کشیدند ، پس‌از آن به‌سنگستان رسیدند ونهر را کشیدند. طرح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجربا عاصم‌بن دلف بود که از مردم بنی‌عیلان تمیم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطبة بن قتاده سدوسی به ناحیه خریبه بصره هجوم می‌برد چنانکه مثنی بن حارثه شیبانی به ناحیه حیره هجوم می‌برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد برعجمان آنجا ظفر می‌یابد و آنها را از دیارشان بیرون می کند وچنان بود که پس از جنگ خالد در رود زن عجمان این ناحیه از قطبه بیمناك بودند.

عمر بدو نوشت: نامه تو به من رسید که نوشته بودی برعجمان مجاور خود هجوم می‌بری، نکو کرده‌ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و یاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعدی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا عقبدار مسلمانان باش.» واو به‌سوی بصره آمد وقطبه را آنجا نهاد وسوی اهواز رفت تا به‌دارس رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشتند ،آنگاه عمر عتبة بن غزوان را فرستاد.

عبدالملك بن عمیر گوید: وقتی عمر عتبة بن غزوان را سوی بصره می‌فرستاد بدو گفت: «ای عتبه! ترا به سرزمین هند می گمارم که یکی از نواحی دشمن استو امیدوارم خدایت کمك کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به‌علاء بن حضرمی نوشته‌ام که عرفجة بن هرثمه را که در خدعه وجنگ دشمن ورزیده است، به کمك تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن وحرمت کن و کسان راسوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دریغ کرد با ذلت وحقارت جزیه دهد و گرنه بی تأمل شمشیر به کار است. درکاری که به تو سپرده‌اند از خدا بترس، مبادا دلت به تکبر گراید و یارانت را با تو بد دل کند. تو صحبت پیمبر داشته‌ای و بـه سبب وی از پس ذلت، عـزت یافته‌ای و از پس ضعف نیرو گرفته‌ای و امیر صاحب قدرت وشاه مطاع شده‌ای که می گویی ومی‌شنوند وفرمان می‌دهی وفرمانت را اطاعت می کنند، چه نعمتی است اگر ترا بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زیر دستان گردنفراز نکند، از نعمت نیز چون

گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم‌انگیزتر است، مباداکه نعمت‌ترا بکشاندوفریب دهد وخطایی کنی که به‌سبب آن به جهنم روی که خدا ترا ومرا از این خطر مصون دارد ، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتندکه منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناك باش.»

شعبی گوید: عتبةبن‌غزوان با سیصد کس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید وصدای قورباغه‌ها را بشنیدگفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب وروستای نزدیك بدیار عجمان منزلگاه‌گیرم‌که این جاست واطاعت پیشوایمان برما واجب است.» ودرخریبه فرودآمد.

و چنان بودکه پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردندکه ابله بندرگاه کشتی‌هایی بودکه از چین وجاهای دیگر می‌رسید . عتبه برفت ونزدیك اجانه منزلگاه‌گرفت ودر حدود یك ماه بماند ،آنگاه مردم ابله‌سوی وی‌آمدندکه به مقابله برخاست وقطبه‌بن‌قتاده‌سدوسی وقسامهٔ‌بن‌زهیر ما زنی‌را با ده سوار معین‌کرد وگفت پشت سرما باشید وفراری را بازپس رانید و هرکس را از پشت سرآهنگ ماکند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یك شتر جنگ‌نکردندکه عربان غلبه یافتند وعجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به‌اردوگاه خویش‌بازگشت. وعجمان چند روزدرشهر‌بماندند وخدا ترس در دلهاشان‌افکند‌که برفتند وچیزهای سبك وزن را ببردند واز فرات‌گذشتند وشهر را رهاکردند و مسلمانان وارد آنجا شدند ومقداری کالا وسلاح واسیر ونقد به دست‌آوردند ونقدرا تقسیم‌کردند‌که به هریك دودرم رسید .

عتبه، نافع‌بن‌حارث رابه‌ضبط ابله‌گماشت و خمس را برگرفت و باقی را میان جنگجویان تقسیم‌کرد وما وقع را به وسیله نافع‌بن‌حارث برای عمر نوشت .

داودبن‌ابی‌هندگوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست‌آوردندوهرکس

دودرم گرفت وعمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند ، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابوبکره و نافع بن حارث وشبل بن معبدومغیرة بن شعبه ومجاشع بن مسعود وابومریم بلوی وربیعة ابن کلدة بن ابی الصلت ثقفی وحجاج از آن جمله بودند.

عبایة بن عبد عمرو گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را باخبر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت: «رای من اینست که سوی آنها رویم» وبرفتیم وبا مرزبان دشت میشان روبرو شدیم وبا وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند واورا اسیر گرفتیم وقبا و کمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه یشکری فرستاد.

ابوملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجیه را باکمربند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد وعمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها رو کرده واز بسیاری طلاونقره در زحمتند» به همین سبب کسان به بصره راغب شدند وروسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان را برضد وی فراهم آورد وعتبه از ابله سوی وی رفت واورابکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود وعتبه سوی عمر رفت وبه مغیرة بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع باز آید و چون بیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع برمردم فرات ظفر یافت وسوی بصره بازگشت. فیلکان یکی از بزرگان ابزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد ومغیرة بن شعبه سوی او رفت ودر مرغاب تلاقی شد که مغیره ظفر یافت وخبر فتح را برای عمر نوشت.

وچون‌خبر، رسید، عمر به‌عتبه‌گفت: «کی را بربصره‌گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاشع‌بن‌مسعود را»

عمرگفت: «چگونه یك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهرنشین می کنی؟ می‌دانی چه شده؟»

گفت: «نه».

عمرکار مغیره را بدوخبرداد وفرمان دادکه برسرکار خویش بازگردد. اما عتبه درراه بمرد وعمر، مغیرةبن‌شعبه را سالارکرد.

قتاده‌گوید: مردم میشان برضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنهارفت وبارهای سنگین را پشت سرگذاشت ونرسیده به دجله بادشمن‌روبروشد. ارده‌دختر حارث‌بن‌کلده‌گفت: «خوب است به مسلمانان بپیوندیم وباآنها باشیم.» آنگاه با سرپوش خود پرچمی بست وزنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند وبه‌آهنگ مسلمانان برون شدند ووقتی به‌آنها رسیدندکه با مشرکان به جنگ بودندکه چون پرچمها را بدیدند پنداشتندکه برای مسلمانان‌کمك رسیده وعقب‌نشستند ومسلمانان تعقیبشان‌کردند وتعدادی ازآنها را بکشتند.

حارثةبن مضرب‌گوید: ابله به جنگ‌گشوده شد وعتبه میان مسلمانان‌ککه، یعنی نان سفید، تقسیم‌کرد.

طبری‌گوید: از جمله‌کسانی که در میشان اسیر شدند یسار بودکه ابوالحسن بصری‌کنیه یافت وارطبان جدعبدالله‌بن‌عون بن‌ارطبان.

سلمه‌گوید: در فتح ابله حضور داشتم ویك دیگ‌مسین جزوسهم‌من‌شد،چون نیك نگریستم طلا بود وهشتاد هزار مثقال طلا درآن بود. در این باره به عمر نامه نوشتندکه به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یادکندکه وقتی دیگ را می‌گرفته بنظرش مسین بوده. اگر قسم یادکرد بدو تسلیم‌کنید وگرنه میان مسلمانان تقسیم شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم ودیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر وپسر من نیز با آنها برفتند ودودرم وپیمانه‌پیمانه مویز گرفتند.

وچون برفتند ومقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند وبه هم بستند وسوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیشان کاری نداشته باشید تا آخریشان عبور کند.» وچون به‌زمین رسیدند تکبیری گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند ومرکبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد راکب خویش را به زمین افکند وما سرها را می‌دیدیم که‌روی زمین‌می‌افتاد اما نمی‌دیدیم کی به‌آن‌ضربت می‌زند وخدا فتح نصیب مسلمانان کرد.

مداینی گوید: صفیه‌دختر حارث‌بن‌کلده زن‌عتبة بن‌غزوان بود وخواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل‌بن‌معبدبجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل‌بن‌معبد با وی آمدند و زیاد نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگرشان شد، در این وقت چهارده‌ساله بود و گیسوی آویخته داشت وهرروز دودرم به اومی‌دادند.

گویند سالاری عتبه بربصره به سال پانزدهم وبه قولی به سال شانزدهم بود وگفتار اول درست‌تراست. مدت سالاری عتبه بربصره ششماه بود پس از آن‌عمر مغیرة‌بن‌شعبه ثقفی را سالار بصره کرد ودوسال در این‌کار بود ودربارهٔ وی‌گفتند آنچه‌گفتند وعمر ابوموسی را سالار بصره کرد، بقولی عمر پس از عتبه ابوموسی‌و

پس از اومغیره را سالار کرد.

وهم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد وابومحجن را نیز حد زد.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود. بقولی‌سالار مکه‌عتاب‌بن‌اسیدبود وسالار یمن‌یعلی‌بن‌منیه بود وسالار کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود وسالار شام ابوعبیدة ابن‌جراح وسالار بحرین‌عثمان‌بن ابی‌العاص وبقولی علاءبن‌حضرمی بود وسالار عمان حذیفة‌بن‌محصن بود.

آنگاه سال پانزدهم هجرت درآمد

ابن‌جریر گوید: به‌گفتهٔ بعضیها در این سال‌سعدبن‌ابی‌وقاص کوفه‌راشهر کرد. ابن‌بقیله مسلمانان را به‌محل کوفه رهنمایی کرد وبه‌سعدگفت: «ترا به‌سرزمینی‌رهبری کنم که پشه‌ندارد واز فلات پایین‌تر است.» و جایی راکه اکنون‌کوفه است به‌آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج‌الروم

در این سال جنگ مرج‌الروم رخ داد وماجرا چنان بود که ابوعبیده با خالد ابن‌ولید ازدمشق آهنگ‌حمص کرد وباکسانی که ازیرموك به‌آنهاپیوسته‌بودندبرفت‌و همگی در مقابل ذوالکلاع اردوزدند وخبر به هرقل رسید وتوذرای بطریق را بفرستاد که در سبزه‌زار (مرج) دمشق در غرب شهراردوزد وابوعبیده به مرج‌الروم و جمع آنجا پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان تاخته بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابوعبیده درمرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی باسپاهی

همانند سپاه توذرا به کمک وی وحفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردوزد و چون شب در آمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بودخالی شد، اردوگاه ابوعبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذ را سوی دمشق می‌رود و رای وی و ابوعبیده چنان شد که خالد اورا تعقیب کند، همان شب خالد باگروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزیدبن‌ابی‌سفیان از کار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت وجنگ درگیرشد ووقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سر به رومیان حمله برد واز پیش رووپشت سر کشته همی‌شدند تاهمه از پای در آمدند ومعدودی از ایشان جان بدر بردند، ومسلمانان از مرکب ولوازم و خانه هرچه می‌خواستند گرفتند که یزیدبن‌ابی‌سفیان آن را بریاران خود ویاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت وخالد سوی ابوعبیده بازگشت. خالد که‌توذرا راکشته بودشعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا وشوذرا را بکشتیم»
« وپیش از اونیز حیدر رابکشتیم»
«واکیدر را»

از آن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابوعبیده به‌شنس حمله بردودرمرج الروم جنگ کردند وبسیار کس از رومیان کشته شد وابوعبیده شنس رابکشت‌ومرج از کشتگان رومی پرشد وزمین از آن بو گرفت وبسیار کس فراری شدند که جان‌بدر نبردند وتعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی‌عثماف دارد گوید: وقتی هرقل از کشتار مردم مرج خبر یافت، امیرحمص را فرمان داد که حرکت کند وسوی حمص رود وگفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنیشان شیر شتر ، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد باآنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا ونوشیدنیشان چنین است زنده نخواهد ماند. »آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت وعامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابوعبیده بیامد ومقابل حمص اردو زد وخالد از پس وی به‌آهنگ حمص آمد.

وچنان بود که رومیان در روزهای‌سرد،صبح وشب‌به مسلمانان حمله‌می‌بردند ومسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طول محاصره به زحمت بودند ، اما مسلمانان پایمردی کردند وهمچنان بماندند وخدا تحملشان داد وفیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابود کند.

ابی‌الزهرای قشیری گوید: مردم حمص به‌همدیگر می‌گفتند: «درحصاربمانید که اینان پا برهنه‌اند وچون سرما بدانها رسید با این خوردنی ونوشیدنی که دارند پاهایشان‌ببرد.»

گوید: وچنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی ونوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد ومسلمانان که پاپوش‌سبك داشتند یك انگشتشان‌آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی ازپیران قوم با ایشان سخن کرد وگفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست ومیان ما ومسلمانان حادثه‌ای رخ نداده»وپیر آنها را رها کرد.

پس ازآن یکی دیگر ازآنها سخن کرد وگفت: «زمستان برفت وامیدنماند. در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستان نیست وتابستان

می آید.»

گفت: «اینان مردمی پر تحملند. اگر با آنها پیمانی داشته باشید بهتر از آنست که شما را بجنگ بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از جنگ بی‌خبر.»

بعضی پیران غسان و بلقین گفته‌اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد و چنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فروریخت و هراسان پیش سران و صاحبنظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه‌های بسیار در شهر فروریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحبنظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح! صلح!

مسلمانان ازماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویک نیمه خانه‌هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاك و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی‌شان به ترتیب صلح دمشق صلح کردند که یك دینار بدهند و غله‌ای از حاصل هرجریب بطور دایم، درگشایش و سختی. بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند و چه در سختی و بعضی به اندازهٔ توان صلح کرده بودند، اداره املاکی را که شاهان قوم واگذاشته بودند به خود آنها سپردند.

ابوعبیده، سمط بن اسود را با بنی‌معاویه و اشعث بن مئناس را با مردم سکون و

ابن‌عابس ومقداد را با مردم بلی‌وبلال وخالد وصباح‌بن‌شبیر و ذهیل بن‌عطیه و ذوالشمستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم‌شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و خمس ها را همراه عبدالله‌بن مسعود فرستاد.

و چون ابن‌مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته ودر رها مقیم شده که گاهی نهان می‌شود و گاهی نمودار. وقتی ابن‌مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابوعبیده نوشت در شهر خویش بمان ومردم نیرومند ودلیر از عربان شام را بخوان. من نیز ان‌شاءالله از فرستادن کسانی که کمك توباشند باز نمی‌مانم.

سخن از قنسرین

ابن‌عثمان‌گوید: از پس‌فتح حمص ابوعبیده خالد بن‌ولید را سوی قنسرین فرستاد وچون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس که پس از هرقل سر رومیان وبزرگ ایشان بود سوی اوتاختند و در حاضر تلاقی شد ومیناس کشته شد واز همراهان وی‌چندان کشته‌شد که‌نظیر آن‌دیده‌نشده‌بود وروميان‌به‌پای کشته‌وی‌جانفشانی کردند و کس ازآنها نماند ومردم حاضرنیز کس سوی‌خالد فرستادند که عربانندو آنها را به اجبار به‌جنگ کشانیده‌اند وسرجنگ‌وی‌نداشته‌اند وخالد ازآنهاپذیرفت وآنها را واگذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خودش را سالار کرد خدا ابوبکر را بیامرزاد که مردان را مهتر از من می‌شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و مثنی را عزل کرده بود گفت: «عزلشان به سبب تخلف نبودولی مردم آنها را بزرگ می‌شمردند وبیم داشتم به

آنها تکیه کنند.» و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد برفت تا بدرقنسرین فرود آمد و مردم شهر حصاری شدند، خالدگفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شما بر آرد، یا شما را سوی ما فرود آرد.»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگریستند وسرگذشت اهل حمص را به یادآوردند وبا خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه‌شهر را ویران کند و آن را ویران کرد وچون حمص و قنسرین گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب‌واپس رفتن وی آن بودکه وقتی خالد میناس را بکشت ورومیان به‌پای کشته وی جان باختند وبامردم حاضر پیمان کرد وقنسرین را رها کرد عمروبن‌مالك از کوفه از راه قرقیسیا بیامد وولیدبن‌عقبه از دیار بنی‌تغلب‌با تغلبیان و عربان جزیره آمد وشهرهای‌جزیره را ازتوجه‌به‌هرقل‌منصرف گردند، مردم‌جزیره درحران ورقه و نصیبین وامثال آن به‌رومیان‌نپیوسته‌بودند که‌با کردند ولی‌ولیدرادرجزیره بجاگذاشتند که از پشت سر در امان باشند وخالد وعیاض ازحدود شام و عمروعبدالله از حدود جزیره بسرزمین‌روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به‌سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت وتازی بودکه بدوران اسلام در خاك روم رخ داد وبه سال شانزدهم بود وچون خالد سوی قنسرین آمد و آنجا منزلگاه کرد امارت‌یافت‌وچون معزول شدگفت: «عمر مرا به امارت شام‌گماشت وچون کارشام رونق‌گرفت‌معزولم کرد.»

ابوجعفرطبری‌گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی‌و رها کردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق‌گویدبسال پانزدهم بود وسیف‌گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن
هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «این‌جا باشیم بهتریم تا همراه توباشیم.» واز همراهی وی‌دریغ کردند واز او و از مسلمانان کناره گرفتند ونخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیادبن‌حنظله بود که صحابی بود وبا عمروبن‌مالك در امارت شریك بود وهم‌پیمان بنی‌عبد قصی بود.

و چنان بود که پیش ازآن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد وراه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود وجسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده».

گفت: «با توچنان سخن کنم که گویی آنها را می‌نگری به روز سوارانند وبه شب راهبان، در قلمروخویش چیزی نگیرند جزبه بها ودرنیایند جز باسلام‌وهرکه باآنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که ازمیانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این‌جا را که اکنون زیر پای من است به تصرف‌خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هروقت به زیارت بیت‌المقدس می‌آمد وسوریه را ترك می‌کرد سوی روم بازمی‌گشت، می‌گریست ومی‌گفت: «درود برتوای‌سوریه، درود کسی که ازتوسیر نشده وباز خواهد آمد.»

وچون مسلمانان سوی حمص آمدند ازآب گذشت ورها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند وقنسرین سقوط کرد ومیناس کشته شد وهرقل سوی شمشاط واپس رفت وچون ازآن جا به‌آهنگ روم درآمد برتپه‌ای بالا رفت وسوی سوریه نگریست وگفت: «درود برتو ای سوریه! درود وداع آخرین که پس از این

رومی سوی تو نیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمروبن‌میمون گوید: وقتی هرقل از شمشاط درآمد ووارد روم شد سوی سوریه نگریست و گفت: «پیش از این درود مسافر بتو می‌گفتم اما اینك درود برتو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی‌سوی تو نیاید جز با ترس، تامولود شوم تولد یابد وایکاش تولد نیابد.» این بگفت وبرفت تا به‌قسطنطنیه رسید ومردم قلعه های میان اسکندریه وطرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه ودیار روم درآبادی عبور نکنند وقلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی‌را آنجا نمی‌یافتند وبسا می‌شد که رومیان نزدیك آن کمین داشتند وپس‌ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند بدین‌جهت مسلمانان محتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه ومحاصره غزه

عباده گوید: وقتی ابوعبیده وخالدازفحل سوی حمص رفتند عمرووشرحبیل به نزد بیسان فرودآمدند وآنجا را تصرف کردند ومردم اردن باآنها به‌صلح آمدند وسپاه روم در اجنادین وبیسان وغزه فراهم آمد، پراکندگی آنها را به عمر نوشتندو اوبه یزیدبن‌ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن کسان‌گرم کند ومعاویه را سوی قیساریه فرستاد وبه عمرونوشت که با ارطبون مقابله کندو به علقمه نوشت که با فیقار تلاقی کند.

نامه‌عمر به معاویه چنین بود:

«اما بعد: من ترا به‌قیساریه‌گماشتم، سوی‌آنجا رواز خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاحول ولاقوة‌الابالله، الله‌ربنا و ثقتناورجاؤنا، ومولانا، نعم‌المولی ونعم‌النصیر.»

عمرووعلقمه سوی مأموریت خویش رفتند ومعاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرودآمد، که سالارشان ابنی‌بود واو را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه راآغاز کردند ولی هربار هجوم می‌بردند، هزیمتشان می کردوسوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله‌آوردند و از قلعه های خویش برون شدند و سخت بجنگیدند که در اثنای معرکه هشتادهزارکس ازآنها کشته شد ودر اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دوکس ازبنی‌ضبیب بفرستاد ، سپس از ضعف‌آنها بیمناك شد وعبدالله‌بن‌علقمه فراسی وزهیربن‌جلاب خثعمی را را فرستاد وگفت بدنبال آن دوتن بروند وازآنها پیشی گیرند.فرستادگان بعدی‌برفتند وبه‌آن دوتن رسیدندکه خفته بودند وازآنهاگذشتند .

علقمة‌بن‌محرز برفت وفیقار را در غزه‌محاصره کرد وبا وی مکاتبه‌آغاز کرد اما سودمندنیفتاد . آنگاه‌خودداوسوی‌فیقار رفت‌به‌صورتی که‌گویی فرستاده‌علقمه‌بود فیقار یکی راگفت که در راه وی بنشینند وچون بیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد وگفت: «چند نفر همراه من هستندکه در رای من‌شریکند بروم‌آنها را بیارم.» فیقار به‌آن مرد پیغام‌داد متعرض علقمه نشود واو از پیش فیقار برون شد و بازنگشت وچنان کردکه عمروبا ارطبون‌کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید واوشبانه مردم را فراهم‌آورد وخبر خوش را بگفت وحمد خدا کرد وگفت: «برای فتح قیساریه حمدخداگویید.»

و چنان بودکه معاویه پیش از فتح و پس ازآن اسیران را پیش خود نگاه میداشت ومی‌گفت: «هرچه‌میخائیل با اسیران ماکند، با اسیران رومی چنان‌کنیم.» واورا ازبدرفتاری بااسرای مسلمانان‌بازداشت، تا قیساریه‌گشوده شد.

سخن از فتح بیسان
وجنگ اجنادین

وچون علقمه سوی غزه رفت ومعاویه سوی قیساریه رفت، عمروبن‌عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل‌بن‌حسنه برمقدمه وی بود ، ابوالاعور را در اردن جانشین خویش کرد ودوپهلوی سپاه را به عبدالله‌بن عمرو وجنادة‌بن تمیم مالکی سپرد وبرفت تا در مقابل اجنادین فرودآمد . رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند وسالارشان ارطبون بود که ازهمه‌رومیان عمیقتر ودلیرتر ومدبرتربود وسپاهی بزرگ دررمله وسپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود .

عمرو خبر را برای عمرنوشت وچون نامه به عمررسیدگفت: «ارطبون‌عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم. بنگرید نتیجه‌چه می‌شود.»

وچنان بودکه عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هریك از سالاران‌سپاه کمك می‌فرستاد ، و چون نامه عمروآمد که سپاه روم پراکنده شده به یزیدبن ابی‌سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهد که آنها را از عمرو مشغول دارد .

وچنان بودکه عمرو،علقمة‌بن‌حکیم فراسی ومسروق‌بن‌فلان عکی را به‌جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که بامردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند وهم اوابوایوب مالکی را سوی رمله فرستادکه سالارآن تذارق بود. و چون برای عمروپیوسته کمك می‌رسید محمدبن‌عمرورا به کمك علقمه ومسروق فرستاد وعمارة‌بن‌عمروبن‌امیه ضمری را به کمك ابی‌ایوب فرستاد.

عمرو درمقابل اجنادین بود امابرارطبون‌دست نمی‌یافت وازفرستادگان‌کاری ساخته نبود وخود اواین کار را به‌عهده گرفت وبه صورت فرستاده پیش وی رفتو

آنچه را می‌خواست با وی بگفت وسخن وی را بشنید وقلعه های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خودگفت بخدا این عمرواست یاکسی است که عمروبه رای وی کار می کند وبرای مسلمانان بلیه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برودر فلان جا بمان وچون برتو گذشت اورا بکش.»

عمرواین را حدس زد و گفت: «سخن مرا شنیدی و سخـن ترا شنیدم. آنچه گفتی درمن اثر کرد ومن یکی از ده نفرم که عمربن خـطاب ما را با این ولایـتدار فرستاده که با وی‌همکاری کنیم وناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم و آنها را پیش تومی آورم اگر رای‌آنها نیز درباره گفتار توهمانند رای من باشد، رای مردم سپاه‌و سالار نیزچنین است واگر رای‌آنهاچون‌من نبودآنها را به امانگاهشان بازمی‌فرستی وبرسر کار خویش هستی.»

ارطبون گفت: «چنین باشد» ومردی را بخواست وبا وی سخن کرد و گفت: «پیش فلانی رواورا پیش من آر.» وآن مرد پیش ارطبون باز آمد آنگاه به عمرو گفت: «بروياران خود را بیار.»

عمرو برفت و در نظرگرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومـی بدانست کـه فریب‌خورده و گفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی از همه‌مردم مدبرتراست.»

وچون این سخن به عمر رسید گفت: «عمرو بر او چیره‌شد. آفرین برعمرو.»

آنگاه عمرو که از وضع ارطبون‌آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلاقی شد که از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند وجنگی سخت کردند که‌چون جنگ یرموك بود وبسیار کس از دوطرف کشته‌شد وارطبون وسپاهش هزیمت‌شدند واوسوی ایلیا رفت وعمرودر اجنادین منزل‌گرفت.

و چون ارطبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادند که وارد آنجا شد و آنها را سوی اجنادین عقب‌راند وعلقمه ومسروق ومحمدبن‌عمرو وابوایوب در اجنادین به

عمروپیوستند. ارطبون به عمرو نامه نوشت که تو دوست وهـمانند منی. تـودر قوم خویش چنانی که من‌درقوم خودم. بخدا پس از اجنادین‌درفلسطین جایی رانخواهی گشود، بازگرد ومغرور مشو که تونیز مانند کسانی که پیش از تـو بوده‌اند هزیمت شوی.

عمرویکی راکه به رومی‌سخن می کرد پیش خواند و اورا سوی ارطبـون فرستاد ودستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی‌را بشنو که ان‌شاءالله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به ارطبون نوشت که نامهٔ تو به من رسید تودر میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرانمیشناختی. تومی‌دانی که‌من‌فاتح‌این‌شهرم‌اما فلان وفلان وفلان، وزیران اورا نام برد، برتو تسلط یافته‌اند، نامه مرا برآنها بخوان که درکـار میان من وتو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت وچون پیش ارطبون رسید نامه را در حضور کسان بدوداد که‌آن را دروغ نامید وآنها بخندیدند و شگفتی کـردند وبه ارطبـون گفتند: «ازکجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام داردوسه حرف است.»

فرستاده پیش عمروبازگشت واوبدانست که مقصود عمر است‌ونامه نوشت‌و از اوکمك خواست.

نوشت: «من درمقابل شهری که بنام توذخیره‌شده به‌جنگی سخت‌دست‌زده‌ام ببین رای توچیست؟»

و چون نامهٔ عمروبه عمر رسید بدانست که وی این سخن بیـهوده نگفته و مردم را خبرکرد و باآنها روان شد تا به جابیه رسید. عمر چهار بار راه سفـر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم برشتر بود، سفر سوم بسر نرسید کـه طاعون درکـار بود. سفر چهارم برخری سوار بود و وارد شام شد وکس درآنجا

گماشت وبازگشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایکه‌سواران درجابیه پیش وی‌آیند و کس را به‌کار خویش گمارند.و آنهاچنانکه‌گفته‌بود در جابیه بدیدار وی‌آمدند،نخستین کس که اورا بدید یزید بود پس‌از آن ابوعبیده، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمرفرود آمد وسنگ‌برگرفت وبآنها زدوگفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید. شما که از دوسال پیش‌سیرشده‌اید مرا با این لباس استقبالی‌می‌کنید!چه زود ازپرخوری خودتان راگم کرده‌اید. بخدا اگرسالار دویست‌کس بودید وچنین رفتار کرده‌بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم وسلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوب».

آنگاه سوار شد ووارد جابیه شد، عمروشرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن‌از فتح بیت‌المقدس

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی عمر رحمه‌الله به جابیه آمد یك مرد یهودی به اوگفت: «ای امیرمومنان سوی دیار خویش بار نگرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

درآن اثنا که عمر در جابیه بود یك دسته سوار رادید که می‌آمدندوهمینکه نزدیك اورسیدند شمشیرها را از نیام درآوردند.

عمرگفت: «این گروه امان می‌خواهند»

وچون‌پیش‌آمدند معلوم‌شد از مردم ایلیا هستند وبا عمر صلح کردند که جز به

بدهند وشهر را براوگشودند. وچون‌شهر گشوده شدیهودی را پیش خواند که بدو گفته بودند دانشی به نزد اوهست.

گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسید که در این‌باره بسیار پرس وجو می کرد.

یهودی گفت: «ای امیرمومنان دربارهٔ اوچه می‌پرسی که بخدا شما عربان در فاصله ده وچند ذراع ازدروازه‌لد اورا می کشید.»

سالم‌گوید: وقتی عمروارد شام شد یکی ازیهودان‌دمشق‌وی را بدید که‌گفت: « سلام برتوای فاروق که فاتح ایلیایی، بخدا‌از اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای‌تو بگشاید.»

وچنان بود که مردم ایلیا عمرورا به‌زحمت انداخته بودند واز وی به‌زحمت بودند و گشودن‌آن نتوانسته‌بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گوید: درآن اثنا که عمر در جامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمر گفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران وشمشیرها را نمی‌بینی؟»

و چون نیك نگریست‌گروهی سوار دید که شمشیرها را تکان می‌دادند و گفت: «اینان امان می‌خواهند، بیم‌مکنید و امانشان بدهید.

به‌آنها امان دادند ومعلوم شد مردم ایلیا بودند که مطیع وی شدند و نامه‌ای دربارهٔ ایلیا واطراف ورمله واطراف‌آن‌گرفتندومردم فلسطین دوگروه‌شدند: گروهی با مردم ایلیا بودند و گروه دیگر با مردم رمله‌بودند که‌جمله ده ولایت بود وفلسطین به اندازهٔ همهٔ شام بود وآن یهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از یهودی دربارهٔ دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنیامین است، بخدا شما عربان در فاصله ده وچند

زراع از دروازه لد اورا می کشید.»

عباده گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا ورمله صلح کردند وچون عمر به‌جابیه آمد ارطبون وتذارق سوی مصر رفتند وپس ازآن در یکی از جنگـهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابوعبیده بیت‌المقدس را محاصره کرده بود ومردم آنجا از اوخواستندکه با شرایط شهرهای شام باآنها صلح کند و پیمال صلح به وسیله عمربن‌خطاب بسته شود، ابوعبیده قضیه را برای عمرنوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی‌بن‌سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر دربارهٔ فلسطین کمك خواست‌علی را جانشین خودکرد وبه کمك آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می‌روی که سوی دشمنی سرسخت می‌روی.»

گفت: «می‌خواهم با جهاد و دشمن مرگ عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شربدور شما جمع شود چنانکه سرطناب جمع‌می‌شود.»

عباده گوید: عمر در جابیه با مردم ایـلیا صلح کرد و بـرای آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هرولایت نامه‌ای جداگانه نوشت به این مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیرمومنان‌به مردم ایلیا می‌دهـد،
«خودشان واموالشان و کلیساهایشان وصلیبهایشان، سالم‌وبیمارشان ودیگر
«مردمشان را امان‌می‌دهد که کلیساهایشان مسکون‌نشود وویران نشود واز
«آن نکاهند وحدودآن راکم نکنند، از صلیب واموالشان نیز، و درکار
«دیشان مزاحمت نبینند. و کسی‌شان زیان‌نبیند و کسی از یهودان درایلیا
«باآنها مقیم نشود.

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می‌دهند و باید
«رومیان ودزدان را ازآنجا بیرون‌کنند. کسانی که بروند جان ومالشان در

«امان است تا به امانگاهشان برسند وهر که بماندرامان است واونیزباید
«چون مردم ایلیا جزیه بدهدو کسانی از مردم‌ایلیاکه بخواهندبااموال‌خود
«همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رهـا کنندجان و کلیساهـا و
«صلیبهایشان در امان است، تابه امانگاهشان‌برسند . زمیندارانی که پیش
«از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هـر کس از آنها که‌بخواهد، بماندو
«باید چون مردم ایلیا جزیه‌دهد و هر که خواهد با رومیان برود وهر کـه
«خواهدسوی‌زمین‌خودبازگردد واز آنهاچیزی‌نگیرند تا وقت‌درو برسد.تا
«وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان‌خدا وتعهد پیمبر خدا وتعهدخلیفگان
«وتعهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالدبن‌ولید وعمروبن‌عاص و
«عبدالرحمان‌بن‌عوف ومعاویه‌بن‌ابی‌سفیان‌شاهد شدند و به سال پانزدهـم
«نوشته‌وآماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامهٔ لدچنین بود :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.این‌امانیست که‌بندهٔ خداعمر،امیرمومنان،
«به‌مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم‌فلسطین که به‌آنها پیوسته‌اند. امانشان
«می‌دهد برجانهاشان واموالشان‌و کلیساهاشان وصلیبهاشان ، بیـمارشان و
«سالمشان ودیگرمردمشان که کلیساهایشان مسکون نشود وویران نشود و
«از آن نکاهندوحدودومردم آن راکم‌نکنند،وازصلیبها واموالشان نیز، و در
«کار دینشان مزاحمت‌نبینند.

«مردم‌لدو کسانی ازمردم فلسطین که‌باآنها پیوسته باشند بایدجزیه
«بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام‌می‌دهند واگر بروند، ترتیب همان
«است...تاآخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد،علقمة
ابن‌حکیم‌را سالار یك نیمه کرد واورا در رمله مقر داد وعلقمة‌بن‌مجزز را سالار نیمه

دیگر کرد واورا در ایلیا مقر داد وهر کدام با سپاهی که همراه داشتند در قلمروعمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمةبن‌مجزز را به کار ایلیاگماشت و علقمة بن‌حکیم را به کار رمله وسپاه عمروگماشت وعمرو وشرحبیل را در جابیه به حضور خواندوچون به جابیه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند وعمر هریك از آنها را ببر گرفت.

عباده‌گوید: وقتی عمر نامهٔ امان مردم ایلیا را فرستاد وسپاه، آنجا مقیم‌شد از جابیه آهنگ بیت‌المقدس کرد واسب خویش را لنگان دیدو ازآن پیاده شد، یابویی بیاوردند که برآن نشست‌اما عمر راسخت تکان داد که فرودآمد وبا عبای خویش به صورت آن زدو گفت: «خدا زشت کندآنکه این را به تو آموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد وسم آن را علاج کرد وبرآن نشست وبرفت تابه بیت‌المقدس رسید.

ابی‌صفیه یکی از مشایخ بنی‌شیبان‌گوید: وقتی عمر به شام‌آمد یابویی برای وی‌آوردند که برنشست وچون براه افتاد اورا سخت تکان می‌داد که ازآن فرود آمد وبه صورتش زد وگفت: «خدا به‌کسی که این خودنمایی را به توآموخت چیزی نیاموزد» پیش ازآن بریابویی شوار نشده بود پس ازآن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا وهمه سرزمین آن به دست عمرگشوده بجز اجنادین که به دست عمروگشوده شد وقیساریه که‌به دست معاویه‌گشوده شد.

ابوحارثه‌گوید: ایلیا وسرزمین‌آن در ربیع‌الاخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی‌مریم وابسته سلامه‌گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جابیه به ایلیا رفت ووارد مسجد شد. آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاءبن‌حیوه به نقل‌از کسی که حضور داشته‌گوید : وقتی‌عمر ازجابیه با ایلیا آمد و نزدیك درمسجد رسید، گفت: «کعب‌راپیش‌من آرید.» وچون بدر رسد گفت: «آماده‌ام،خدایا آماده‌ام. برای هرچه بیشتر دوست داری.» آنگاه‌سوی محراب داود علیه‌السلام رفت، واین هنگام شب بـود، آنجا نماز کرد وچیزی نگذشت که صبح دمید ومؤذن راگفت تا اقامه‌گوید وبیامد وباکسان نماز کرد و سورهٔص را درنماز خواند وضمن آن‌سجده کرد، آنگاه‌برخاست ودر رکعت دوم قسمت اول‌سورهٔبنی‌-اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرد و نماز را به سربردوگفت:«کعب‌راپیش من آرید.»

و چـون کعب را بـیاوردند بدوگـفت : « به نظر تو نمازگاه راکجا قـرار دهیم ؟ »

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هردوپاپوش از پای درآوردی.»

گفت: «می‌خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله‌گاه می‌کنیم که پیمبر خدا صلی‌الله‌-علیه‌وسلم قبله مسجدهای مارا چنین کرده اسـت. این سخـن را واگذار که دربـاره صخره امری نداریم ، اما در باره کعبة امر داریم » و بالای مسجد را قبله‌گاه کرد .

آنگاه‌از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت‌که رومیان‌به روزگار بنی‌اسرائیل بیت‌المقدس را زیرخاك کرده بودند وچون به بازبدستشان‌افتاد قسمتی ازآن را از خاك برآوردند وقسمتی را همچنان رها کردند، گفت: « ای مردم چنین کنید که من می‌کنم.» این بگفت وزانو زد ویکی‌ازشکافهای‌قبای خودرا ازخاك پر کرد . دراین وقت ازپشت سرتکبیر شنید و چنان بود که بی‌ترتیبی را خوش‌نداشت گفت: «این

چیست؟ »

گفتند، «کعب تکبیر گفت ومردم به تبعیت اوتکبیر گفتند. »

گفت: «اورا بیارید. »

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری را که امروز کردی پیش‌بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟ »

گفت: «رومیان به‌بنی‌اسرائیل‌هجوم آوردند و بر آنها غلبه‌یافتندو بیت‌المقدس را زیر خاك کردند وبار دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که پارسیان بر آنها هجوم آوردند وبربنی‌اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار توبر آنها غلبه داشتند و خدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری‌شلم‌بشارت که فاروق‌ترا از آنچه در توهست پاکیزه می‌کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد که برتپه‌آن ایستادوگفت: « ای قسطنطنیه ، مردم توبا خانهٔ من چه کردند ،آن را ویران‌کردند وترا همانند عرش من شمردند و تاویل‌آوردند . مفدر کردم که روزی بدست بنی‌قاذرسباو ودان ویرانت که کس سویت نیاید و کس در سایه‌ات ننشیندو شب نیاید مگر چیزی از آن به جای‌نماند.»

ربیعه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من سویت آید وانتقام‌مردمت‌را ازرومیان‌بگیرد. ودرباره‌قسطنطنیه‌گفت: «ویرانت‌کنم که کس سویت‌نیاید وبر کسی سایه‌نکنی.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: با عمر در ایلیا بودم، یك روز که آنجا کسان را غذا می‌داد راهب ایلیا بیامد، نمی‌دانست که شراب حرام است وگفت: « می‌خواهی نوشیدنی‌ای برای توبیارم که درکتابهای ما آمده که وقتی شراب‌حرام شود،همچنان حلال است؟ »

گفت‌بیارد وپرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشردهٔ انگور است که دوثلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است.» یعنی آنرا به قطران تشبیه کرد واز آن بخورد وبه‌سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی‌ای برای‌من آورده‌اند که‌ازفشردهٔ انگور پخته‌اند تادوثلث آن‌برفته‌ویك ثلث بمانده. شما نیز بپزید و روزی مسلمانان کنید.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر به جابیه‌آمد ارطبون‌به مصررفت‌و آنها که به‌صلح گردن ننهاده بودند به وی پیوستند وچون با مردم مصر صلح شد وروميان مغلوب شدند به دریا رفت ومدتها ببود وسالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلاقی کرد وبا مردی از قبیله قیس به نام ضریس دراویخت‌ودست او را قطع کرد وقیسی اورا بکشت .

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد ودیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد، صفوان‌بن‌امیه و حارث‌بن‌هشام و سهیل و کسانی راکه در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین‌کمتر داد که ازگرفتن آن خود داری کردند وگفتند: «قبول نداریم که کسی از ماگرامیتر باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث وسهیل باکسان خویش سوی شام رفتند و جهادکردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند وبه قولی از طاعون عمواس‌مردند.

وچون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی وعبدالرحمان‌بن‌عوف گفتند:

«از خویشتن آغاز کن».

گفت: «نه، از عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آغاز می کنم، آنگاه هر که باو نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر ازمرتد شدگان دست بداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه‌حضور داشته بودند یادر ایام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دوهزار دوهزار مقرر کرد وبرای آنها که سخت کوشیده بودند دوهزار وپانصد دوهزار وپانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه‌شود اگر جنگاوران قادسیه‌را به‌جنگاوران پیشین‌ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله‌ای که نیافته‌اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیك بوده واز خانه خود دفاع کرده‌اند برابر گرفته‌ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیك بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر ورحمت دشمن بوده‌اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان‌را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانهٔ خود نصرت اسلام کرده‌اند ومهاجران از راه دور سوی آنها آمده‌اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه ویرموك هزار، هزار مقرر کرد. برای طبقه‌دوم پانصد پانصد مقرر کرد وبرای‌طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی وضعیف‌وعرب وعجم‌برابر گرفت. طبقه‌چهارم‌دویست وپنجاه مقرر کرد وبرای طبقه بعدی که مردم هجر وعبادیان بودند دویست مقرر کرد. چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن‌وحسین وابوذر وسلمان را ببدریان پیوست، مقرری عباس بیست وپنجهزار وبقولی دوازده‌هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه‌بردگی داشتند، زنان‌پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» وچنان کرد. قصوری‌عایشه را دوهزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزوپانصد پانصدی‌ها آورد. زنان‌طبقه بعدرا تاحدیبیه چهارصد چهارصد داد وزنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه‌سیصد سیصدداد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد وپس از آن‌همه‌زنهای دیگر رابرابر گرفت. کودکان را یک‌نواخت‌صدصد دادآنگاه شصت مستمندرا فراهم‌آورد ونان به‌آنها خورانید ومقدار آن را حساب کردندکه دوانبان شد وبرای هریك ازآنها و عیالش ماهانه دوانبان مقرر کرد.

عمر پیش از مرگ گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهارهزارچهار هزار کنم که مرد یك هزار را به نزدکسان خود نهد، یك‌هزار را توشه کند، یك هزار را خرج سلاح کند و یک هزار را خرج رفاه کند.» اماپیش ازآنکه چنین کند درگذشت.

ابی‌سلمه‌گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران که خدا غنیمت را به‌آنها داده بود معین کرد که‌سپاه مداین‌بودند وبعد به‌کوفه راه یافتند واز مداین به کوفه و بصره‌ودمشق‌وحمص واردن وفلسطین ومصر انتقال‌یافتندعمر گفت: «غنیمت‌ازمردم‌این شهرهاست وهر که به‌آنها ملحق شود و کمکشان کند واز آن دیگران نیست، که به‌وسیله‌آنها شهرها ودهکده‌ها مسکون شده و صلح باآنها انجام‌گرفته وجزیه به‌آنها پرداخت شده و مرزها به‌وسیله‌آنها بسته شده و دشمن به‌کمك‌آنها در هم شکسته است.»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را یك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیرمومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای‌گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تونهاده، خدا مرا ازشر آن مصون دارد که فتنه آیندگان خواهد شد، برای آنها چیزی راکه خدا وپیمبر وی‌فرمان داده‌اندذخیره می کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر راکه بهترین ذخیره ماست و به کمك آن به‌اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به‌هلاکت افتید.»

سعیدگوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان‌کرد ورستم کشته شد وخبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت‌خودش وقوت عیالش نه‌کمتر ونه‌بیشتر وپوشش‌آنها وپوشش خودش برای زمستان وتابستان ودومرکب برای‌جهادوحوایج وسواری راه‌حج وعمره، وتقسیم برابر آنست که مردم کوشا را به اندازهٔ کوشش دهدوکارهای مردم را سامان دهد وبه هنگام سختی وبلیه امورشان را به‌عهده‌گیردتا بسر رود واز اهل‌غنیمت آغاز کند.»

ابن‌عمرگوید: وقتی خبر فتح قادسیه ودمشق به عمر رسیدکسان را فراهم آورد وگفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به‌کار خودتان مشغول داشته‌اید، به‌نظرشما از این‌مال چه‌مقدار بر من خلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند وعلی خاموش بود.

عمرگفت: «ای علی، توچه می گویی.»

گفت: «چندان‌که ترا وعیال ترا به طور معمول کفایت کند، واز این مال جز آن حق نداری.»

قوم‌گفتند: «سخن، سخن پسر ابوطالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار بر تو رواست؟»

گفت: «چندانکه برای من و عیالم به اندازهٔ معمول کفایت کند و حله زمستان وحله تابستان و مرکبی برای عمر که حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که برای ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد و جمعی از مهاجران و از جمله عثمان و علی و طلحه و زبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی برمقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»

عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظر وی را از راه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم و از او بپرسیم و گوییم مکتوم دارد.»

آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر بپرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. «این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند.

حفصه عمر را بدید و باوی سخن کرد که آثار خشم در چهره اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تورا ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می دانستم کیانند روسیاهشان می کردم تو که میان من و آنهایی ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانهٔ تو داشت چه بود؟»

گفت: «دو جامهٔ خط دار که در حضور واردان و بوقت سخن برای جماعت به تن می کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می خورد چه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جو بود و وقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»

گفت: «به نزد تو روی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»

گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می کردیم و زیر خودمان می‌انداختیم و چون زمستان می‌شد نصف آن را پهن می کردیم و نصف آن را روی خودمان می کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم تمکن یافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و زواید را رها می کنم و به کفاف قناعت می کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس است که راهی را پیمودند اولی برفت و توشه‌ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه دومی به دنبال وی رفت و راه خود را سپرد و بدو رسید و سومی از دنبال او برفت، اگر بر راه آنها رود و به توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر براهی دیگر رود بآنها نرسد.»

ابن‌عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شد و مردم سواد صلح کردند و دمشق گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آیید و دانستهٔ خویش را درباره غنایمی که خداوند به جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام داد با من بگویید.»

عمر و علی و عثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هرچه خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر است، (یعنی مربوط به خدا و پیمبر است که خدا فرمان‌دهد و پیمبر تقسیم کند) و خویشاوندان پیمبر و یتیمان و مسکینان و براهمانده[1] و این را به آیهٔ دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده‌اند[2] چهار خمس غنایم را برای مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص

۱ ــ سورة‌الحشر آیهٔ ۷

۲ ــ همان سوره آیهٔ ۸

گیرندگان غنیمت بود و آیهٔ دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هرچه غنیمت گیرید خمس آن ازخداست[1] وخمسها را بدین‌ترتیب تقسیم کردند وعمروعلی براین همسخن شدند ومسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که باآنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند ، مقرری معین کردند که به درستی داده می‌شد ، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت ذمیان می کردند وعهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازادآن بخشش کنند .

طبری‌گوید: به‌گفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود وروایت وی را در این‌باب‌از پیش آورده‌ایم ونیز گفتهٔ واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی راکه در فاصلهٔ جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم دربارهٔ حوادث آن اختلاف بود یادمی کنیم .

سعیدگوید: وقتی عمر به سعد فرمان دادکه سوی مداین رود،به او گفت‌زنان ونانخوران را در عتیق واگذارد وگروهی سپاه نزدآنها بجای‌گذارد و سعد چنان کرد. وهم به اوگفت‌که این‌گروه راکه باعیال‌مسلمانان‌آنجا مانده‌اند درهمه غنیمتها شریك کند.

گوید: سعد از پس فتح ، دوماه در قادسیه بماند وبا عمر دربارهٔ آنچه باید کرد نامه نوشت وزهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بودکه در روستا پیش رفته بود و کوفهٔ کنونی آنجاست وحیرهٔ سابق‌آنجا بود. تخیرجان آنجا اردو زده بود وچون‌ازآمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

۱ ــ سورة‌الانفال آیه ۴۲

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند وزنان وقتی برساحل عتیق بودند به‌آنها یاد می‌دادند کلماتی‌بود که زنان در زرود وذی‌قار وآن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن روکه در ماه‌جمادی دستور رسیده بودکه سوی قادسیه حرکت کنند واین از جمله اشعار عامیانه بودکه برزبانها می‌رفت زیرا میان جمادی‌ورجب حادثه‌ای نبوده‌بود می‌گفتند :

«عجب است وبسیار عجب
«میان جمادی‌ورجب
«کار قضای مقرر است
«وآنکه در غبار وهمهمه دلیران
«بهلاکت رسیده
«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از جنگ‌برس

گوید : وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بودکه زهرة‌بن‌حویه را بامقدمهٔ سپاه سوی زبانه فرستادآنگاه عبدالله‌بن‌معتم را به دنبال‌وی فرستاد،آنگاه شرحبیل بن‌سمط را به دنبال عبدالله فرستاد،آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال‌آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خودگماشته بود وکار خالدبن‌عرفطه را به اوسپرده بود وخالد را به دنباله روان سپاه‌گماشت ،آنگاه خود از دنبال‌آنها رفت، همه مسلمانان سوار وسنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب ومال اردوگاه پارسیان را به‌آنها داده بود.

زهره برفت تا درکوفه جای‌گرفت. کوفه به معنی ریگزار ودشت سرخگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله وشرحبیل آنجا فرود آمدند وزهره راه مداین گرفت وچون به‌برس رسید با بصبهری وجمع همراهان وی تلاقی کرد که به جنگ وی آمدند وهزیمتشان کرد وبصبهری سوی بابل گریخت که باقیماندگان قادسیه و باقیماندهٔ سران‌پارسی نخیرجان ومهران رازی وهرمزان وامثالشان آنجا بودند.وقتی بصبهری آنجا رسید زخمدار بود واز آن زخم جان داد.

ابن‌رفیل گوید: زهره در جنگ‌برس زخمی به بصبهری‌زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. وچون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس‌بیامد وبا زهره پیمان کرد وبرای اوپلها بست وخبر فراهم آمدگان‌بابل‌را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: وچون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی بماند وخبر را برای سعد نوشت وچون سعد بنزد هاشم‌بن‌عتبه رسید که یاران وی در کوفه جای‌گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان دربابل بدور فیرزان اجتماع کرده‌اند وعبدالله را پیش فرستاد وشرحبیل وهاشم را ازدنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد وچون به‌برس رسید زهره را ازپیش فرستاد وعبدالله وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی‌روانه کرد وخود از دنبالشان حرکت کرد ودر بابل مقابل فیرزان فرود آمدند که‌همراهانش گفته‌بودند: «پیش‌از آنکه پراکنده شویم‌به اتفاق‌باآنها جنگ می‌کنیم.»

در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر از آنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت وبر آنجا ومهرگان قذق تسلط یافت.فیرزان نیز با وی برفت وچون به نهاوند رسیدگنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهرسیر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان دربود با جمعی در کوثی نهاده وزهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد وزهره برفت و از آن‌پس که میان سورا و دیر، فیومان و فرخان را بکشت در کوثی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن‌رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت وبا هر گروهی تلاقی کرد هزیمتشان کرد و تعقیب کردو بهر که رسیدندخونش بریختند وچون زهره را از بابل پیش‌فرستاد زهره پس از آنکه‌ازصراة عبور کرد بکیر بن عبدالله لیثی‌و کثیر بن‌شهاب‌سعدی‌را فرستاد که‌به باقیماندهٔ قوم حمله بردند که فیومان وفرخان یکی‌میشانی ودیگری‌اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیك‌سورا بکیر، فرخان‌را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت‌و آنجافرود آمدوهاشم نیز پیش وی‌آمد وسعد نیز آنجا رسید وزهره را پیش‌فرستاد که سوی‌پارسیانی رفت که مابین دیرو کوثی برای‌مقابله وی‌فراهم آمده‌بودند.

گوید: وچنان بود که نخیرجان ومهران، شهریار، دهقان در را برسپاهیان خویش گماشته بودند وسوی مداین رفته بودند وشهریار میان دیرو کوثی اقامت گرفته بود وچون در اطراف کوثی میان سپاه شهریار با مقدمهٔ سپاه عربان‌تلاقی‌شد، شهریار پیش‌آمد وبانگ زد که یکی از سواران دلیرونیرومند شما بیاید تا به‌خاك‌ش افکنم.

زهره گفت: «می‌خواستم به مقابلهٔ تو آیم اما اکنون که سخنت راشنیدم‌غلامی را سوی تومی‌فرستم که اگر بجای مانی ان‌شاءالله‌تورا به‌گناه طغیان بکشد واگرفرار کنی ازغلامی گریخته‌باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد وابو نباته نائل بن‌جعشم اعرجی راکه از دلیران

بنی‌تمیم بود سوی او فرستاد؛ هردو نیزه داشتند وهردوتنومند بودند اما شهریارچون شتر بود وچون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست وگریبان شود. نائل نیز نیزهٔ خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند ودرهم آویختندوهردوازمرکب بیفتادند وشهریار بر نائل افتادگویی بنایی بود وباران خویش اورا فشرد وخنجر برگرفت وبه‌گشودن دکمه‌های زره اوپرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت واستخوان آن را بشکست واوراسست کرد و برجست وبه زمینش انداخت وبرسینه‌اش نشست وخنجر برگرفت وزره از شکم وی پس زد وبشکم وپهلوی وی چندان ضربت زدکه جان داد واسب ودو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند وبهرسورفتند، زهره در کوثی بماند تاسعدبیامد ونائل را پیش وی برد که سعد بدوگفت: «ای نائل‌بن‌جعشم‌بروطوقها وقبای وی را بتن کن وبراسب وی بنشین.» واین همه راغنیمت‌وی کرد.

نائل برفت وجامهٔ شهریار را بتن کرد وباسلاح وی برمرکب اوبیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را درآرمگربوقت جنگ که آن را برگیر.»واونخستین کس از مسلمانان بود که در عراق طوق‌گرفت.

سعیدگوید: سعدچند روز در کوثی ببود وبه محلی که ابراهیم علیه‌السلام در آنجا نشسته بود رفت وپیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرودآمد وبه‌خانه‌ای که ابراهیم درآنجا محبوس شده بود رفت وآنجارا بدید وبرپیمبر خداوبرابراهیم و پیمبران خداعلیهم‌السلام صلوات‌گفت وآیهٔ و تلك الایام نداولها بین‌الناس را بخواند.

سخن از واقعهٔ بهرسیر که به‌گفتهٔ سیف در ذی‌حجه سال پانزدهم بود

ابن‌رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهرسیر فرستاد، درساباط، شیرزاد به صلح و تعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که باوی بیامدویک کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد وسعد از دنبال وی روان شد وچنان بود که زهره دراطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران درآنجا بودند وهرروز قسم یاد می کردند که تا زنده‌ایم ملك پارسیان زوال نیابد.

وچون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد وهاشم به مقابلهٔ وی رفت وخونش بریخت وشمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهرسیر فرستاد که نزدیك سیاهچال فرود آمد واین آیه را خواند که: «اولم تکونوا اقسمتم من‌قبل مالکم من‌زوال[1]»

یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید.

وچون پاسی از شب‌گذشت، هاشم روان شد وپیش مسلمانان که دربهرسیر بودند فرود آمد.

وچنان بود که وقتی سپاهی به بهرسیر می‌رسید مسلمانان به پا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند وچنین بود تاآخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دوماه در بهرسیر مقیم بودند وماه‌سوم از آنجا برفتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی بر مکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف یعلی بن منیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفة بن محصن بود، عامل ولایت شام ابوعبیدة بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود و قضای آن با ابوفروه بود، عامل بصره و سرزمین آن مغیرة بن شعبه بود.

آنگاه سال
شانزدهم درآمد

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهرسیر شدند و مداین را گشودند و یزدگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

سخن از بقیهٔ
اخبار ورود مسلمانان
به شهر بهرسیر

مهلب گوید: وقتی سعد در بهرسیر اقامت گرفت، سپاهیان به هرسو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله یکسان تاختند و یکصدهزار از کشاورزان را بگرفتند و بداشتند چون شمار کردند به هریك از مسلمانان یك کشاورز می‌رسید، زیرا همهٔ آنها که در بهرسیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعد به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان ساباط گفت: «اینان تبعهٔ پارسیانند و به جنگ شما نیامده‌اند، رهاشان کن تا رای شما دربارهٔ آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت و همه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهات خودتان بازگردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنچه مابین قادسیه و بهرسیر رخ داد به بهرسیر

رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرستادم و کشاورزان را از دهکده‌ها وپیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی.

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند وبرضد شما کمك نکرده باشند، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او راگرفته باشید، نگهدارید.

وچون نامهٔ عمر رسید سعد آنها راآزادگذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند و آنها را دعوت کرد که بازآیند واسلام بیارندیا جزیه دهند وذمی‌شوند ودرپناه باشند و آنها جزیه دادن ودر پناه بودن را پذیرفتند و باز آمدند، اما کسانی که ازخاندان‌خسرو بودند یا باآنهارفته بودند با ینشمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند واز تسلط اسلام‌خوشدل بودند وخراجگزار شدند.

مسلمانان دوماه در بهرسیر بودندکه با منجنیق شهر را می کوفتندودبابه‌هابکار بود وبا همهٔ وسایل جنگ می کردند.

مقدام‌بن‌شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به‌بهرسیر آمدندآنجا خندقها و نگهبانان ووسائل جنگ بود و آنها را با منجنیق وعراده بکوفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجنیق‌بسازد که‌بیست منجنیق درمقابل بهرسیر نصب کرد ودشمن‌را بدان مشغول کرد.

ابن‌رفیل گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمد عربان درآنجا روان بودند و عجمان قلعه‌کی بودند،گاه می‌شد که عجمان برون‌می‌شدند و به جماعت وسلاح جنگ بربناهای کنگره‌دار مشرف به دجله قدم می‌زدند، اما کس به مقابله نمی‌رفت‌و آخرین بار که با پیاده وتیرانداز درآمدند برای جنگ‌آماده شدند وپیمان کردند که پایمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتندپایمردی نکردند که‌دروغ گفته‌بودند وپشت بکردند.

وچنان بود که زهرة‌بن‌حویه‌زره‌ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تورسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیر پارسیان همه سپاه را بگذارد واز این پاره بیاید ودرمن‌جای گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز تیری بدورسید ودر اوجای گرفت.

گفتند: «تیر را از تن‌اودر آرید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم‌بامن‌است، شایدضربتی به‌آنها بزنم و کاری بکنم.»

این بگفت وسوی دشمن رفت و با شمشیر خود شهر براز راکه از مردم اصطخر بود بزد وبکشت، آنگاه پارسیان وی را درمیان‌گرفتند که کشته شدوپارسیان عقب نشستند.

عایشه‌ام‌المؤمنین گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فیروزی داد ورستم و یاران وی کشته شدند وجمعشان‌پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب آنها تامداین‌رفتند وجمع پارسیان پراکنده شد و به‌کوهستانهاگریخت وگروهها وسواران پراکنده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.

انس‌بن‌حلیس گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهرسیر را محاصره کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ما آمد وگفت: «شاه‌می‌گوید می‌خواهیدصلح کنید که این سوی دجله و کوهستان ما از آن‌ما باشد و آنسوی دجله تا کوهستان‌شما، از آن شماباشد؟ هنوزسیر نشده‌اید که خدا شکمهاتان‌را سیر نکند.»

گوید: مردم ابومفزر، اسودبن‌قطبه، را پیش انداختند وخدا سخنانی برزبان

اوراند که ندانست چیست وما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت ودیدم که پارسیان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابومفزر به‌اوچه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه خلسه‌ای داشتم وامیدوارم سخنانی برزبانم رفته باشد که نکوباشد.» مردم پیاپی از اومی‌پرسیدند، تا سخن به سعد رسید وپیش ما آمد وگفت: «ای ابومفزر چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابومفزر همان سخنانی راکه با ماگفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد وحمله‌آورد ومنجنیقهای ما به‌کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد وکس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست وامانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آیید؟»

مردان از دیوارها بالارفتند وشهر راگشودیم وچیزی در آنجا نبودوکس به‌جا نمانده بود بجز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم واز آنها واز آن مردپرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد وصلح عرضه‌کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما وشما نخواهد بود تا عسل افریدین رابا اترج کوثی بخوریم».

وشاه چون این بشنید گفت: «واویلا! فرشتگان به زبان‌اینان سخن می کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد درآید، بس کنیم». آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعیدگوید: وقتی سعد ومسلمانان وارد بهرسیر شدند،سعدمردم راآنجامنزل داد وسپاه آنجا رفت ومی‌خواست عبور کندمعلوم شد پارسیان کشتی‌ها رامیان‌هورها وتکریت برده‌اند. وچون مسلمانان وارد بهرسیرشدند، واین دردل شب بود،سپید برآنها نمودار شد وضراربن‌خطاب گفت: «الله‌اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا وپیمبر اووعده داده‌اند.» وهمچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه‌گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهرسیر شدند.

ابومالك،حبیب‌بن‌صهبان،گوید: سوی مداین یعنی بهرسیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود وپادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها وگربه‌ها را خوردند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی‌منادی ای‌نداداد که‌بخدا هیچکس‌آنجانیست وچون وارد شدند هیچکس‌آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر
که جایگاه کسری بود

سیف‌گوید: واقعهٔ مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمد که شهر نزدیك بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد ومعلوم داشت که‌پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند وچند روز از صفر را دربهرسیر ماندند ومیخواستندعبور کنند اما سعد بخاطرحفظ مسلمانان مانع اینکار بودتا چند تن ازکافران بیامدند وگداری را به‌اونشان‌دادند که می‌شد از آن‌گذشت وبه دل دره رفت، اما دریغ کرد ومردد ماند وبخلاف‌انتظار آب بالاآمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به‌گدار زدند و عبور کردند ومعجزآسا از میان مد برون‌آمدند وتصمیم‌گرفت برای تحقق رؤیای‌خویش عبور کند که‌آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم‌آورد وحمدوثنای خداکرد وگفت: «دشمن‌شما به سبب این‌شط از شما مصون‌مانده وبا وجودشط به‌اودسترس ندارید اما آنها هروقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند واز کشتی‌های خویش به شما تیراندازی‌می‌کنند، اکنون پشت سرشما چیزی نیست که بیم داشته باشید از آنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند و گذرگاههایشان را بسته‌اند وچراگاههایشان‌را ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای‌بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم‌از شط بگذرم وسوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما و تو خیر پیش آرد، چنین کن»

آنگاه سعد ندای عبور دادو گفت: «کی پیش می‌رود تا کنارهٔ نهر را حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟»

عاصم‌بن‌عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد وپس از اوششصد کس‌ازمردم دلیر داوطلب شدند وسعد عاصم را سالارشان کرد که با آن جمع برفت وبرساحل دجله بایستاد وگفت: «کی با من می‌آید که کنارهٔ نهر را از دشمن حفظ کنیم وازشما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم‌بنی‌ولاد وشرحبیل و امثالشان از آنجمله بودند که آنها را دونیمه کرد وبراسبان ماده ونرسوار کرد که شنای اسبان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند وبقیه ششصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شصت‌تن، اصم‌تیم‌و کلج وابومفزر وشرحبیل وحجل‌عجلی ومالك‌بن‌کعب همدانی با نوجوانی از بنی‌الحارث‌بن‌کعب زودتر از همه به راه افتادند.

وچون عجمان آنها را بدیدندگروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به‌دجله زدند وشناکنان سوی آنها آمدند وعاصم را دیدند که‌جزو پیشتازان به‌کناره نزدیك شده بود.

عاصم گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌هارا بلند کنید وچشمان رابزنید.»

دوگروه تلاقی کردند وضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند، پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب‌سوی آنها راندند، مردان پارسی تاب جلوگیری نداشتند ومسلمانان‌در کناره به‌آنها رسیدند وهمه‌را کشتند وآنها که جان‌به در بردند برهنه بودند وسواران به دنبال آنها رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه گروه

ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند.

وچون سعدعاصم را بر کناره دید که آنجارا حفظ می کرد به کسان اجازه‌داد که به‌آب بزنند وگفت: «بگوییدنستعین بالله و نتوکل‌علیه‌حسبناالله ونعم‌الوکیل‌ـ لاحول ولاقوةالابالله‌العلی‌العظیم.»

عمدهٔ سپاه از پی‌هم روان شدند ودرآب فرورفتند، دجله کف‌آلود بودو سیاه، وکسان که درحال شنا باهم می‌رفتند وباهم سخن می کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند، پارسیان رابوضعی نا منتظر غافلگیر کردند وبه‌آنها حمله بردند وبی‌تأمل غالب اموالشان را به تصرف‌آوردند.

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار فراهم آورده شیری وأخلاف وی بودگرفتند.

عبدالله‌بن‌ابی‌طیبه‌گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی ازکافران پیش وی آمدوگفت: «چرا اینجا مانده‌ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می‌برد»واین سخن وی را ترغیب کرد که‌کسان را به‌عبور خواند.

ابی‌عثمان نهدی نیز دربارهٔ سخن سعد باکسان ودعوتشان به عبور روایتی چنین دارد ودر دنبال‌آن‌گوید: دجله را پراز اسب ومرد وچهارپاکردیم تاآنجاکه آب ازکناره دیده نمیشد واسبانمان که‌آب ازیال‌آن می‌چکید و شیهه می‌زد ما را از آب سوی‌آنهاکشید، پارسیان که‌چنین دیدندگریختند وپروای‌چیزی‌نداشتند، برفتیم تابه قصر سپید رفتیم که جمعی درآنجا حصاری شده بودند ویکیشان از بالاسخن کرد وما دعوتشان‌کردیم وگفتیم: «سه چیز است که هریك را می‌خواهید انتخاب کنید.»

گفتند«چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق وتکالیف شما همانند ماست واگر نمی‌خواهید جزیه بدهید واگر نمی‌خواهید جنگ می کنیم تا خدا میان‌ماوشما

حکم کند»

گوینده‌ٔ قوم پاسخ داد به اولی و آخری حاجت نداریم و میانی را می‌پذیریم.

عطیه روایتی چون این‌دارد و گوید: فرستاده سلمان‌بود.

ابن‌رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به‌کناره راندند واز کناره فراری کردند همهٔ اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه‌هزار هزارهزارفراهم آمده بود که‌یك نیمهٔ آنرا به‌رستم‌داده‌بودند و نیمهٔ دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکربن‌حفص‌بن‌عمروگوید: آنروز هنگامی که‌هنوز مسلمانان به‌آب نزده بودند ومحافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدند وسعد ایستاده بود وآنها را می‌نگریست‌گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی گروه قعقاع‌بن‌عمروو‌حمال‌بن‌مالك وربیل‌بن‌عمرومی‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد وکار رایکسره کند. گروه عاصم‌گروه اهوال بود وگروه اهوال راکه هنر نماییشان را در آب وبر کناره دیده بود به‌گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعداز خرده حادثه‌هاکه به نفع وضرر آنها رخ داد بانگ بر آوردند و برفتند تا به‌گروه پیشروپیوستند وچون باهمهٔ‌گروه اهوال بر کناره جای‌گرفتند سعد بامردم به‌آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود واسبانشان شناکنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبناالله ونعم‌الوکیل بخداکه خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد ودین خویش را غالب می‌کند ودشمن خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی‌نباشد که نیکیهارا محو کند».

سلمان بدوگفت: «اسلام نوظهور است ودریاها مطیع آنها شده چنانکه دشتها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان‌سلمان‌به فرمان اوست از اسلام‌گروه‌گروه‌برون میشوندچنانکه‌گروه‌گروه وارد آن شده‌اند.»

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی‌شدودر آب بیشتر از دشت سخن می کردند تا از آب بیرون شدند وچنانکه سلمان گویدچیزی از دست نداده بودندو کسی از آنها غرق نشده بود.

ابوعثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سرخموی خویش بیفتاد، گویی اسب را می بینیم که ازیالش آب می‌چکیدو غریق غوطه می‌خورد. قعقاع بن عمروعنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و اورا بکشید تا عبور کرد.

گوید: مردبارقی که مردی دلیر بود گفت: «ای قعقاع خواهران از آوردن همانند توعاجز ند» این سخن از آنرو می گفت که قعقاع باطایفهٔ بارق خویشاوندی داشت.

سعیدگوید: آنروز در آب از مسلمانان چیزی ازدست نرفت بجز کاسه‌ای که بندش سست بود که ببرید و آب آنرا ببرد و کسی که باصاحب کاسه‌شناوعبورمی کرد گفت: «تقدیر رسیدو کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همهٔ مردم اردوکاسهٔ مرا نمی‌برد».

گوید: وچون عبور کردند یکی از آنها که کناره راحفظ می کردند وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت وکاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزهٔ خویش بگرفت وسوی‌اردوگاه آورد وصاحب کاسه آنرا بشناخت وبگرفت وباآنکه همراه وی شنا کرده بودگفت: «مگر بتونگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود ازطایفهٔ عنزبنام مالک پسرعامرو آنکه در آب افتادعامر نام داشت پسرمالک.

عمیرصائدی گوید: وقتی سعد وکسان به دجله زدند هر کس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود وباهم در آب می‌رفتند. سعدگفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالا می‌برد و هیچ اسبی بجایی قرار نداشت و چون خسته می‌شد برجستگی‌ای پیش می‌آمد که بر آن آرام می‌گرفت چنانکه گویی برزمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و این زور آب بود که آنرا روز جرم‌ها نامیدند.

سعید گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند و هر که خسته میشد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی‌حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای پر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی‌رسید.

ابومالك، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیك، درآمد و پارسیان پل را ببریدند و کشتی‌ها را ببردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می‌کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد وچیزی از دست نرفت، جز آنکه یکی از مسلمانان کاسه‌ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می‌رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس برساحل دجله می‌جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعید گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهرسیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست ومهران رازی و نخیرجان را که عهده‌دار خزانهٔ نهروان بود بجای گذاشت و آنها هرچه گرانبها وسبك بود بازن وفرزند همراه بردند ودرخزانه‌ها از جامه و کالا و آبگینه ولوازم وتحفه‌ها وروغنها چندان بجای نهادند که کس بهای آن ندانست وهمه گاو و گوسفند وخوردنی و نوشیدنی را که برای ایام محاصره فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدندگروه اهوال بودند . پس از آن گروه خرساء واردشدند ودر کوچه‌ها همی رفتند وبه‌کس‌برنمی‌خوردندکه کس‌نبود جزآنهاکه در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند وذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط بازآمدند بجز خاندان‌خسرو و کسانی که باآنها رفته بودندکه مشمول‌آن نشدند .

گوید: سعد در قصر سپید منزل‌گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهروان فرستاد. زهره برفت تابه نهروان رسید، در جهت های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستادکه بهمین مسافت رفتند .

ابومالك، حبیب‌بن‌صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می‌گذشتند پارسیان بآنها می‌نگریستند ومی‌گفتند: «دیوان‌آمد»[۱] وبهمدیگر می‌گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی‌کنید، باجنیان‌جنگ می‌کنید»

ابی‌البختری‌گوید : پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود ومسلمانان وی را دعوتگر پارسیان‌کرده بودند.

گوید: بدوگفته بودند مردم بهرسیر را دعوت کند. بردر قصر سپید نیز گفتند که‌آنها را سه بار دعوت‌کرد ودعوت وی چنان بودکه‌می‌گفت: «اصل‌من‌ازشماست ودلم‌بحالتان‌میسوزد شمارا به سه چیز می‌خوانم که به‌صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید وبرادران ما باشید وحقوق وتکالیف‌شماهمانندماباشد وگرنه جزیه‌دهید وگرنه باشما منصفانه‌جنگ می‌کنیم که خدا جنایتکاران را دوست‌ندارد.»

گوید: در بهرسیرچون روز سوم رسید وپاسخی نرسید مسلمانان باآنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم‌قصر سپید پذیرفتندوبرون‌آمدند وسعد در قصر سپید منزل‌گرفت وایوان را نمازگاه‌کرد وتصویرهای‌گچی‌را که‌آنجا بود بجای نهاد .

---

۱. در متن به‌پارسی است.

سماك هجیمی گوید: به‌وقت سقوط بهرسیر شاه کسان خود را به‌حلوان فرستاده بود وچون مسلمانان به‌آب زدند پارسیان بفرار بیرون‌شدندوسپاهشان برساحل، مانع عبورمسلمانان واسبان آنها شدند وجنگی سخت درمیانه رفت تایکی ندادادکه برای‌چه خودتان را به کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین نیست وپارسیان گریزان شدند واسبان از دجله عبور کرد وسعدنیز با بقیهٔ سپاه گذشت.

مهلب گوید: پیشتازان مسلمانان به دنباله های پارسیان رسیدند ویکی از مسلمانان بنام ثقیف از طایفهٔ بنی‌عدی‌بن‌شریف بیکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنبالهٔ یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به‌مرد ثقفی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزدکه فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدورسید وگردنش را بزد وسازوبرگش را بگرفت.

ابوعمر گوید: آنروز یکی ازچابکسواران عجم در مداین‌در ناحیه جازربود بدوگفتند:«عربان آمدند وپارسیان گریختند»اما بگفتهٔ کسان اعتنا نکردکه به‌خویشتن اعتماد داشت وبرفت وبه خانهٔ مزدوران خود درآمدکه جامه‌های خویش را جابجا می کردند.

گفت: «چه می کنید؟»

گفتند: «زنبوران مارا برون کرده وبرخانه‌های ما چیره‌شده»

چابکسوار پارسی تفك‌وگل خواست وزنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت ونابودکرد. آنگاه خبر حملهٔ عربان بدورسیدکه برخاست وبگفت‌تا مرکب اورازین کنند اما تنگ ببرید وبا شتاب آنرا ببست و برنشست و بیرون شد وجایی توقف کرد ویکی براوگذشت وضربتی‌زد وگفت: « بگیر که‌من ابن‌مخارقم» واورا بکشت وبرفت وبدوتوجه نکرد.

سعیدبن‌مرزبان نیز روایتی چون این دارد ونام قاتل پارسی را ابن‌مخارق پسر شهاب یاد می کند.

ابوعمرو گوید: یکی از مسلمانان یك پارسی را دید که گروهی با وی بودند وهمدیگر را ملامت می کردند ومی گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

یکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» و آنرا بینداخت و به نشانه زدوچون این بدید بازگشت و آنها که با وی بودند بازگشتند و او پیشاپیش جمع بود وبه آن مرد مسلمان رسید و از فاصله‌ای نزدیکتر از آنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید ومرد مسلمان بدورسید و کله‌اش رابشکافت و گفت: «من سنگ شکن‌زاده‌ام» ویاران پارسی از اطراف وی بگریختند.

گوید: وچون سعد وارد مداین شد وشهر راخالی دید وبه ایوان کسری رسید واین آیه راهمی خواند:

«کم ترکوا من جنات وعیون وزروع ومقام کریم. ونعمة کانوا فیها فاکهین. کذلك واورثناها قوما آخرین»[۱]

یعنی: چه باغها و چشمه‌سارها و کشتزارها وجاهای خوب و نعمتی که در آن متنعم بودند واگذاشتند، بدینسان وما آنرا بگروهی دیگر دادیم.

ودر آنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمیشود، وهشت رکعت بی‌فاصله کرد وایوان را نمازگاه کرد، در آنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعدو مسلمانان آنرا ناخوش نداشتند وبجای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت ونخستین بار که در عراق نماز جمعه به پاشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

۱ـ سوره ۴۴ آیه‌های ۲۴ تا ۲۷

سخن از آنچه از غنایم مدائن فراهم آمد.

سعیدگوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت وزهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود وازهرسو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانندوغنیمت فراهم آرند وپس از سه روز به قصررفت وعمروبن‌عمروبن مقرن‌رابه‌ضبط گماشت وگفت آنچه در قصر وایوان وخانه‌ها هست فراهم آرد وهرچه را تعاقب کنندگان میآورند شمار کند.

وچنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به‌هر سوگریخته بودند، اما از آنچه ازاردوگاه‌مهران در نهروان‌ربوده‌بودند حتی‌یك نخ‌به در نبردند وضمن تعاقب هرچه را به دست آنها بود پس‌گرفتند وهرچه‌گرفته بودند به ضبط سپردند که‌به‌آنچه فراهم‌آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم‌آمد موجودی قصر سپید وخانه‌های خسرو ودیگر خانه‌های مداین‌بود.

حبیب‌بن‌صهبان‌گوید: وارد مداین شدیم وبه یك قلعه ترکی رفتیم که پراز سبدهایی‌بود که مهرسربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی‌ظرفهای طلا ونقره بود که‌پس‌از آن میان‌کسان تقسیم‌شد.

گوید: یکی را دیدم که بهرسومی‌رفت ومی‌گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافورگرفتیم وپنداشتیم نمك است وبه خمیر زدیم وتلخی آن را درنان یافتیم.

رفیل‌بن‌میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تاپل نهروان رفت که‌پارسیان آنجا بودند، برپل ازدحام شد و استری درآب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره‌گفت: «قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند ودر مقابل شمشیرها پایمردی می‌کنند» معلوم شد لوازم کسری از

لباس و جواهر و شمشیر و زره جواهرنشان که در مراسم به تن می کرد در بار آن بوده است.

زهره پیاده شد و چون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب درآوردند و بار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند ونمی‌دانستند چیست.

کلج گوید: من جزو تعاقب کنان بودم و دو استربان را دیدم که سواران را به تیر می‌زدند و جز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند و یکیشان به دیگری گفت: «یا تو تیر بزن و من ترا حفاظت می کنم یا من تیر می‌زنم و تو مرا حفاظت کن.» و هریك دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را بینداختند.

آنگاه من حمله بردم و آنها را بکشتم و دو استر را بیاوردم و نمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می آوردند و آنچه را در خزینه‌ها و خانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای و من بارها را فرود آوردم، معلوم شد باریکی دوجعبه است که در آن تاج خسرو بود که قطعه قطعه بود و آنرا بر دو ستون می آویختند و جواهر نشان بود و بار دیگری جامه های خسرو بود که به‌تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا.

مهلب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت و به یك پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می کرد و بجنگیدند و اورا بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دوغلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر بود و در صندوقها چندزره بود از آن جمله زره خسرو و زرهٔ سر باپوشش پا و دست، و زره هرقل و زره خاقان و زره داهر و زره بهرام چوبین و زره سیاوخش و زره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که باخاقان و هرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زرهٔ نعمان و بهرام از وقتی گریخته بودند و مخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود. در یکی از غلافها شمشیر خسروبود وهرمز وقباد وفیروز وشمشیر های دیگر شمشیر هرقل وخاقان وداهروبهرام وسیاوخش ونعمان بود که همه راپیش‌سعد آورد.

سعدگفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن»واوشمشیر هرقل‌را انتخاب کرد، سعد زرهٔ بهرام را نیزبه اوداد وبقیه رابه‌گروه خرساء بخشید،اماشمشیرخسرو ونعمان را نگهداشت که پیش‌عمر فرستند، تا عربان این رابشنوندکه‌آن دوکس را می‌شناخته بودند. دوشمشیر را بازیور وتاج وجامهٔ خسرو جزوخمس نگهداشتند و پس از آن پیش‌عمرفرستادند تا مسلمانان ببینند وعربان بشنوند. به همین منظوربود که خالدبن‌سعید درجنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را ازعمروبن‌معدی کرب گرفت که عربان این را مایهٔ ننگ می‌دانستند.

عصمة‌بن‌حارث‌ضبی گوید: جزو تعاقب‌کنندگان بودم وبه راهی می‌رفتم الاغبانی به راه می‌رفت که چون مرا دیدالاغ را براند وبه الاغبان دیگر رسید که جلوتراز اوبود که از راه به درشدند والاغها را براندند وبه جویی رسیدند که‌پل‌آن شکسته بود وبماندند تا من رسیدم،آنگاه جدا شدند ویکیشان به من تیرانداخت که بدوحمله بردم وخونش بریختم ودیگری بگریخت ومن دوالاغ را پیش صاحب ضبط‌آوردم، دوجعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود بازین نقره، که سینه بندودم‌بند وزین، یاقوت زمرد نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقرهٔ جواهر نشان. در جعبهٔ دیگر شتری از نقره بود بادم بندوتنگ وافسار، باپوزه‌بند طلای یاقوت نشان که یك مرد ازطلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا بردو ستون حامل تاج مینهاده بود.

ابوعبدهٔ عنبری‌گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرودآمدند وغنایم مضبوط فراهم‌آمد یکی بیامد وجعبه‌ای‌آورد وبه صاحب ضبط داد واوهمراهانش‌گفتند: «هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم، و چیزهایی که پیش ماست همانند یا نزدیك آن

نیست.»

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» وبدانستند که مردی نیك اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گویید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خشنودم» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سعید گوید: سعدمی گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می‌گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست‌بردند که‌دربارهٔ این جماعت ندانستم ونشنیدم»

جابر بن عبدالله گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت‌را باهم خواهد، سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحة‌بن‌خویلد بود وعمروبن‌معدیکرب‌وقیس‌بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمربند وزیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند»

علی گفت: «توخویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دارشده»

شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرورابدیدگفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنایم مداین میان جنگاوران که بگفته سیف شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد، تعاقب کنندگان تا نهروان برفتند و باز گشتند و مشرکان سوی حلوان رفتند. سعد غنایم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید، همه سوار بودند و کسی پیاده نبود واسب یدك در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنایم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط نکرد.

ونیز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمرو مزنی بود ومامور تقسیم سلمان بن ربیعه بود. فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنند ومنبری در آن نهاد و آنجا نماز می کرد و تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می کرد وچون عیدفطر آمد گفتند: «به صحرا روید که سنت در نماز دوعید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده وداخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد ومنزلها را تقسیم کرد، زن و فرزند کسان را بیاورد ودر خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا ازجنگ جلولا وتکریت وموصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد وهرچه را که می‌خواست عمر از آن

شگفتی کند از جامه‌ها وزیور وشمشیر خسرووامثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان وبرداشت خمس، فرش بجاماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندك می‌نماید ودر نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را براین قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به‌اندازهٔ یك جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، ولابه‌لای آن همانند مروارید بود وحاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریربرپودهای طلا که گلهای طلا ونقره وامثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند ، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دوخمس کوشا بوده‌اند باید داد، گمان ندارم از خمس بسیار داده‌باشند. آنگاه خمس رابه‌مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «دربارهٔ این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیرمؤمنان ،کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فرداکسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفتی واندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالملك بن‌عمیر گوید : مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری راگرفتند که سنگین بود ونتوانسته‌بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل وسبزه نبود

وچون میخواستندمی‌خواری کنند، بر آن می نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بودشصت‌درشصت، زمینه‌از طلابود وزینت آن نگین‌ها، ومیوهٔ آن‌جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود وعرب آنرا قطف‌می گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماندکه تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم‌آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است‌و کس‌تاب خریدن‌آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیرمؤمنان واگذارید که‌هرچه خواهد کند» وچنان کردند.

گوید: وچون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی‌دیدو کسان رافراهم آورد وحمدوثنای خداکرد ودربارهٔ فرش رأی‌خواست وقصهٔ‌آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر اوواگذاشتند، بعضی دیگر رای مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیك اورفت و گفت: «چراعلم خود را جهل می کنی ویقین خود را به مقام شك می بری؟ از دنیا جزآن نداری که عطاکنی واز پیش برداری یا بپوشی وپاره کنی یا بخوری وناچیز کنی»

گفت: «راست‌گفتی» وفرش را پاره کرد ومیان کسان تقسیم کرد. یك‌پارهٔ آن به علی رسیدکه به بیست هزار فروخت واز پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعیدگوید: آنکه خمس مداین را برد بشیربن‌خصاصیه بود و آنکه‌خبرفتح را برد حلیس بن‌فلان اسدی بود ، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گوید: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه‌بسیار سخن کردند. عمر گفت: «اینان اعیان و برجستگان عربند که دین‌و بزرگی را باهم دارند، رزم‌آوران‌جنگهای پیشند وجنگاوران‌قادسیه.»

گوید: وقتی زیور ولباس بار ودیگر لباسهای خسرورا ـ که لباسهای متعدد داشت وبرای هر مقام‌لباسی بود ـ پیش عمرآوردندگفت: «محلم را پیش‌من آرید.»

محلم تنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرورا برد و ستون چوبین براو آویختند وقلاده ولباس زینت را به تن وی کردند وبرای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست ومردم در اونگریستند واز کار ورونق دنیا چیزی شگفت‌دیدند.

آنگاه محلم لباس دیگر خسرورا پوشید وبازچنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آنگاه سلاح خسرورا به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر وسلاح را برگرفت‌وگفت: «بخدا کسانی که این‌چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین‌بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرورا به محلم داد و گفت: «هرمسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیاهرچه بدست‌آردکم ازاین یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرودرآن سبق برده وسودش ندهد وزیانش نکند چه فایده؟ خسروبه‌آنچه داشت ازآخرت مشغول ماند وبرای شوهرزنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت وبرای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مرد ار پیش فرستد و زواید را بمصرف‌آن رساندبه‌کار اومی‌خورد وگرنه‌به‌کار آن‌سه‌کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای‌آنهافراهم‌آرد یابرای دشمنی ریشه برانداز.»

نافع‌بن‌جبیر گوید: وقتی خمسها رسید وعمر سلاح وجامه‌ها وزیور خسرورا با شمشیر نعمان‌بن منذر بدیدگفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب‌نعمان را به‌کی می‌رسانیدید؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می‌رسانند و از بنی‌عجم ابن‌قنص‌بود»

عمرگفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به اوبخشید ومردم که عجم را ندانستند بنی‌لخم گفتند.

گوید: عمر، سعدبن‌مالك را پیشوای نماز وسالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد وخراج آبخوران فرات را به نعمان وسوید پسران عمروبن‌مقرن سپرد وخراج

آبخوران‌دجله را به‌نعمان‌سپرد و اینان‌پلها زدند. آنگاه کنار رفتندو کار آنهارابه‌حذیفة ابن‌اسید وجابربن‌عمرومزنی‌دادند وپس‌از آن کارشان به حذیفة‌بن‌یمان و عثمان‌بن حنیف داده شد.

طبری‌گوید: چنانکه در روایت ابن‌اسحاق وسیف آمده، جنگ جلولادرهمین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از جنگ جلولا

قیس‌بن‌ابی‌حازم‌گوید: وقتی در مداین اقامت‌گرفتیم‌وغنایم‌آنرا تقسیم کردیم وخمسها را پیش عمر فرستادیم وآنجا ببودیم خبرآمدکه مهران در جلولا اردوزده وخندق کنده ومردم موصل در تکریت اردوزده‌اند.

ابوطیبة بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه‌که‌گوید: سعد این‌خبررا برای عمر نوشت وعمرنوشت‌که هاشم‌بن‌عتبه را با دوازده هزار کس سوی جلولا فرست ومقدمهٔ سپاه اورا به قعقاع‌بن‌عمروده ومیمنه را به سعربن‌مالك سپار و میسره اورا به عمروبن‌مالك بن‌عتبه سپار وعمروبن جهنی را به دنبالهٔ وی‌گمار.

مهلب‌گوید: ونیز عمربه سعد نوشت‌که اگر خدادوسپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد، قعقاع را بفرست‌که مابین سواد وجبل درحدود سواد شما موضع‌گیرد.

گوید: وقصهٔ سپاه جلولا چنان بودکه وقتی عجمان از مداین‌گریختند وبه جلولا رسیدندکه راه مردم‌آذربیجان وباب ومردم‌جبال وفارس جدا می‌شد، یکدیگر را به‌ملامت‌گرفتند وگفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینك‌جایی است که مارا از همدیگر جدا میکند، بیایید برضد عربان همسخن شویم وباآنها بجنگیم

کرده‌ایم ومعذور باشیم.»

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

یزدگرد نیز به حلوان رسید و آنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت درپناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتد شدگان کمك نمی‌گرفت، عمر از آنها کمك گرفت اما بهیچکس از آنها جز برده نفرو کمتر سالاری نمی‌داد وتا وقتی در میان صحابیان مرد باکفایت بود سالاری جنگها را به آنها میداد و گرنه به تابعان میداد و آنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند وهمه سران اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعد گوید: در صفر سال شانزدهم هاشم بن عتبه با دوازده هزار کس وازجمله سران مهاجر وانصار وبزرگان عرب از مرتدشدگان ومرتد نشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولا رسیدوسپاه پارسیان را محاصره کرد . پارسیان دفع‌الوقت می کردند وهروقت می‌خواستند بیرون می‌شدند، مسلمانان در جلولا هشتاد باربر آنها حمله بردند وپیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خارهای چوبی نتیجه نبردند وخارهای آهنی بکار بردند.

بطان بن بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرودآمد پارسیان را در محوطهٔ خندقشان محاصره کرد و آنها باسرگرانی و گردنفرازی بمقابلهٔ مسلمانان میامدند. هاشم باکسان سخن می کرد ومی گفت: « این منزلگاهی است که ازپس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمك او می‌فرستاد. عاقبت فارسیان آمادهٔ جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم باکسان سخن کرد و گفت: «در راه خدانیك بکوشید که پاداش وغنیمت شما را کامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلاقی، پارسیان سخت بجنگیدند اما خدا بادی به آنها فرستاد که همه

جا را تاریك کرد و چاره‌ای جز ترك نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار بر کنار خندق گذرگاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند ومسلمانان‌از ماجرا خبریافتند وگفتند: «بار دیگرسوی آنهارویم وداخل‌حصار شویم یاجان‌بدهیم.»

وچون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند وبه دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود وبرای عبور جایی واگذاشتند واز آنجا سوی مسلمانان‌آمدند و سخت بجنگیدندکه هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلة‌الهریر، اما این جنگ سریعتر ومجدانه‌تربود.

وچنان شدکه قعقاع‌بن‌عمرودر جهت حملهٔ خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت وبگفت تا منادی ندادهدکه ای‌گروه مسلمانان اینك سالارشماوارد خندق پارسیان شده وآنجا راگرفته سوی اوروید وپارسیانی که میان شماوسالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین‌گفته بودکه مسلمانان را دلگرم‌کند، آنها نیزحمله بردند وتردید نداشتندکه هاشم در خندق است ودر مقابل حملهٔ‌آنها مقاومتی نشد تا به درخندق رسیدندکه‌قعقاع‌بن‌عمرو آنجا راگرفته بود و مشرکان از راست وچپ ازعرصه‌های مجاور خندق فراری شدند ودچار بلیه‌ای شدندکه برای‌مسلمانان فراهم‌کرده‌بودند ومرکبهایشان لنگ شد وپیاده‌گریزان شدند ومسلمانان تعقیبشان‌کردند وجز معدودی ناچیز ازآنها جان به در نبردند، خدا درآنروز یکصد هزار ازآنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام‌گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بودکه نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله‌بن‌محفزبه نقل از پدرش‌گوید: من جزو نخستین دستهٔ سپاه بودم‌که وارد ساباط وسیاهچال‌آن شدند وجزونخستین دسته سپاه بودم‌که از دجله‌گذشتندو

تقسیم میشد همه را به نوامی‌رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ برضدما فراهم آورده‌اند وزن وفرزند را به جبال فرستاده‌اند واموال را نگهداشته‌اند.

سعد، عمروبن‌مالك را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه‌دار سپاه قعقاع‌بن‌عمروبود وسران سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمروصلح کرد که یك جریب زمین را با درم‌فرش کند وچنین کرد وبااوصلح کرد واز آنجابرفت‌تابه‌جلولا رسید ودید که پارسیان خندق زده‌اند ودر محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند و اموالشان باآنهاست وپیمان کرده‌اند وبه‌آتش قسم خورده‌اند که فرارنکنند.

گوید: مسلمانان نزدیك آنها فرودآمدند. برای مشرکان همه‌روزه از حلوان کمك می‌رسید وشاه همه مردم جبال را که بکمك وی می‌آمدند به‌کمك آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعد کمك خواستند که‌دویست سوار به‌کمکشان فرستاد، پس از آن دویست سوار دیگر، سپس دویست‌سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که‌برای مسلمانان کمك می‌رسد، جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحة‌بن فلان بود، از طایفهٔ بنی‌عبدالدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه‌ها شکسته شد وبه شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

ازآغاز روز تاظهر چنین بود وچون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند ومیان دونماز بودند که‌گروهی از پارسیان عقب‌نشستند وگروه دیگر بیامد و جای آنراگرفت.

قعقاع‌بن‌عمرورو به کسان کرد و گفت: «آیا از این بیمناك شدید؟»

گفتند: «آری»، ما خسته‌ایم و آنها تازه نفسند و خسته، در خطر ناتوانی است

مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می کنیم ودست برنمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به‌یکباره بر آنها حمله کنید و با آنهادر آمیزید وهیچیك از شما کوتاهی نکند.»

این بگفت وحمله برد که پارسیان عقب رفتند وتادرخندق توقف نکرد. دراین اثناشب درآمد وپارسیان راه‌چپ وراست گرفتند. طلیحه وقیس‌بن‌مکشوح وعمروبن معدی کرب وحجربن‌عدی همراه کمك آمده‌بودند، ووقتی رسیدند، که به‌سبب‌رسیدن شب دست کشیده بودند، امامنادی قعقاع‌بن‌عمرو ندا داد: شما از جنگ‌دست‌می کشید وسالارتان در خندق است. مشرکان روبه فرار نهادند ومسلمانان حمله‌بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم وبه‌خیمه‌ای می‌روم که‌لوازم وجامه‌در آن‌است وفراشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به‌زیبایی خورشید که اورا با جامه‌هایش گرفتم وجامه‌ها را تسلیم کردم ودربارهٔ آن چندان کوشیدم‌تا از آن من شدواز اوفرزندآوردم.

حمادبن‌فلان برجمی گوید: آنروز خارجة‌بن‌صلت شتری به دست آورد که از طلا یا نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد وشترو مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبة‌بن‌مکرم گوید: هاشم، قعقاع‌بن‌عمرورا به تعقیب فرستاد واوبه تعقیب پارسیان تاخانقین رفت. وچون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی‌جبال رفت وقعقاع به حلوان رفت ازآنرو که عمربه سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران وسپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد وجبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. وقعقاع با سپاهی از پراکندگان قبایل در حلوان

سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست وقباد را که ازعجمان بود واصل وی از خراسان بود بر مرزگماشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که‌در مداین بودند چیزداد.

گوید: در این باب همسخن بودند وچون خبر فتح جلولاواقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از اواجازه خواستند که پارسیان‌را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می‌خواست میان سواد وجبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند وما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای مابس، سلامت مسلمانان را برغنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید واورا بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرودآمد وبه تپه‌ها پناه‌بردو اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت وپیش هاشم فرستاد که آنرا جزوغنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته‌شدند وبرای مسلمانان فرزندآوردند. این اسیران به‌جلولا انتساب یافتند، وآنها را اسیران جلولا می گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی‌ازمردم‌بنی‌عبس رسیده بود وبرای اوفرزندآورد وچون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید وعامررا آورد که در بنی‌عبس بزرگ شد.

مهلب گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نه‌هزار رسید و هفت چهارپا. خمسها را هاشم پیش‌سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هرچه‌رادرجلولا در اردوگاه‌پارسیان‌بود باسازوبرگشان وهمهٔ چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان‌کرد واز اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیلهٔ سلمان‌بن‌ربیعه انجام شد که ضبط وتقسیم به عهدهٔ او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می‌نامیدندبسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد ودر تقسیم چیزهای دیگر کوتاهی می‌کرد. اسبان اصیل در نظر وی سه‌گروه

بود. سهم سوار ازغنایم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه درجلولا تقسیم شد سی‌هزارهزار بود وخمس، شش هزار هزار بود.

سعیدگوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت‌کوشانی که حضور داشتند و سخت‌کوشانی که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره وآبگینه و جامه های خمس را با قضاعی‌بن‌عمرودئلی فرستاد واسیران را با ابومفرزاسود فرستاد که ببردند.

محمدبن‌عمرو گوید: خمسها را با قضاعی وابومفرز فرستاد وحساب رابا زیادبن‌ابی‌سفیان‌فرستاد واوبود که برای کسان می‌نوشت ودفتر می کرد وچون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر دربارهٔ آنچه‌آورده بود سخن کرد ووصف آن بگفت. عمر گفت: «می‌توانی در میان‌کسان به‌پاخیزی وآنچه بامن گفتی‌بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پرمهابت‌تر از تو نیست، چگونه نتوانم با دیگران سخن کنم» وباکسان دربارهٔ چیزهاکه‌گرفته بودند و کارهاکه‌کرده بودند واینکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمرگفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواندکه مضمون‌آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش
زبان ما راگشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی‌نماند تاآنرا تقسیم‌کنم»

شبانگاه عبدالرحمان‌بن‌عوف وعبدالله‌بن‌ارقم، آنراکه در صحن مسجد بود نگهبانی کردند وصبحگاهان عمرو کسان بیامدند، عمر سرپوش راکه سفره های چرمین بود از روی‌آن برکشید وچون یاقوت وزمرد وجواهر را دیدگریه کرد.

است.»

عمر گفت: «بخدا براین نمی‌گریم، اما خدا این چیزها را به قومی ندهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.»

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز بااطلاع ومشورت واجماع مسلمانان، چون خمس قادسیه کرد وبه بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمرو گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد وبگفت تا شمار کنند که همگی یکصدوسی وچندهزار بودند مسلمانان نیز سی وچند هزار خانوار بودند وچنان دید که هرسه تن ازآنها به یکی می‌رسد ودراین باب به عمر نوشت، عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته‌اند وگیرشان آورده‌ای، باآنها چنان کن که پیش ازاین با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتم با امثالشان نیز همان کنید.

سعد به عمر دربارهٔ غیر کشاورزان نامه نوشت وجواب آمد که کارغیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده وخالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید وجزیه ازآنها پذیرفتید وپیش از تقسیم پسشان آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است وبه غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهروان خاص آنها بود وبادیگران در غنایم پیش شریك بودند.

بدینسان کشاورزان را به حال خویش گذاشتند جز آنها که

بر کشاورزان وهمه کسانی که باز آمدند وذمی شدند خراج نهادند . اموال خانـدان خسرو و کسانی راکه باآنها رفته بودند مصادره کردند وغنـیمت غنیمت‌گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت‌گیـران روا ندانستند ومسلمانان آنرا چنانکه‌بودو گذاشتند وتقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها ومردابها و آتشکده‌ها وراههای برید واموال‌خسرو و کسانی که‌با وی رفته بودند واموال مقتولان و آسیاها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران‌تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامهٔ جماعت مانـع آن‌بود که به رأی آنها کار می کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می گفتند: «اگر اختلاف درمیانه نبود، می کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن‌بودندمیانشان‌تقسیم‌شده بود.

ماهان‌گوید: هیچیك از مردم سواد به پیمانی که‌میان‌آنها و جنگاوران‌پیش‌از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود،همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند وچون دعوت شدند وباز آمدندذمی‌شدندکه‌جزیه دهند ودر پناه باشند ، مگر خاندان خسرو و کسانی که‌باآنها رفتـه بودند. زمیـنهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود وعمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گوید: دربارهٔاراضی مصادره شده به عمر نوشتندکه نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت‌گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه ویـك خمس بـرای مستحقان خمس، اگر خواهندآنجااقامت‌گیرند، به‌آنها تعلق دارد .

گوید: وچون کار را به رأی غنیمت‌گیران‌گذاشت چنان دیـدندکه در دیـار عجم پراکنده نشوند وآنرا به همان حال نهادندوبه‌کس که مورد رضایت همگان‌بود می‌سپردند وهرسال حاصل آنرا تقسیم می کردند و کار آن به عهدهٔ کسی بودکه‌مورد رضایت همگان بود وجزبر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین‌بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابوطلیبه‌گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید با پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتم ادا کردم. خدایا ترا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولیدبن‌عبدالله‌بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راهها و پلها و کشت و راهنمایی می‌پرداختند و به اندازهٔ توانشان جزیه می‌دادند و دهقانان جزیه‌میدادند و به‌کار آبادی می‌پرداختند و همگی راهنمایی وضیافت مهاجران مسافر را به‌عهده داشتند و ضیافت غنیمت‌گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان‌گوید: فتح جلولا در اوایل ذی‌قعده سال شانزدهم بود و از قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

عمروگوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بود که اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود و اگر به مسلمانی ناسزا گفتند عقوبت بینند و اگر با مسلمانی جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنها بعهدهٔ عمر است و عمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان‌گوید: در جلولا مردم ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که حفاظت پارسیان را به عهده داشتند مردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیولهایشان مقام‌گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را دربارهٔ سواد و آن سوی سواد بدانستند گفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارند که کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم‌بن‌یزید گوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانیست که از آن غنیمت‌گیران است.

مغیرة‌بن‌شبل گوید: جریر از زمین مصادره شدهٔ سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدو خبر داد و این معامله را ردکرد و نپسندید و از خرید چیزی که‌میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمدبن‌قیس گوید: به‌شعبی گفتم: «سواد به‌جنگ گرفته‌شد؟»

گفت: «آری، همهٔ سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد وبعضی به‌جنگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟»

گفت: «نه ولی وقتی دعوت‌شدند وبه‌پرداخت خراج رضایت دادندواز آنها گرفته شد، ذمی‌شدند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: هیچیك ازمردم‌سواد پیمانی نداشتند مگر بنی‌صلوبا و مردم حیره و بعض دهکده‌های فرات، آنگاه‌خیانت کردند و پس ازخیانت‌دعوتشان کردند که ذمی‌شوند.

سعیدگوید: عمر رضی‌الله‌عنه به‌سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شماگشود، قعقاع بن‌عمرورابدنبال پارسیان‌روان کن تا در حلوان مقام‌گیرد وحفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان‌محفوظ دارد. قعقاع‌بن‌عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب‌پارسیان تا خانقین رفت واسیر گرفت وازمردان جنگی هرچه به دست‌آورد بکشت، مهران‌کشته شد وفیزران جان‌برد.

وچون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولاوکشته شدن مهران خبر یافت ازحلوان به‌آهنگ ری‌برون شد ودر حلوان سپاهی به سالاری خسروشنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که‌یك‌فرسخی حلوان بود و خسروشنوم به‌آهنگ وی‌برون‌شد وزینبی، دهقان‌حلوان راپیش فرستاد که‌قعقاع‌با او تلاقی کرد وجنگ‌انداختند وزینبی کشته شدوعمیرة‌بن‌طارق وعبدالله دعوی‌قتل وی کردندو قعقاع‌ساز و برگ‌وی‌رامیان آنها تقسیم کرد و عمر واین رامو جب تحقیر دانست

گوید: خسروشنوم فراری شد ومسلمانان برحلوان تسلط یافتند وقعقاع عجمان را آنجا فرود آورد وقباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان رادعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند واوهمچنان سالار مرزووجزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد راکه اصل وی از خراسان بود بمرز گماشت.

بگفتهٔ سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

سخن از
فتح تکریت

ولیدبن عبدالله گوید: سعد دربارهٔ اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت وخندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین وهم دربارهٔ اجتماع سپاه جلولا بدورمهران نامه نوشته بود.

عمر درباب جلولا چنان نوشت که گفتیم ودربارهٔ تکریت واجتماع اهل موصل به دور انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرست ربعی بن افکل عنزی را بر مقدمهٔ وی گمار ومیمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپار ومیسره را به فرات ابن حیان عجلی سپار، دنباله‌دار وی هانی بن قیس باشدوسالار سواران عرفجة بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد وچهار روزه تا تکریت رفت ودر مقابل انطاق فرود آمد که رومیان وطایفهٔ ایادو تغلب ونمروشهارجه با وی بودند وخندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد وبیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بودو کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را برضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: وچون رومیان دیدند که هروقت تلاقی شود به ضرر آنهاست ودرهمهٔ حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند وکالای خود را به کشتی‌ها بردند وخبرگیران تغلب وایاد ونمرعبدالله‌بن معتم را خبر کردند وبرای عربان صلح خواستند وگفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله‌کس فرستاد وپیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد پیمبر خدا است وبه آنچه از پیش خداآورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را باما بگویید.

خبرگیران برفتند وخبر مسلمانی آنها راآوردند، عبدالله‌آنها را پس فرستاد وگفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به‌گذرهای مجاور خویش‌حمله‌برده‌ایم که ازآنجا به قوم درآییم، شما نیزگذرهای مجاور دجله را بگیرید وتکبیرگوییدو هرکه راتوانستیدبکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند وقرار براین نهادند آنگاه عبدالله ومسلمانان از ناحیهٔ خود حمله بردند وگذرها راگرفتند وتکبیرگفتند، مردم تغلب وایاد و نمر نیز تکبیرگفتند وگذرها راگرفتند وقوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سرآمده‌اند واز طرف دجله‌حمله‌آورده‌اند وسوی گذرهایی که‌مسلمانان آنجابودند دویدندوشمشیرها به کارافتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی وشمشیر های ربعیان که همان‌شب مسلمان شده بودند از پشت سر، واز مردم‌خندق کس جان به‌درنبردمگر مردم تغلب وایاد ونمر که‌مسلمان شده بودند.

گوید:وچنان بود که عمربه سعددستور داده بوداگرآنها هزیمت شدندعبدالله ابن‌معتم‌وابن‌افکل‌عنزی‌را سوی‌حصنین‌فرستد. سعدعبدالله‌ابن‌افکل راسوی حصنین فرستاد وراه را بست وگفت: «شتابان بروکه خبر پیش از تو نرسد، تا نیم روز راه سپار وشب‌درحرکت باش.» مردم تغلب وایاد ونمر را نیز همراه وی کرد که‌آنها را پیش فرستاد، عتبة‌بن‌وعل یکی از بنی‌سعدبن‌جشم وذوالقرط وابووداعة‌بن‌ابی‌کرب

وابن‌ذی‌السنینه قتیل‌الکلاب وابن‌حجیر ایادی وبشربن‌ابی‌حوط با هم سالار جمع بودند وپیش از آنکه خبر رسد به‌حصنین رسیدند و چون نزدیك آنجا رسیدند عتبة ابن‌وعل‌را پیش فرستادند که از ظفر وغنیمت وبازگشت سخن آورد. پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینه رسید پس از آن ابن‌حجیر رسید پس از آن بشر رسید وبدرها ایستادند وآنرا اگرفتند وتندروان سپاه با ربعی‌بن‌افکل‌در رسیدند وبه حصنین تاختند وآنرا بگرفتند وندای‌صلح دادند که‌هر که پذیرفت بماندوهر که نپذیرفت فراری شد.وچون عبدالله‌بن‌معتم در رسید،آنها را که رفته بودند،بازخواند وصلح آنها را که مانده بودند معتبر دانست، فراریان باز آمدند و ماندگان خوشدل شدندوهمه ذمی شدند ومشمول حمایت شدند.

گوید: درتکریت ضمن تقسیم، به سوار سه‌هزار درهم دادند وپیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات‌بن‌حیان فرستادند وخبر فتح را با حارث‌بن‌حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربعی‌بن‌افکل شد و کار خراج با عرفجةبن هرثمه بود.

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از فتح ماسبذان

سعدگوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا به مداین بازگشت، سعد خبر یافت که آذین پسر هرمز جمعی رافراهم آورده وسوی‌دشت آمده‌واین را برای‌عمر نوشت. عمر نوشت که ضراربن‌خطاب را با سپاهی سوی آنها فرست، ابن‌هذیل اسدی را برمقدمهٔ وی‌گمار ودوپهلورا به عبدالله‌بن‌وهب راسبی وابستهٔ بجیله و مضارب‌بن فلان‌عجلی سپار، ضراربن خطاب که از طایفهٔ بنی محارب بود با سپاه برفت وابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبذان رسید ودر محلی که آنرا هندف می گفتند

تلاقی شد وجنگ انداختند ومسلمانان به مشرکان تاختند وضرار بن خطاب سلم‌پسر هرمزان را بگرفت واسیر کرد، سپاهش هزیمت شد واورا پیش آورد وگردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان بجنگ گشوده شد ومردمش سوی کوهستان گریختند وآنها را بخواند که باز آمدند وآنجا بود تا سعد از مداین برفت وکس به طلب اوفرستاد که به کوفه رفت وابن‌هذیل را در ماسبذان جانشین خویش کرد و ما سبذان یکی ازمرزهای کوفه بود وهم در این سال، درماه رجب جنگ قرقیسا رخ داد.

سخن از جنگ قرقیسیا

سعید گوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی ازمردم جزیره فراهم آمده بودند وهرقل را برضداهل‌حمص کمك دادند وسپاهی سوی‌مردم هیت فرستادند وسعد این را برای عمر نوشت عمر بدونوشت که عمروبن مالك‌بن عتبه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث‌بن‌یزیدعامری را بر مقدمهٔ وی گمار و پهلوی وی را به‌ربعی‌بن‌عامر ومالك‌بن حبیب‌سپار.

گوید: عمروبن مالك با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث‌بن‌یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هیت فرود آمد که خندق زده بودند،وچون عمرودید که قوم در محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند، کار را طولانی دیدوخیمه‌ها را چنانکه بود واگذاشت وخالدبن‌یزید را به محاصرهٔ قوم آنجا نهاد وبا یك نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی‌قرقیسیا بازگردد ، وآنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیه پذیرفتند.

عمروبه‌حارث‌بن‌یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که برون آیند وگرنه در مقابل خندقشان خندقی بزن که گذر های آن مجاور تو باشد تا رای

خویش بگویم وچون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو بازگشت وعجمان به مردم دیار خویش پیوستند.

واقدی گوید: در این سال عمر، ابومحجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد.

گوید: وهم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی‌عبید را به زنی گرفت.

گوید: وهم در این سال در محرم، ماریه کنیز فرزند آوردهٔ پیمبر صلی الله علیه وسلم، مادر ابراهیم درگذشت وعمر بر او نماز کرد ودر بقیع به‌خاکش سپرد.

گوید: وهم در این سال، در ماه ربیع‌الاول تاریخ نهادند.

ابن‌مسیب گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود واین، دوسال ونیم گذشته از خلافت وی بود که سال‌شانزدهم هجرت بود واین کاررا به مشورت علی ابن‌ابی‌طالب کرد.

گوید: عمربن‌خطاب مردم را فراهم آورد وگفت: «تاریخ از چه روزنهیم؟» علی گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترک کرد»

وعمر چنین کرد.

ابن‌عباس گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به مدینه آمد ودر آن سال عبدالله‌بن‌زبیر تولد یافت.

در همین سال عمربن‌خطاب سالار حج بود وبه‌گفتهٔ واقدی زیدبن‌ثابت‌را در مدینه جانشین کرد.

در این‌سال عامل عمر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود.

وعامل طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود.

وعامل یمن یعلی‌بن‌امیه بود.

وعامل یمامه وبحرین علاء‌بن‌حضرمی بود.

وعامل عمان حذیفة‌بن‌محصن بود.

وعامل همهٔ شام، ابوعبیدة بن جراح بود.

وعامل کوفه سعدبن ابی‌وقاص بود.

و عامل قضای آنجا ابوقره بود.

وعامل بصره وسرزمین آن مغیرة بن شعبه بود.

وعامل جنگ موصل، ربعی بن افکل بود.

وعامل خراج آنجا به قولی عرفجة بن هرثمه بود وبقول دیگر عتبة بن فرقد بر جنگ وخراج هردوبود وبقولی این همه بعهدهٔ عبدالله بن معتم بود.

وعامل جزیره عیاض بن غنم اشعری بود.

آنگاه سال هفدهم درآمد

بگفتهٔ سیف بن عمرودر اینسال کوفه بنیاد شد وسعد باکسان از مداین به آنجا نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه وسبب بنیادآن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا وحلوان فتح شد وقعقاع بن عمرودر حلوان مقام گرفت و فتح تکریت وحصنین رخ داد وعبدالله بن معتم وابن افکل باهمراهان‌خویش‌درحصنین جای گرفتند وفرستادگان خبر آنرا برای عمر آوردند، وقتی عمر آنها را بدید گفت: «بخدا وضع شما چون وقتی که آغاز کرده‌اید نیست. فرستادگان قادسیه ومداین که آمدند چنان بودند که درآغاز بوده بودند شما سخت تکیده‌اید سبب دگرگون شدنتان چیست؟»

گفتند: «از ناسازگاری آن دیاراست»

عمردر حوایج آنها نگریست وزود پسشان فرستاد.

گوید: عتبة‌بن‌وعل‌وذوالقرط وابن‌ذی‌السنینه‌وابن‌حجیر وبشر، جزوفرستادگان عبدالله‌بن‌معتم بودند وخواستنددربارهٔ بنی‌تغلب با عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر پیمان‌چنان‌کرد که هر که از آنها مسلمان‌شود حقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهر که نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان‌شدن برای عربان‌جزیرة‌العرب‌بود.

گفتند: «در این صورت فرار می‌کنند وپراکنده می‌شوند و عجم میشوند کاری نکوتر بایدکه زکات دهند»

گفت: «نه، جز جزیه‌دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیهٔ‌آنها را همانند صدقه مقرر کن‌که از حاصل کار خود بدهند»

عمرچنان‌کرد بشرط‌آنکه موالید پدران مسلمان را نصرانی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

این تغلبیان و آن گروه از مردم ایادونمر که مطیع آنها بودند پیش سعد به مداین رفتند وپس ازآن باوی در کوفه منزل‌گرفتند وبعضی‌شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان‌گرفته‌شده‌بود در دیار خویش‌بجا ماندند.

شعبی‌گوید: حذیفه به عمر نوشت‌که شکم های عربان افتاده وبازوهایشان لاغر شده ورنگشان دگرگون شده، درآن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طلحه‌گوید: عمر به‌سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگ وگوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان وتغییر رنگشان به‌سبب ناسازگاری مداین و دجله‌است.»

عمر نوشت که: «بلادی سازگار عربان است‌که باشترانشان سازگار باشد،

نه‌شطی حایل باشد نه‌پلی».

سلمان و حذیفه کشافان سپاه بودند که عمر هریك از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به‌آهنگ انبار رفت واز غرب فرات‌عبور کرد وجایی را نپسندید تابه کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات‌رفت وجایی را نپسندید تا بکوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ و آنجا راسهله می‌گفتند، و هرجارا که‌ریگ وشن‌چنین درهم آمیخته‌باشد کوفه نامند،در آنجاسه‌دیر بود: دیرخرقه ودیرام عمرو ودیرسلسله ومابین آن‌خانه‌های نیین بود. محل‌راپسندیدند وفرود آمدند ونماز کردند وهر کدامشان چنین گفتند: «خدایاپروردگار آسمان‌و آنچه بر آن‌سایه کند وزمین و آنچه بر آن هست، وباد و آنچه‌پراکنده کند، وستارگان و آنچه‌فرود آید، و دریاهاو آنچه‌روان کند، وشیطانها و آنچه‌گمراه کند، وخانه‌های نیین و آنچه‌نهان کند این کوفه‌را برما مبارك کن و آنجارامنزلگاه قرارما کن» وخبر را برای سعدنوشتند.

حصین‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس‌آورد وچون عمار بیامد کسان را سوی مداین برد که‌آنرا خوش نداشتند. عمر گفت:«آیا آنجا برای‌شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجاپشه دارد»

عمر گفت: «جایی‌که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.»

گوید: آنگاه‌عمار با مردم برفت ودر کوفه فرود آمد.

یسربن ثورگوید: وقتی در مداین فرود آمدیم‌مسلمانان‌آنجا راخوش‌نداشتند که غبار ومگس‌آزارشان می‌کرد، عمر به سعدنوشت: «کسانی را بفرستد که یـك منزلگاه دشتی ودریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است‌که برای شترو بزسازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند دربارهٔ‌جایی که این صفت داشته‌باشد پرسید و از سران عرب آنهاکه عراق را دیده بودند از زبانه سخن‌آوردند ـ محل کوفه را زبانه می‌گفتند ـ که‌مابین نهر بن تا چشمهٔ‌بنی جدا بود، عربان هم گفتند: «دشت

زبان خود را در روستا فروبرده‌است.»

آنچه را که‌مجاور فرات بود ملطاط می‌گفتند (یعنی ساحل) و آنچه‌مجاور گل بودنجاف‌بود(یعنی جای بلند.) آنگاه‌عمر به سعد نوشت ودربارهٔ آن دستور داد.

سعیدگوید: وقتی سلمان وحذیفه پیش سعد آمدند و دربارهٔ کوفه خبر آوردند ونامهٔ عمر دربارهٔ آنچه‌گفته بودند رسید، سعد به قعقاع‌بن‌عمرونوشت که قباذ را با عجمانی که پیرو شماشده‌اند ویا همراه وی آمده‌اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد وبا سپاه خویش پیش سعد آمد.

وهم او به عبدالله‌بن‌معتم نوشت که مسلم بن‌عبدالله راکه در ایام قادسیه اسیر شده باکسانی از چابکسواران پارسی که دعوتتان را پذیرفته‌اند یاهمراه شما هستند در موصل واگذار، عبدالله چنان کرد و باسپاه خویش پیش‌سعد آمد.

آنگاه سعد باکسان از مداین درآمد ودر محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به‌کوفه یکسال ودوماه بود واز وقت خلافت عمر تا طراحی کوفه سه‌سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم‌مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گوید: در محرم اینسال درمداین، پیش‌از رحیل، مقرری‌کسان‌را دادند ودر بهرسیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیزاز آن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند ، در محرم سال هفدهم‌در جای کنونی قرار گرفتند واینکار در مدت‌یکماه انجام گرفت.

واقدی‌گوید: از قاسم‌بن‌معن شنیدم که مردم درآخر سال‌هفدهم در کوفه‌فرود آمدند .

گوید: ابن‌ابی‌الرقاد بنقل از پدرش می‌گفت که کوفه درآغاز سال هیجدهم منزلگاه شد .

سعیدگوید: عمر به‌سعدبن‌مالك وعتبة‌بن‌غزوان نوشت که باکسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند ودستور داد که در بهار هرسال کمکها را بدهند و مقرری را در محرم هرسال‌دهند وغنیمت‌را هنگام‌طلوع شعری بدهند که غله به‌دست می‌آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقر گیرند، دومقرری گرفتند.

مغرور که یکی از مردم اسد بود، گوید: وقتی سعددر کوفه‌اقامت‌گرفت به‌عمر نوشت در کوفه‌ای‌اقامت‌کرده‌ام که میان حیره وفرات است ودشتی ودریایی است‌و علف خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم وهر که را اقامت آنجا خوشایند بود آنجا به‌صورت پادگان نهادم وجمعی از پراکندگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی‌عبسند.

سعید گوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل گرفتند ومردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل‌گرفتند و آنچه را از دست داده بودند بازیافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ‌وهم برای شما مناسبتر است اما نمی‌خواهم بخلاف شما سخن کنم، نی‌چیست؟»

گفتند: «علفی‌است که آب خورده‌مایه‌گرفته و نی‌شده.»

گفت: «خود دانید.»

ومردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن در کوفه وبصره حریق رخ داد، حریق کوفه سخت‌تر بود، وهشتاد سایبان بسوخت ویك نی‌بجا نماند واین به ماه شوال بود و مردم پیوسته از آن یاد می‌کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه‌بخواهند که با خشت بنیان کنند که هیچ کاری را بی‌دستور اونمی کردند. وچون خبرحریق‌وخسارات آنرا گفتند، گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد ودرکاربنیان‌افراط‌نکنید. از سنت نگردید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند وعمر به عتبه ومردم چنان نوشت و دستور داد که جاهای‌مردم کوفه را ابوالهیاج بن‌مالك‌معین کنند وجاهای مردم‌بصره‌را ابوالجربا عاصم‌بن دلف معین کنند.

گوید وعمر به فرستادگان دستور داد و به کسان‌گفت که هیچ بنایی را بیش‌از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه‌چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیك نکند واز اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان‌کنند سعد ، ابوالهیاج را پیش خواند و نامهٔ‌عمررا دربارهٔ معابر بد و خبرداد که‌گفته بود: معابربزرگ چهل ذراع و معابرکم اهمیت ترسی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه ها هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه‌ها را شصت ذراع‌گفته بود مگر قطعه‌ای‌که از آن بنی‌ضبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند وچون چیزی را معلوم می کردندابوالهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه‌خط کشی شد وبنیان‌گرفت‌مسجد بود که‌آنرا درمحل بازار صابون‌فروشان وخرما فروشان‌نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن‌ایستاد و تیری به‌طرف‌راست انداخت وگفت هر که خواهد آن‌سوی محل‌این تیربنابسازد، از روبرووپشت‌سرخودنیز تیرانداخت وگفت هرکه‌خواهدآنسوی‌محل تیرها بناسازد. مسجددرچهارگوشی‌بود که‌ازهرطرف کشیده‌بودند ودرجلو آن رواقی‌ساخته شد که مجنبه‌وموخره‌ها*** نداشت وچهار گوش برای فراهم آمدن مردم وجلوگیری از

***ـ خوب پیداست‌که این‌دو‌کلمه عنوان واحدمشخص معماریست که پهلو و دنباله قسمت مسقف مسجد می‌ساخته‌اند. باکنجکاوی‌ومراجعه به منابعی‌که بدسترس بود کلمهٔ مناسبی برای ترجمه‌آن‌نیافتم وعین دوکلمه را درمتن پارسی‌بجای‌نهادم که ابهام را بغلط گشودن بدتر از نگشودن است. م

ازدحام‌بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجدالحرام که به‌پاس‌حرمت، مسجدهارا همانندآن‌نمی کردند. رواق‌دویست‌ذراع بود وبرستونهای مرمربناشده بود که ازآن خسروان‌بوده بود وزیرطاق‌آن‌همانند کلیساهای‌رومی بود. دورصحن‌خندقی کندند که کس در داخل‌آن بنانسازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای‌ساختند که اکنون قصر کوفه است.وراه‌نقبی بطول دویست ذراع ازآنجا به مسجدمی‌رسید وخزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه ازآجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبربزرگ نهادند وطرف قبله چهارمعبروسمت‌مشرق سه معبر ودر سمت مغرب سه معبر.

قبیلهٔ سلیم وثقیف را پشت صحن کنار دومعبر بزرگ‌جا دادند ، همدان‌کنار معبر دیگر وبجیله‌کنار معبر دیگر وتیم وتغلب کنار معبرآخرین جاگرفتند .

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیك معبر جا گرفت، میان بنی‌اسد و نخع نیزمعبری بود، میان نخع و کنده نیزمعبری بود، میان کنده‌وازد نیز معبری بود . در مشرق صحن انصار ومزینه را بریك معبر جا دادند و طایفهٔ تمیم ومحارب را بر یك معبر واسد و عامر را بریك معبر. در مغرب صحن بجاله و بجیله را بریك معبر جا دادند وجدیله وگروهی متفرق رابریك معبر وجهینه‌وگروهی متفرق‌رابریك معبر .

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر درمیان‌آنها وماورای‌آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی‌آن بود ووسعت کمتر داشت ومحل‌آن پست‌تربود.

محله‌ها مابین معبرها بود . این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قادسیه و پیش از قادسیه را به‌ده گروه در آن جادادند.

برای سپاهیان مرزها وموصل محلی‌ذخیره کردند که آنجا بیایندوچون‌دنبالگان طبقهٔ اول وطبقهٔ دوم بیامدند وبسیار شدند ومحله‌ها بر کسان تنگ شد کسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محلهٔ خود را رها کردند و نزدآنها رفتند و کسانی که دنبالهٔ کمتر داشتندآنها را در محل کسانی که پیش دنبالگان‌خود رفته بودند، اگر در همسایگیشان‌بود،جای‌می‌دادند واگرنه برخویشتن‌تنگ‌می‌گرفتند که دنبالگان رامنزل دهند.

گوید:صحن درایام‌عمر به حال‌خود بود ،قبایل درآن طمع نمی کردندوبجز مسجد وقصر درآن نبود ،بازارهانیزبنیان وحدمشخص نداشت، عمر گفته بودبازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی‌رسد از آن اوست تابه‌خانهٔ خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی آماده بود که هر که می آمد درآنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند ودرکارشان بنگرد و هرجا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه‌مردم بنی‌بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون پهلوی محراب مسجد کوفه است قصری برآورد وبنیان‌آنرا محکم کرد و خزینه را درآن جا داد ویك طرف‌آن منزل‌گرفت و چنان شد که به خزانه نقب زدند و از مال‌آن ببردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت ومحل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به اوخبر داد.

عمر بدونوشت:«مسجدرا جابجاکن که مجاورخانه باشد و خانه روبروی‌آن باشد که شب وروز در مسجد کسانی هستند ومال خویش راحفظ‌می کنند.»

سعد مسجد را جابجا کرد و خواست بنیان کند، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت : «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می کنم که یك بنا باشد.»

وقصر کوفه راطراحی کرد واو آنرابه‌همان‌مساحت که اکنون هست‌ودستکاری نشده ازآجرهای قصری‌که خسروان در حیره داشته بودند بساخت ومسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت که تاانتهای قصر کشیده بود. و سمت‌راست آن‌سوی قبله بود واز سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام کشید که قبلهٔ مسجد به سوی میدان وسمت راست‌قصر بود.

بنای قصر برستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساهابکار برده بود استوار شد ومجنبه نداشت. وهمچنان ببود تا در ایـام معـاویة‌بن‌ابی سفیان به دست زیـاد چنانکه اکنون هست بنیان‌گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان‌کند تنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند ومحل مسجد ومساحت آنرا با مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای‌آنها توضیح داد وگفت : « دربارهٔ ارتـفاع آن چـیزی میـخواهم که وصـف آنرا نیارم گفت .»

یکی از بنایان‌که بنای‌خسرو بوده بودگفت: «این‌کار بوسیلهٔ ستونهایی میسر است‌که باید ازکوههای اهواز بیارند وبا سرب ومیله‌های‌آهن پر کنند و سی‌ذراع درآسمان بالا بری، آنگاه‌سقف بزنی ومـجنبه‌هـا و موخره ها بسازی که محکمتر شود.»

زیادگفت: « همـین وصف بودکه خاطـرم مرا سوی‌آن می کشید اما تعبیر نمی‌کرد .»

سعد در قصر را ببست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع ازگفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بناکرده بود مردم سخنانی به‌سعد بستند که‌نگفته بود. گفتند که سعد گفته:«این خرده‌صداها را خاموش کنید.»

این سخن به عمر رسید وشنید که قصر را قصر سعد

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رو و در آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای بازگرد.»

محمدبن‌مسلمه برفت تا به کوفه رسید و مقداری هیزم خرید و به‌در قصر برد و در را آتش زد، وچون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» وفرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمدبن مسلمه‌است و کس فرستاد که به قصر درآی، اما نیامد، سعد پیش وی رفت‌وخواست‌بیایدوفرود آید امانپذیرفت. خواست خرجی به‌اودهد، نگرفت. ونامهٔ عمررا به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای وآنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند ومیان‌خودت وکسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصر جنون است، درمنزلی‌مجاور خزینه‌ها سکونت‌گیر وآنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند وحقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم‌یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمدبن‌مسلمه‌همانده‌م‌بازگشت‌وچون نزدیك‌مدینه‌رسیدتوشهٔ‌او تمام‌شدو پوست درخت‌خورد وچون پیش‌عمر رسیدثقل کرده بود وهمه‌خبرخویش‌رابا عمر بگفت.

عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری از یار خود ندارد دوراندیشانه عمل کند، یاسخن کند ووانماند.»

محمدبن‌مسلمه قسم سعد و گفتار اورا با عمر بگفت. عمر گفتهٔ سعدرا تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که برضد وی این سخن گفته و آنکه به نزد من آورده راستگوتر است.»

محمد آزادشدهٔ اسحاق‌بن‌طلحه گوید: من‌درمسجد اعظم از آن‌پیش که‌زیاد آنرا بنیان کند‌می‌نشستم که‌مجنبه‌ومؤخره‌نداشت واز آنجا دیر هندو دروازهٔ پل را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازهٔ پل را می‌دید.

ابو کثیر گوید: روزبه پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود وبریکی از مرزهای روم بود وسلاح بسیار به‌آنها رسانید وخسروان بیمش دادند وپیش‌رومیان رفت وایمن نبود تا وقتی که سعدبن‌مالك بیامد وقصر ومسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت واز حال وی خبر داد. روزبه مسلمان شد و عمر برای اومقرری تعیین کرد وعطا داد واورا با مکاریانش پس فرستاد.

گوید: در آن‌روزگار مکاریان از فرقه عبادی‌بودند وچون به‌محلی‌رسید که آنرا قبرعبادی‌گویند بمرد وگوراو را بکندند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد واو راشاهد مرگ‌وی‌گیرند، جمعی‌ازبدویان‌آنجاگذشتند، قبرروزبه‌را کنار راه کنده بودند واورا به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند وآنها را شاهدخویش کردند وبسبب حضور مکاریان‌گفتند قبر عبادی وبنام قبرعبادی‌شهره‌شد.

ابو کثیر گوید: بخدا روزبه پدر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم‌بگوئی ؟گفت: نه»

سعیدگوید: بعضی‌گروههای دهگانه ازگروههای دیگر بیشتر شد وسعددربارهٔ تنظیم‌آنها به‌عمر نامه نوشت‌وعمر نوشت‌که تنظیم‌کن.

گوید: سعدگروهی از نسب شناسان وصاحبنظران و خردمندان عرب را واز آن جمله سعیدبن نمران ومشعلة‌بن‌نعیم راپیش خواندکه گروهها را به ترتیب هفت تنظیم‌کردند وهفت‌گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان ودیگر کسان‌وجدیله که تیرهٔ‌بنی‌عمروبن قیس‌عیلان بودند یك‌گروه شدند. قبیلهٔ قضاعه‌که تیرهٔ غسان بن شام ازآنها بود با بجیله وخثعم‌وکنده وحضرموت وازد یك‌گروه شدند. مذحج و حمیروهمدان ووابستگانشان یك‌گروه شدند. تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن یك گروه شدند. طایفهٔ اسد وغطفان ومحارب ونمر وضبیعه وتغلب‌یك‌گروه‌شدند، ایاد و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تازیاد آنها را چهار گروه کرد.

تنظیم کسان به ترتیب نوین:

و این گروهها را بر مبنای صدهزار درم تنظیم کردند، هر گروه از جنگاوران قادسیه، چهل و سه مرد و چهل و سه زن و پنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هر گروه از جنگاوران پیشین، بیست مرد هریك سه هزار، و بیست زن و جمعی نانخور صد درمی، یکصدهزار درم. گروه دنبالگان طبقهٔ اول، شصت مرد و شصت زن و چهل نانخور که مردانشان هزار و پانصدی بودند، یکصد هزار درم و به همین ترتیب.

عتبة بن حارث گوید: یکصد سردسته می‌شناختم، مردم بصره نیز به همین ترتیب، مقرری را به سران هفت گروه و پرچمداران می‌دادند و آنها به سردستگان و نقیبان و امینان می‌دادند که در خانه‌ها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین پیش از کوفه:

سعید گوید: فتوح مداین سواد و حلوان و ماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع بن عمرو بود، ماسبذان که عامل آن ضرار ابن خطاب قهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمرو بن مالك یا عمرو بن عتبه بود و موصل که عامل آن عبدالله بن معتم بود، چنین بودند و از آن پس که سعد به بنیانگزاری کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان مرزها به کوفه پیوستند و جانشینانی معین کردند که کار مرزها را سامان دهند: جانشین قعقاع بر حلوان، قباد بن عبدالله بود. جانشین عبدالله بر موصل، مسلم بن عبدالله بود. جانشین ضرار رافع بن عبدالله بود و جانشین عمر عشنق بن عبدالله بود.

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمک گیرند وجزیه از آنها بردارند وچنان کردند.

وقتی کوفه طراحی شد ومردم اجازهٔ ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند وبرساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود واز روستا جز این به دست آنها نبود.

عامر گوید: کوفه وروستاها ومرزهای آن حلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید: از پس طراحی کوفه سعدبن مالك سه سال ونیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، وبر کوفه وحلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبة بن غزوان عامل بصره بود که درگذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمر ابوسبره را به جای عتبة بن غزوان گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد ومغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابوعبیدة بن جراح ومسلمانان مقیم حمص آمدند وسر جنگ آنها داشتند. قصهٔ مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به‌آهنگ ابوعبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابوعبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد ودر حمص اردو زدند ، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابوعبیده با آنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمك برسد.

خالد می گفت جنگ کند ، دیگران می گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابوعبیده رأی خالد را نپذیرفت وبه‌رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند وسپاهیان شام را از اوبازداشته‌اند.

وچنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازهٔ استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که‌اگر حادثه‌ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهارهزار اسب در کوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسیدبه سعدبن‌مالك نوشت: «وقتی نامهٔ من به تورسید مردم راهمراه قعقاع‌بن‌عمروسوی حمص فرست که ابوعبیده را درمیان گرفته‌اند ودر کار کمك وی‌بکوش‌و کسان را ترغیب کن .»

وهم عمر به سعد نوشت که:«سهیل‌بن‌عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برود که مردم‌جزیره بوده‌اند که: «رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند ومردم قرقیسیا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبدالله‌بن‌عتبان را سوی نصیبین فرست که بامردم‌قرقیسیا همدستی کرده‌اند وازرقه ونصیبین سوی حران ورها روند، ولیدبن‌عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیعه و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست،اگر جنگی بودعیاض‌بن‌غنم سالار همگان‌است .»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به‌کمك سپاه شام‌رفته بود وهم‌ازجمله عراقیانی بود که از شام به‌کمك سپاه قادسیه بازآمدند وبا ابوعبیده رفت وآمد داشت.

گوید: همان‌روز که نامه رسیدقعقاع باچهار هزار کس‌سوی حمص روان شد، عیاض‌بن‌غنم نیز باامیران ماموربه جزیره از ساحل وغیر ساحل راه جزیره گرفتند سهیل

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمك ابوعبیده برون شد که آهنگ حمص داشت و تا جابیه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص تحریك کرده بودند و به کمکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنگ کوفه‌دارند یا حمص، به قصد دیار و یاران خویش پراکنده شدند و رومیان را رها کردند.

وچون این گروه پراکنده شدند، ابوعبیده رأی دیگر پیدا کرد بجز رای اول، و دربارهٔ برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود و خدا فیروزشان کرد، قعقاع بن‌عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جابیه آمده بود، خبر فتح را و اینکه کمك به‌روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که دربارهٔ آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریك کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیك دهد که به حوزهٔ خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمك می کنند.

رجاء بن حبوه گوید: هرقل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمة بن مجزز و علقمة بن حکیم در رمله و عسقلان و امثال آن بودند، یزید و شرحبیل نیز چنین کرده بودند، هرقل از مردم جزیره کمك خواست و مردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم و بیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان برضد ابوعبیده برون شد، ابوعبیده از خالد کمك خواست و او با همه کسانی که داشت بکمك ابوعبیده آمد و یکی را به جای نگذاشت. پس از او مردم قنسرین کافر شدند و پیرو هرقل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند و چنان بود که هریك از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

هرقل به حمص نزدیك شد و اردو زد و کسان سوی حمص فرستاد، مسلمانان

همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسند، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند و استغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی‌هزار کس به کمك رومیان آمده بود و این بجز کمك قنسرین بود از تنوخ وغیره.

کار بر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابوعبیده را در میان گرفته‌اند و حصاری شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمك رومیان اطراف حمص باز-مانند.

گوید: قعقاع به کمك ابوعبیده برون شد و سواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند و زودتر از مسلمانان آنجا رسیدند و حصاری شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیك شد مردم بنی‌تنوخ کس پیش خالد فرستادند و اورا مطلع کردند و خبرها را باوی بگفتند.

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی و فزونی شما و اینکه بمانید یا بروید باك نداشتم. اگر راست می‌گویید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر تنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی تست، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «بمانید و وقتی آمدیم رومیان را فراری کنید.»

مسلمانان به ابوعبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم قنسرین پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند، ما را سوی دشمن ببر.»

وخالد خاموش بود.

ابوعبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای وسخن مرا گوش نکرده‌ای»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کاربندم»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان‌را بکاست، آنها به کمك شما جنگ می کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به‌کمك ظفر جنگ می کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة‌بن نضر گوید: آنگاه ابوعبیده کسان را فراهم آورد وحمدوثنای خدا کرد وگفت: «ای مردم، این روزیست که روزها به دنبال دارد هر کس‌از شما بماندوضع ومقام وی بی‌دغدغه شود وهر که بمیرد شهید باشد، بخداوندگمان نکوداشته باشید اگر کسی کمتر از شرك گناهی کرده مایهٔ بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید وبه راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، واینك وقت دروغ گفتن نیست، که از پیمبرخدا صلی الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می گفت: «هر که بمیرد وخدارا بی‌شریك داند و اردبهشت می‌شود».

گوید: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابوعبیده آنها را برون برد. میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابوعبیده در قلب بود، معاذبن جبل به‌درشهر گماشته بود وسخت بجنگیدند.

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم‌قنسرین‌رومیان را فراری کردند وقلب ومیمنهٔ مسلمانان برقلب سپاه رومیان فراهم آمد که‌یکی ازدو پهلوی سپاهشان شکسته بود. مدد پیاپی رسیدوکس ازآنجمله نماند وپهلوی چپ

تارومارشد، آخرین کس آنها در مرج‌الدیباج کشته شد که به‌آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند وپوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند وغنیمت باختند.

گوید: وقتی مسلمانان ظفریافتند ابوعبیده فراهمشان‌آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالا بی‌رغبت نباشید که‌اگرمی‌دانستم‌یکی از ما می‌ماند، آن حدیث‌را نمی‌گفتم.»

وچنان شد که‌آخرین‌گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابوعبیده رسید.

شعبی‌گوید: ابوعبیده از عمر کمك خواست که رومیان به مقابلهٔ وی‌آمده بودند، عربان نصاری نیزهمراهشان بودند واورا محاصره کرده‌بودند. پس‌عمربرون شد وبه مردم نامه نوشت، چهارهزارکس ازآنها روان شدند که همه براستر بودند واسبان را یدك می کشیدند وروز سوم پس از جنگ پیش ابوعبیده رسیدند ودربارهٔ آنها به عمر که به جابیه‌رسیده بود نامه‌نوشت. عمر بدونوشت: «در غنیمت‌شریکشان کن که‌آنها سوی‌شماآمده بودند که‌دشمنتان پراکنده‌شد.»

ماهان‌گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان‌آنرا مقابل قصرکوفه وسمت چپ‌آن نگاه می‌داشت. بهمین‌جهت تاکنون آنجا را طویله‌گویند. هنگام بهار آنرا مابین فرات و خانه‌های‌کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد وعجمان‌آنجا راآخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه‌امیران. عهده‌داراسبان، سلمان‌بن‌ربیعه‌باهلی وتنی چند از مردم کوفه‌بودند که بدان‌می‌رسیدند وهرساله‌آنرا می‌دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جزءبن‌معاویه‌بدان می‌رسید. در هریك از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه‌ای رخ می‌داد جمعی بر اسبان می‌نشستند واز پیش می‌رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهربن‌مالك‌گوید: وچون سپاه‌کوفه از آنجا فراغت یافتند بازگشتند.

درهمین‌سال
جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن‌اسحاق گوید که به‌سال نوزدهم‌هجرت گشوده شد وقصهٔ فتح آن چنان بود که عمر به سعدبن‌ابی‌وقاص نوشت اکنون که خدا شام وعراق‌را برای مسلمانان‌گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالدبن‌عرفطه یا هاشم‌بن‌عتبه یا عیاض‌بن‌غنم را سالارشان کن.

وقتی نامهٔ عمر به‌سعد رسید گفت: «امیرمؤمنان عیاض‌بن‌غنم را از آنرو آخر آورده که دل با اودارد که سالارش کنم، اورا سالار می کنم.»

پس اورا فرستاد وسپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری‌را نیز همراه‌وی فرستاد، با پسرش‌عمر که نوسال بود و کاری به‌عهده‌نداشت. عثمان‌بن‌ابی‌العاص ثقفی را نیز فرستاد، واین به سال‌نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد . مردم‌آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند،حران نیز پس از رها صلح کرد ومردم آن عهده‌دار جزیه شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمربن سعد را نیر باگروهی سوی راس‌العین فرستاد که عقبدار مسلمانان باشند وخود او با بقیهٔ سپاه سوی دارا رفت و آنجا راگشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین راگشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان‌بن‌ابی‌العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان‌بن‌معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم‌آنجا با عثمان‌بن‌ابی‌العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هرخانه‌ای یك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد وهرقل فراری شد .

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض‌بن‌غنم، به دنبال‌قعقاع‌وروان

شد- واین به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمك ابوعبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصدوی کرده بودند- وسالاران دیگر برون شدند واز ساحل وغیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن عدی باسپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت، وچنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش بازآمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد ومحاصره شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا باهمدیگر گفته بودند: «شما که مابین مردم عراق وشامید از چه باآنها واینها به جنگ مانده اید؟»

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیهٔ وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیر که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی بن سهیل به فرمان عیاض که سالار جنگ بود پیمان بست وآنچه راکه به جنگ گرفته بودند ومردمش پذیرفتار جزیه شده بودند ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله بن عتبان نیز برفت تا به موصل رسید واز راه بلد سوی نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمناك شده بودند و مانند آنها صلح کردند وآنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد.

گوید: ولیدبن عقبه نیز برفت تا به محل بنی تغلب وعربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایادبن نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند وولید ماجرا را برای عمربن خطاب نوشت وچون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل وعبدالله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت وتا حران همه جارا گرفت. وچون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که ازآنها پذیرفت وهمه کسانی راکه پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: پس ازآن عیاض، سهیل وعبدالله را سوی رها فرستاد که تعهدجزیه

کردند ودیگران نیز همانند آنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه ولایتها آسانتر گشوده شد و این، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مقیم شدند خفتی بود.

گوید: وقتی عمر به جابیه آمد وسپاه حمص جنگ را به سر برد حبیب بن مسلمه را به کمك عیاض فرستاد. چون عمر از جابیه برفت ابوعبیده نامه نوشت وخواست که عیاض بن غنم را به او ملحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد وسهیل بن عدی وعبدالله بن عبدالله را سوی کوفه فرستاد که روانهٔ مشرق کند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره وجنگ آنجا کردو ولیدبن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: وچون نامهٔ ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که یکی از قبایل عرب دیار مارا رها کرده وسوی دیار تو آمده بخدا، آنها را بیرون کن و گرنه همه نصاری را سوی دیار تو می‌رانیم.» وشاه روم آنها را برون کرد، چهارهزار کس از آنها با ابوعدی بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند وهمه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولیدبن عقبه نخواست از مردم بنی‌تغلب بجز اسلام بپذیرد، اماگفتند کسانی که‌ازطرف‌قوم‌خویش با سعد و اسلاف وی‌صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اماکسانی که نکرده‌اندبرضدشان‌دستاویزی نداری.

ولید دربارهٔ آنها به‌عمر نوشت که جواب داد: «این‌خاص جزیرة‌العرب است که درآنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند وهر که خواهدمسلمان شود مانع‌وی‌نشوند، بپذیر.» ولیدنیز پذیرفت که‌مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهدمسلمان‌شود منع نکنند. بعضی‌شان‌پذیرفتندو تسلیم‌شدند، بعضی‌دیگر گفتند: «جزیه‌می‌دهیم.» وبا آنهاچنان کرد که باعبادیان‌وتنوخیان کرده بود.

ابوسیف تغلبی گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند واین شرط برفرستادگان وفرستندگان مقرر بود وبرغیراینها مقررنبود. به روزگار عمرمسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند وبروند، زکاتی راکه از اموالشان می‌گیرید دوبرابر کنید وآنرا جزیه به حساب آریدکه ازگفتگوی جزیه خشمگین می‌شوند ، شرط کنیدکه مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستدگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمربه‌آنهاگفت: «جزیه بدهید»

گفتند: «مارا به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه برما مقرر کنی به دیارروم می‌رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می کنی.»

عمرگفت: «خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و باآن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید . بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی‌روم‌گریزان شوید دربارهٔ شما نامه نویسم ،آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیرونام‌آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «مانام‌آنرا جزیه می گذاریم وشما هرچه می‌خواهید بنامید .»

علی‌بن‌ابی‌طالب‌گفت: «ای امیرمؤمنان مگر سعد زکات را دوبرابر ازآنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» وسخن علی ع را شنید وزکات را به جای‌جزیه ازآنهاپذیرفت که براین قرارباز گشتند.

مردم بنی‌تغلب گردنفراز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولیدقصدآنهاکرد. عمر خبریافت وبیم کردکه‌ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام‌شود وبه‌آنها بتازد، اورابرداشت وفرات‌بن‌حیان وهندبن‌عمروجملی‌را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت ویکصد شتر خویش را به حریث‌بن‌نعمان کنانی تغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره درذی‌حجهٔ سال هفدهم‌بود.

در همین سال، یعنی‌سال‌هفدهم، عمر به‌آهنگ شام از مدینه‌برون شدو به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وواقدی تا سرغ‌رفت.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: عمر به سال هفدهم آهنگ غزای شام کرد و چون به سرغ رسید سران سپاه‌ها پیش وی‌آمدند و‌گفتند: «ولایت‌وبایی‌است.» واوباکسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: عمر به‌آهنگ غزا برون شد، مهاجران وانصار با وی بودند همه‌کسان‌آمده بودند وچون به سرغ رسید سران سپاه‌ها ابوعبیدة‌بن‌جراح و یزیدبن‌ابی‌سفیان وشرحبیل‌بن‌حسنه پیش وی‌آمدند و‌گفتند: «ولایت وبایی است»

عمر‌گفت: «مهاجران نخستین را به نزد من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم وباآنها مشورت کرداختلاف کردند: بعضی‌شان می‌گفتند: « بقصد خدای وثواب اوسفر کرده‌ای،روانیست که به‌سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی»

بعضی دیگر می‌گفتند: «بلاست ونابودی که نباید سوی‌آن روی »

وچون قوم اختلاف کردندگفت: «بروید». آنگاه‌گفت : « انصاریانی راکه به این دیار مهاجرت کرده‌اند پیش من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم باآنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان‌آنها را شنیده بودند وهمانندآن‌سخن‌آوردند و چون‌اختلاف کردند گفت: «بروید»

آنگاه‌گفت: «قرشیانی راکه پس از فتح مکه مهاجرت کرده‌اند پیش من

فراهم آر»

وچون فراهمشان آوردم باآنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «با کسان برگرد که بلاست وفنا»

گوید: عمر به من گفت: «ابن‌عباس! میان مردم بانگ بزن و بگو: «امیرمؤمنان می‌گوید که من صبحگاهان سوار می‌شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوارشد کسان نیز سوارشدند وچون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای‌مردم، من‌باز می‌گردم، شما نیز بازگردید»

ابوعبیدة‌بن‌جراح گفت: «از تقدیر خدا می‌گریزید؟»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیرخدا می‌گریزیم. اگریکی به دره‌ای رود که دو کناره دارد یکی سرسبز ودیگری خشك، آنکه بر کنارهٔ خشك می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند وآنکه بر کنارهٔ سرسبز می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند.»

آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن راکسی جزتو می‌گفت» واو را از مردم به‌کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن‌عوف بیامد که‌عقب مانده‌بودوشبانگاه باکسان حضور نداشته بود وگفت: «چه خبر است؟»

وچون قصه را با اوبگفتند گفت: «حدیثی در این‌باره به نزد من هست.»

عمرگفت: «تو به نزد ما امین و راست‌گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت که وقتی شنیدید در دیاری وبا هست آنجا نروید واگر وباآمد وآنجا هستید، به‌فرار ازوبا برون‌مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید»

عمرگفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» وبه راه افتاد.

سالم‌بن‌عبدالله گوید: عمر به سبب‌حدیث عبدالرحمان بن‌عوف باکسان بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به‌کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام ومصروعراق وبا شد و در شام بماند. در محرم وصفر درهمه شهرها کسان بمردند و وبابرخاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد وچون نزدیك شام رسید، شنید که وبا سخت‌ترشد.

صحابیان گفتند: « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود که وقتی به دیاری وبا هست آنجا مروید وچون به دیاری وبا آمد و آنجا هستید از آن بیرون مشوید. »

پس عمر بازگشت وچون وبا برفت به اونوشتندواز آنها که به‌جا مانده‌بودند سخن آوردند واودر ماه‌جمادی‌الاول سال‌هفدهم کسان‌را فراهم‌آورد و دربارهٔ کارولایات باآنهامشورت کرد و گفت: «درنظردارم که در ولایات بگردم و در کارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟ »

گوید: کعب‌الاحبار که درمیان جمع بود و درهمان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی ازکدام ولایت آغاز کنی؟ »

گفت: « ازعراق»

گفت: «چنین مکن که‌شر ده جزء است وخیر ده‌جزء، یك‌جزء خیر در مشرق است ونه جزء در مغرب ویك‌جزء شر در مغرب است ونه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هربیماری سخت»

اصبح گوید: علی برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است وقبهٔ‌اسلام‌است، روزی بیاید که هرمؤمنی سوی آن‌رود یا مشتاق رفتن باشد، بخدابوسیلهٔ‌مردم‌آن‌نصرت‌رخ دهد چنانکه‌بوسیلهٔ‌سنگ‌برقوم لوط نصرت‌رخ نمود. »

قاسم‌بن‌ابی‌امامه گوید: عثمان‌گفت: «ای امیرمؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده‌اند یك جزء درهمهٔ مردم‌است وبقیه آنجاست.»

مرزهای عرب را نگهدارند وبه شهرها کمك فرستند اما مواریث مردم‌عمواس‌روبه تباهی دارد، از آنجاآغاز می کنم»

ربیع‌بن‌نعمان‌گوید: عمرگفت: «مواریث مردم درشام روبه‌تباهی دارد، از آنجاآغاز می‌کنم و مواریث را تقسیم می‌کنم وآنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به‌آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دوبار به‌سال شانزدهم ودوبار به‌سال هفدهم، در سفر اول سال‌هفدهم وارد شام شد.

محمدبن‌مسلم‌گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفت: «حفط را به ده جزء تقسیم‌کردند که نه جزء در ترکان است و یك جزءِ در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم‌کردند نه جزء در سیاهان است ویك جزء درکسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است ویك جزء درکسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است ویك جزء درکسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است ویك جزء در مردم‌دیگر.»

اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس که‌درچه‌سال‌بود

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون سال هیجدهم درآمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابوعبیدة‌بن‌جراح که سالار مردم بود درگذشت ونیز،معاذبن‌جبل ویزیدبن‌ابی‌سفیان وحارث بن‌هشام وسهیل‌بن‌عمروعتبة بن‌سهیل و بزرگان‌مردم.

ابومعشر نیزگوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق‌بن‌شهاب‌بجلی‌گوید: سوی ابوموسی رفتم که صحبت کنم، اودر خانهٔ خویش به کوفه بود، چون نشستم گفت: «...

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید کـه از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیك از اقسام پرهیز از وبا مکروه‌است: اینکه کسی برود وپندارد اگر مانده بود می‌مرد،یا آنکـه مانده ونرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مرد مسلمان چنین گمان نکند میتوانـد که برون شود واز وبا دوری کند. به سال‌طاعون عمواس باابوعبیدة ابن‌جراح بودم وچون کار بیماری‌بالاگرفت وخبر به عمر رسیـد به‌ابوعبیده نامـه نوشت که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود برتو، اما بعدمرا حاجتی‌پیش آمده که می‌خواهم روبه‌روباتو بگویم، دستور می‌دهم که وقتی در این‌نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی‌من آیی»

گوید: ابوعبیده بدانست که عمر خواسته اورا از وبادور کند وگفت:«خدای امیرمؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به اونوشت که ای‌امیرمؤمنان،حاجت تورا دانستم، من‌باسپاه‌مسلمانانم وخویشتن را از این جمع‌بری نمی‌بینم ونمی‌خواهم از آنها دور شوم تا خدافرمان وقضای خویش را برمن وآنها روان‌کند.ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش‌معاف دار و در سپاهم واگذار »

گوید: وچون عمرنامهٔ اورا بخواند بگریست، کسان‌گفتند: « ای امیرمؤمنان مگر ابوعبیده درگذشته؟»

گفت: «نه، اماگویی چنین‌گفته»

آنگاه به ابوعبیده نوشت: «درود برتو، اما بعد ، توکسان را به سرزمینی پست منزل داده‌ای،آنها را به سرزمینی‌بلند ودورببر»

گوید: وچون‌نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدمرا پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی، نامهٔ امیرمؤمنان چنین می گوید، برووبرای مردم منزلگاهی بجوی‌تاآنها را ازپی‌تو

گوید: ومن به منزل خـویش آمـدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسرم‌مبتلا شده، پیش ابوعبیده بازگشتم و گفتم: «بخدا در خانهٔ من اتفاقی افتاده.»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم :«آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند وچون بیاوردند و پادر رکاب‌نهادطاعون گرفت و گفت: «بخدامبتلا شدم»آنگاه باکسان تا جابیه رفت ووبا از کسان‌برداشته شد.

شهربن‌حوشب اشعری‌گوید: وقتی کار بیماری بالاگرفت، ابوعبیده به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری،رحمت پروردگار شماست‌وخواستهٔ پیمبرتان محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم است وسبب مرگ پارسایـان سَلف بوده‌است. ابوعبیده از خدا می‌خواهد که نصیب وی را بدهد»پس از آن طاعون گرفت‌وبمرد. ومعاذبن‌جبل جانشین وی شد.

گوید: پس ازمرگ وی‌معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیـماری رحمت‌پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان است وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است.معاذ از خدا می‌خواهد که نصیب خاندان‌وی‌را بدهد.» پس‌پسروی‌عبدالرحمان طاعون‌گرفت وبمرد، پس ازآن به سخن ایستاد وبرای خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش‌افتاد. دیدمش کـه بدان مـی‌نگریست آنگاه برپشت دست خـویش بوسه‌می‌زد ومی گفت: «دوست‌ندارم که‌به عوض توچیزی از این دنیا داشته باشم»

گوید: وچون بمرد عمروبن عاص جانشین وی شد وبه سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون‌آتش شعلـه‌ور شود، ازآن به کوهستانها گریزید»

ابوواثله‌دئلی گفت: «نادرست‌گفتی، بخدامن صحبت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه

گفت: «بخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند وپراکنده شدند وخدا طاعون را ازآنها برداشت»

گوید: وچون عمربن‌خطاب از رای عمروبن‌عاص خبریافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله‌بن‌زیدجرمی، ابوقلابه، گوید: این‌سخن ازگفتار ابوعبیده‌وگفتار معاذ ابن‌جبل به من‌رسید که‌این‌بیماری رحمت پروردگارشماست‌وخواستهٔ پیمبرتان است وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است ومی‌گفتم‌چگونه پیمبرخدا‌صلی‌الله‌علیه وسلم این بیماری رابرای‌امت خویش‌خواسته تا یکی‌از مؤمنان‌گفت‌که ازپیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه‌السلام پیش وی آمد وگفت : « فنای امت تو به طعن است یا طاعون؟ »

وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم همی‌گفت: «خدایا فنای‌طاعون»ومن‌بدانستم که ابوعبیده ومعاذ همین را منظور داشتند .

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی خبر درگذشت‌ابوعبیده‌ویزیدبن‌ابی‌سفیان به‌عمر رسید معاویةبن‌ابی‌سفیان را سالارسپاه‌وخراج دمشق کرد وشرحبیل‌بن‌حسنه رابه‌سپاه وخراج اردن‌گماشت .

به‌پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم‌بود.

ابوعثمان‌گوید: این‌طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان‌کشنده‌بود‌که‌کس نظیرآن ندیده بود وبه سبب‌آن دشمن در مسلمانان طمع‌آورد ودل مسلمانان‌بیمناك شد‌که بسیارکس بکشت ومدت درازی ببود، چندماه طول‌کشید و مردم ازدوام‌آن شگفتی کردند.

ابوسعید‌گوید: در بصره از طاعون، مرگ ومیربسیار شد، یکی ازمردم‌بنی‌ـ غنم به غلام عجمی خویش‌گفت‌که یگانه فرزند خردسال اورا برخری‌بنشاندوسوی سفوان برد تا اونیز برسد. غلام آخر شبی برفت واوبه دنبال وی روان شدو نزدیك

سفوان رسید که نزدیك فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون همی‌خواند:

«خدا از خری باز نمی‌ماند
«ونه از نوسالی گریزان
«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

وبه تردید افتاد وچون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت: «وای برتو، چه می گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «بازگرد»

این بگفت وبا فرزند خویش بازگشت وبدانست که آیتی شنیده‌ودیده است.

گوید: یکی می‌خواست سوی دیاری رود که آنجاطاعون بود وپس ازحرکت به تردید افتاد وغلام عجمی اوشعری به این مضمون خواند:

«ای که غمگینی، غم‌مخور
«که اگر تب برتو مقدر باشد
«تب‌می کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین‌بار سوی شام آمدو به گفتهٔ سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن‌اسحاق را پیش از این آورده‌ایم.

سخن دربارهٔ این سفر عمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه‌گوید: عمر روان شد و علی‌علیه‌السلام را در مدینه جانشین کرد صحابیان را نیز همراه برد وشتابان برفتند، از راه ایله‌عبور کرد وچون‌نزدیك آنجا

رسید از راه بگشت وغلامش به دنبال او بود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد وبرشتر غلام خویش نشست که پوست وارونه‌ای برآن بود وشتر خود را به غلام داد وچون پیشاهنگان مردم بدو رسیدند گفتند: «امیرمؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش‌رفتند وازاو گذشتند و او برفت تا به ایله رسید وفرود آمد وبه پیشوازیان گفتند: «امیرمؤمنان وارد ایله شدو آنجا فرود آمد»

وآنها پیش وی بازگشتند.

هشام‌بن‌عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمربن‌خطاب بامهاجران وانصار سوی ایله آمد وپیراهن کرباسی خود راکه نشیمنگاه‌آن در طول راه پاره شده بود به اسقف‌داد وگفت: «این را بشوی‌ووصله کن»

گوید: اسقف پیراهن رابرد ووصله زد ویکی دیگر همانندآن بدوخت‌وپیش عمرآورد که بدوگفت: «این چیست؟»

اسقف‌گفت: «این‌پیراهن تواست که شستم ووصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی‌دهم»

گوید: عمرآنرا بدید ودست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشیدوپیراهن وی را پس دادوگفت: «این‌عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع‌بن‌عمرگوید: در جابیه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان‌کار کند عدالت کرده است: امانت در مال ومساوات درقسمت‌و وفا به‌وعده وبرکناری از عیب، خود وکسانت را پاکیزه‌دار»

ابوحارثه‌گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد وقشلاق و ییلاق‌ها را معین کرد و مرزها وپادگانهای شام را استوار کرد وآنجابگشت‌ودر هرولایت این چیزها رامعین کرد، عبدالله‌بن‌قیس را برسواحل ولایتهاگماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کار گماشت وابوعبیده را سالاری داد وخالد را زیر فرمان اونهاد. شرحبیل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت: «نه، تو چنان بودی که می‌خواستم، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگوی که مایهٔ بدنامی من نشود.»

گوید: عمربه سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من‌شرحبیل‌را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم»

وهم اوعمروبن عبسه را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی‌بن‌سهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کارهای خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد وسهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد وبه وارثان زندهٔ هرکس داد.

شعبی گوید: حارث‌بن‌هشام با هفتادکس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهار کس ازآنجا بازنیامد ومهاجربن‌خالد بن‌ولید شعری به این مضمون گفت:

«هرکه در شام ساکن شود
«آنجا آرام گیرد
«شام اگر ما را فنا نکند
«غمگین شود
«بیست سوار ازبنی‌ریطه را
«نابود کرد
«که سبیلشان چیده نشده بود
«از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد
«واین مایهٔ شگفتی کسان است
«مرگشان از طعن‌وطاعون بود
«واین را تقدیربرای مارقم زده بود.»

گوید: عمر درذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به‌سخن ایستاد و حمد و ثنای خداکرد وگفت:

«مرا برشما ولایت دادند انشاءالله تعهد خود را دربارهٔ امور «شما به‌سر بردم، انشاءالله‌در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت «کردیم و آنچه راپیش شماست سامان دادیم، سپاهیان‌آماده کردیم، مرزها «رامعین کردیم وشما را منزل دادیم وچندان که غنیمت و حاصل جنگهای «شام اقتضا داشت، شما رامرفه داشتیم، مقرری‌معین کردیم و عطا وروزی «وکمك دادیم ، هرکه چیزی‌داندکه باید عمل شود و به ما بگوید «انشاءاللەبدان عمل کنیم‌ولاقوةالا بالله.»

آنگاه وقت‌نماز رسید، کسان‌گفتند: «چه‌شود اگر به‌بلال‌گویی اذان‌گوید.» عمر بدو گفت که اذان‌گوید، وهنگام‌اذان‌بلال‌همه‌کسانی که صحبت پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد وعمر از همه سخت‌تر می‌گریست، آنهاکه صحبت پیمبر نداشته بودند ازگریهٔ صحابیان ویاد او صلی‌الله علیه وسلم‌گریستند.

ابوحارثه‌گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تابه غزایی رفت‌که غنیمت بسیارگرفت و سهم خویش را نیز قسمت‌کرد.

ابی‌المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه‌که خالد به‌حمام شد واز پی نوره تن خویش را باجوشاندهٔ زعفران‌آمیخته به شراب مالش داد.

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب‌را به‌تن‌های خویش نمالید که نجس است اگر کرده‌اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب راکشتیم که وسیلهٔ شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیهٔ خشونت‌دارند، خدا شما را براین صفت‌نمیراند». و قضیه به‌همین جا ختم شد.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم به‌گفتهٔ سیف خالدبن ولید و عیاض‌بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به‌سال هفدهم خالد و عیاض‌بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جابیه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابوعبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزیدبن‌ابی‌سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمة‌بن مجزز بود، عامل انبارها عمروبن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن‌قیس بود و بر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که برآنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوحارثه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیك از او چیز خواستند، اشعث‌بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده‌هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی‌ماند، از عراق به‌او نوشته‌بودند که چه کسانی رفته‌اند وازشام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته‌اند.

عمر پیك را پیش خواند و همراه وی به ابوعبیده نوشت که خالد را بدارد و عمامه‌اش

را به‌گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزهٔ اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که‌گرفته است؟ اگرگوید از غنیمت بود به‌خیانت اقرار کرده و اگرگوید از مال خویش داده اسراف‌کرده و به هـرحال او را معزول‌کن و عمل وی را ضمیمهٔ‌کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت‌که پیش وی‌آمد آنگاه مردم را فراهم‌آورد و برمنبر نشست و پیك برخاست وگفت: «ای خالد، آیا ازمال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکررکرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت.

آنگاه بلال برخاست وگفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تـو چنین و چنان فرمان داده وکلاه وی را برگرفت و عمامه به‌گردنش افکند وگفت: «چه می‌گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رهاکرد وکلاهش را بداد وبه دست خـود عمامهٔ او را بست وگفت: «از والیان خویش اطاعت می‌کنیم و بزرگان خـویش را حرمت و خدمت می‌کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی‌دانست معزول است‌یانه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظارکشید و خالد نرسید، حدس زدکـه چه شده و به خالد نوشت‌که برود.

خالد پیش ابوعبیده‌آمد و گفت: «خدایت بیامـرزاد منظورت‌از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده‌گفت: «بخدا نمی‌خواستم ترا نگران‌کنم، چاره نبود که مـی‌دانستم این خبر ترا نگران می‌کند.»

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مـردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار ببست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کـرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کـردم بخدا ای عمر دربارهٔ من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو»

پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست‌هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمی و بـه‌نزد من محبوب ، پس از این در بارهٔ چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی‌بن سهیل گوید: عمر به‌مردم ولایات نوشت که خالد را به‌سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده‌بودند و بیم‌داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به‌تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را دربـارهٔ او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به‌گفتهٔ واقدی درهمین‌سال، یعنی‌سال‌هفدهم، عمر عمره کرد ومسجدالحرام‌را بساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه ببود و خانهٔ کسانـی‌را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را دربیت‌المال نهاد تاگرفتند.

عمرهٔ عمر در ماه رجب بود و زیدبن ثابت را درمدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمره، بگفت تاعلایم حرم را تجدید کنند و مخرمهٔ‌بـن

نوفل و ازهربن‌عبد عوف و خویطب‌بن عبدالعزی و سعیدبن یربوع را مامور این کارکرد.

کثیربن عبدالله مزنی بنقل از جدش گوید: به سال هفدهم درسفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم آبها باوی سخن کردندکه میان مکه و مدینه منزلهایی بسازندکه پیش ازآن بناآنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کردکه ابن سبیل را در سایه وآب مقدم دارند.

واقدی گوید: در همین سال عمربن خطاب، ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بود به‌زنی گرفت و درذی‌قعده به‌خانهٔ خود برد.

گوید: درهمین‌سال به‌ماه ربیع‌لااول‌عمر ولایت بصره‌را به‌ابوموسی داد و فرمان دادکه مغیره را پیش وی روانه‌کند وچنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل‌بن معبد بجلی و نافع‌بن‌کلده وزیاد برضدوی شهادت دادند.

یعقوب‌بن عقبه‌گوید: مغیره پیش‌ام جمیل رفت وآمد داشت که زنی ازبنی‌هلال بود و شوهری از طایفهٔ ثقیف داشته بود، بنام حجاج‌بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می‌رفت ، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت‌آور شمردند. یك روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدندکه بازن درآمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید وپرده‌ای درمیانه حایل بود وگفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده‌ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه قصه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابوموسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به‌ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالك بن اوس بن عدنان گوید: درحضور عمر بودم که مغیره‌را پیش‌وی آوردند وی باز نی از بنی‌مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تو بی‌خیالی و پای‌بند شهوت.»

گوید: شنیدم که دربارهٔ زن پرسش‌می کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفهٔ ثقیف بوده و و خودش از مردم بنی‌هلال است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره وابوبکره که برضد وی شهادت داد مطابق روایت عمروچنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می کرد، در بصره‌همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان‌فاصله‌بود وبالاخانه‌هایشان مقابل هم بود وروزنها روبه روبود.

گوید: وچنان شد که تنی چند دربالاخانه ابوبکره فراهم‌آمده بودند و سخن می کردند، بادی وزید وروزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که بادروزن‌بالاخانهٔ‌اورانیز گشوده‌بود دیدکه میان‌دوپای‌زنی‌نشسته‌بودو به‌حاضران گفت: «برخیزید وبنگرید.»

وقتی برخاستند ونگریستندگفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر افقم»

گوید: ام‌جمیل از طایفهٔ‌بنی‌عامربن‌صعصعه بود و همدم مغیره بود وپیش امیران وبزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین‌می کردند.

گفتند: «ماکفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و چون برخاست

تردیدشان برفت وچون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شدو گفت: «پیشوای نمازما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند ونامه‌ها درمیان رفت‌وعاقبت‌عمر ابوموسی‌را پیش‌خواندو گفت: «ای‌ابوموسی،تراعامل‌می کنم وسوی‌سرزمینی‌می‌فرستم که‌شیطان درآنجاتخم نهاده وجوجه‌آورده هرچه‌را شناختی پابندآن باش ودیگرمکن که خدا کارترادیگر کند.»

ابوموسی گفت: «ای امیرمؤمنان، تنی چند از اصحاب پیمبر خدای را از مهاجر وانصار به‌کمك من فرست که‌آنها را در این امت‌و اینگونه‌کارها چون‌نمك یافته‌ام‌که طعام جزبدان‌سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به‌کمك‌گیر»

واوبیست‌ونه‌کس را به‌کمك‌گرفت که انس‌بن مالك و عمران‌بن حصین و هشام‌بن‌عامر ازآن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مربد بصره فرودآمد و چون مغیره خبر یافت که ابوموسی در مربد فرودآمده‌گفت: «بخدا ابوموسی‌به زیارت‌یاتجارت نیامده بلکه به سالاری‌آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد ونامهٔ عمررا به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهارجمله بود که عزل کرده‌بودوعتاب کرده بود وترغیب ودستور شتاب داده بودوسالار معبن کرده‌بود. نوشته بود.

«اما بعد، خبری وحشت زا دربارهٔ تورسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خودرا به‌اوتحویل کن وبشتاب»

به مردم‌بصره‌نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را از قوی بگیرد و همراه شما با دشمن پیکار کند و از دینتان دفاع کند و

غنیمت شما را بشمارد ومیانتان تقسیم کند وراههایتان را پاك کند »

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیله هدیهٔ ابوموسی کردو گفت : «اورا برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوبروی‌بود .

مغیره وابوبکره ونافع بن کلده‌وزیاد وشبل‌بن‌معبدبجلی روان شدند تاپیش عمر رسیدند وآنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان بپرس‌مراچگونه دیدند؟ از روبه رو یا از پشت سر؟وزن را چگونه دیدند وچگونه شناختند؟ اگر روبروی من بودندچگونه پرده نداشتم؟ اگر ازپشت سر دیدند به چه‌حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زنم روا داشتند؟ بخدا بازنم‌آمیخته بودم‌ که همانندآن زن بود»

عمر از ابوبکره‌آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی‌را میان دو پای ام‌جمیل دیده‌ که چون میل در سرمه‌دان داخل وخارج می کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی ؟»

گفت: «از پشت سر »

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابلند شدم»

آنگاه شبل‌بن‌معبد را پیش خواند وهمانگونه‌شهادت داد.

پرسید: «از پشت سردیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی. »

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانندآنها شهادت ندادگفت: «اورا دیدم که میان دوپای زنی نشسته بود، دوپای حنازده دیدم که‌می‌لرزیدبادو کفل لخت، وصدای‌نفس زدن سخت شنیدم. »

گفت: «آیاچون میل در سرمه‌دان دیدی؟ »

گفت: «نه»

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورامیدانم.»

گفت: «به یك‌سوشو.»

آنگاه بگفت تاآن سه تن را حدزدند واین‌آیه را بخواندکه:

«فان لم‌یأتوبالشهداء فاولئك عندالله هم‌الکاذبون»[1]

یعنی: اگر گواهان نیارندآنها خودشان نزد خدادروغگویانند.

مغیره‌گفت: «دل مرا از این بندگان خنك‌کن»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خفه‌کند، بخدا اگر شهادت کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، سوق‌الاهواز ومناذرونهر تیری‌فتح شد وبه قولی دیگر این به‌سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح
واینکه به دست کی بود؟

عمروگوید: هرمزان یکی‌از خاندانهای‌هفتگانه پارسی بود وقوم وی‌مهرگان قذق‌بود وولایت اهواز، واین خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود وچون به روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت وشاه‌آنها شد و به‌کمك‌آنها با هرکه می‌خواست پیکار کرد.

گوید: وچنان بودکه هرمزان از مناذرونهرتیری ازدوسوی مردم برمیشان و دشت میشان حمله می‌برد. پس‌عتبة‌بن‌غزوان از سعد کمك‌خواست وسعدنعیم‌بن‌مقرن ونعیم‌بن‌مسعود را به‌کمك وی فرستاد وگفت از بالای میشان و دشت میشان درآیند که میان‌آنها ونهرتیری‌حایل شوند.

۱- سوره نور (۲۴) آیه ۱۳

عتبة‌بن‌غزوان نیز سلمی‌بن‌قیس و حرملة‌بن‌مریطه را که مهاجران نخستین بودند وبا پیمبر هجرت کرده بودند واز مردم بنی‌عدویة بنی‌حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان ودشت میشان میان آنها ومناذر موضع گرفتند و بنی‌العم را دعوت کردند وغالب وائلی و کلیب‌بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی وحرمله آمدند و گفتند: «شما ازعشیر داید وترك شما نمی‌توان کرد.» وقتی فلان‌و فلان روز شود سوی هرمزان حمله برید که یکی از ما به مناذر می‌تازد و دیگری به نهرتیری می‌تازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان‌شاءالله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه برفتندخودشان پذیرفته بودند وقومشان بنی‌العم‌بن‌مالك نیز پذیرفتند.

وقصهٔ‌عمی، که مرة‌بن‌مالك‌بن‌حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی وعصیة‌بن‌امرؤالقیس مقام گرفتند واو رابغفلت و کوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان رابرار دوان ندید واوراعم گفتند واعقاب وی‌بنی‌العم‌عنوان گرفتند.

گوید: وچون وقت موعود سلمی وحرمله وغالب و کلیب رسید در آن‌هنگام هرمزان مابین‌دلث ونهرتیری بود وسلمی‌بن‌قیس سالار جنگاوران بصره بود ونعیم ابن‌مقرن‌سالار جنگاوران کوفه بود وجنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف‌غالب و کلیب مدد رسید وهرمزان خبر یافت که مناذر ونهرتیری راگرفتندوخدا نیروی او وسپاهش را بشکست وهزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند وغنیمت بسیارگرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش از آن بود بتصرف آوردند ودرمقابل سوق‌الاهواز اردوزدند.

هرمزان از پل‌سوق‌الاهواز گذشت و آنجا مقر گرفت که دجیل میان هرمزان‌و سلمی وحرمله ونعیم نعیم‌وغالب و کلیب‌فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس بنام صحار گوید: کیسه‌های خرماپیش هرم‌بن‌حیان بردم که مابین‌دلوث ودجیل بود که به خرما رغبت داشت وبیشتر توشهٔ اوخرما بود

واز آن شکیب نداشت وچون توشهٔ وی تمام‌میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که برمی گرفت و در دشت و کوه هر کجابود می‌خورد و می‌خوراند.

عمرو گوید: وقتی این جمع به مقابلهٔ هرمزان‌رفتند و در اهواز ومقابل او اردوزدند طاقت مقابله نداشت وصلح خواست که به‌عتبه نوشتند ورأی خواستند، هرمزان نیز به اونامه نوشت. عتبه دربارهٔ همه اهواز ومهرگان قذق‌صلح‌راپذیرفت بجز نهرتیری ومناذر وآن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته‌بود که گفت: «آنچه را به دست‌آورده‌ایم به‌آنها پس نبایدداد»

آنگاه سلمی‌بن‌قیس را بر پادگان مناذر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حرمله را نیز برپادگان نهرتیری گماشت‌و کار آن باکلیب‌بودو این‌هردواز پادگانهای بصره بود. طوایف بنی‌العم کوچ کردند و در بصره اقامت‌گرفتند وپیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه ماوقع را به عمر نوشت وگروهی را فرستاد که سلمی‌ازآن‌جمله بود به او گفت که یکی را برعمل خویش‌گمارد. حرمله نیز بود که هردو از صحابه بودند با غالب و کلیب. فرستادگان‌بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات‌خویش را بگویید»

همگی گفتند: «دربارهٔ عامه هرچه خواهی کن، ما دربارهٔخویش‌سخن‌داریم» وهمه طلب برای خویش کردند مگر احنف‌بن‌قیس که گفت: «ای امیرمؤمنان، تو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه برتونهان ماند که باید با توبگوییم که والی چیزهای ندیده را به دیدهٔ اهل خبر می‌بیند وبه‌گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت بازآمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار وباغستانهای خرم، چون تخم چشم شتر تیره است، ثمرمی‌گیرند وکم نمی‌شود، اما ما مردم بصره در شوره‌زاری سست

و پرغبار و کم‌آب فرود آمده‌ایم که یك سو به صحرا دارد و یك سو به دریای شور که به آنجا چندان می‌رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ما پراست و عرصه تنگ، شمارمان بسیار است و اشرافمان اندك، مردم ما بسیار است و درهم ما بزرگ و کشتزار کوچك، خدای وسعت آورده و سرزمین ما راگسترده، تو نیز ای امیرمؤمنان ما را گشادگی ده و عرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاه‌های ایشان که پیش از توقف در حجر آنجا بوده بودند نگریست و همه را به آنها بخشید و به تیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان مابین دجله و حجر غنیمت شد و آنرا تقسیم کردند و دیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هر که را می‌خواستند آنجاجای می‌دادند و میان خویش تقسیم می‌کردند اما خاص کسی نمی‌شد و خمس آن را به خلیفه می‌دادند.

بدینسان اراضی بصره دو نیمه بود یك نیمه تقسیم شده بود و نیمهٔ دیگر از آن سپاه و جماعت بود، دو هزاری‌ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودند و با عتبه به بصره آمده بودند پنج هزار بودند اما در کوفه سی‌هزار بودند و عمر به تعداد لازم از سخت‌کوشان سپاه بصره را به دو هزاری‌ها پیوست که با مقیمان کوفه برابر شدند و همه حاضران جنگ اهواز با آنها پیوستند.

آنگاه گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» و درباره وی به عتبه نوشت که گوش بدو دارد و از رأی وی بهره گیرد. سلمی و حرمله و غالب و کلیب را به مناذر و نهرتیری فرستاد که برای حادثهٔ احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمرو گوید: در آن اثنا که مردم بصره و ذمیانشان بدینگونه بودند، میان هرمزان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد، سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند و غالب و کلیب را محق یافتند و هرمزان را بیحق دانستند و

وی را از آنها بداشتند. پس هرمزان کافر شد وقلمروخود را به روی‌مسلمانان‌بست و از کردان کمك خواست وسپاهش فزونی گرفت.

سلمی وحرمله وغالب‌وکلیب‌طغیان وستم‌وکفر هرمزان‌را برای عتبةبن‌غزوان نوشتند که اونیز برای عمرنوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص‌بن‌زهیر سعدی راکه صحبت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم یافته بود به‌کمك آنها فرستاد وسالاری جنگ‌را با مناطقی که‌زیر تسلط‌آرد بدوداد.

پس هرمزان با سپاه بیامد، سلمی وحرمله وغالب‌وکلیب نیز برفتند تا به پل سوق‌الاهواز رسیدند وکس پیش هرمزان فرستادند وپیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبورمی کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل‌گذشتند وروی‌آن قسمت از پل که بطرف سوق‌الاهواز بود جنگیدند تاهرمزان هزیمت شد وآهنگ رامهرمز کرد ودر دهکدهٔشعر پل اربك را بگرفت وبه رامهرمز رسید.

حرقوص‌سوق‌الاهواز را بگرفت وآنجا بماند ودر جبل منزل‌گرفت و دیار سوق‌الاهواز تا شوشتر براوراست شد وجزیه مقرر کرد وخبر فتح رابا خمسهابرای عمر فرستاد وگروهی را باآن همراه کرد وعمرحمد خدای‌گفت وبرای‌وی ثبات و فزونی خواست.

به‌گفته و روایت‌سیف در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، شوشتر گشوده شد و به‌گفتهٔ‌کسان دیگر فتح‌آن به سال هفدهم بود وبه قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمرو گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق‌الاهواز هزیمت شد و حرقوص‌بن زهیرسوق‌الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جزء بن‌معاویه را به تعقیب وی سوی‌شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هزمزان فرستد ومقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شد که به فرار، آهنگ رامهرمزداشت وپیوسته از آنها بکشت تا به دهکدهٔ شغر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، وجزء‌سوی دورق رفت که از دهکده شغربود ومدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت وماوقع را برای عمرونیز برای عتبه نوشت وگفت که فراریان را به جزیه دادن وذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزءبن‌معاویه وحرقوص بن‌زهیر نوشت که آنچه راگرفته‌اند نگهدارند وهمانجا باشندتا دستور وی برسد. به عتبه نیزچنین نوشت وچنان کردند.

آنگاه جزء در کار عمران‌قلمرو خویش‌از عمر اجازه خواست که اجازه داد وجویها بکندوزمینهای موات راآباد کرد.

گوید: وقتی‌هرمزان به‌رامهرمز فرودآمدواهواز راازدست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته‌بودگرفته‌بودند صلح خواست وبه حرقوص وجزء در این‌باب نامه نوشت. حرقوص دراین‌باره به‌عمر نوشت و عمر به اووعتبه نوشت ودستور داد که دربارهٔ آنچه گشوده‌انـد یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور وبنیان ومهرگان قذق‌باوی‌صلح کنند. هرمزان‌پذیرفت،از آن پس‌امیران اهواز برقلمروخویش بودند وهرمزان برصلح خویش بود، به سوی آنهامی آمدو در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به‌او حمله می‌شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی‌خواستند.

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به‌من بگو آیا ذمیان به سبب ستم می‌روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به‌سبب دیگر است ومردم چنانند که می‌خواهی.»

گفت: «نیك است، به‌منزلگاههای خود روید» فرستادگان به‌منزلگاه خویش رفتند و عمر درجامه‌هایشان نگریست وجامه‌ای دید که گوشهٔ آن ازز نبیل در آمده‌بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است»

گفت: «به چند گرفته‌ای؟»

احنف بهایی اندك گفت که هشت‌یك یا چیزی همانندآن بود واز بهایی که خریده بود کاست که آنرا به‌دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به‌مسلمانی ندادی؟ صرفه‌جویی کنید و تفاوت آنرا به‌جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف مکنید که‌جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخویشتن‌پردازد و برای‌خویش ازپیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که مردم‌را از ظلم‌بدار، بترسید وبپرهیزید از اینکه به سبب خیانت‌یا تعدی، اقبالتان به‌زوال افتد. هرچه به‌دست‌آورده‌اید به کمك خدا بوده و پیمانی که باشما کرده‌است دربارهٔ پیمان خویش به‌شما دستور داده به پیمان خدا وفاکنید و به‌کار وی قیام کنید تا یار ومددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل‌الاهواز منزل‌گرفته و کسان سوی

او می‌روند وجبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به‌منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان وذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب‌کار خویش باش که ازآخرت بهره بری و دنیای تو صافی شود، سستی مکن و عجول مباش که دنیایت تیره شود و آخرتت‌تباه.»

و چنان بود که حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریان درجنگ نهروان بود.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، به‌گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به‌سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان دربصره وسرزمین‌آن ببودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، دراهواز قسمتی راکه به‌جنگ به‌دست‌آورده بودند به‌تصرف داشتند وآنچه به‌صلح تسلیم شده بود به‌چنگ مردم‌آن بود که خراج می‌دادند و کس به‌آنها نمی‌تاخت ودرذمه وحفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هرمزان بود، عمر به‌مردم بصره گفته‌بود: «سواد واهوازشمارا بس. چه‌خوش‌بود اگرمیان ما وفارس کوهی ازآتش بود که به‌ما نرسند وما نیز به‌آنهانرسیم.» وهم او به‌مردم‌کوفه‌گفته بود: «چه خوش بود اگر میان‌آنها وجبل کوهی از آتش بود که ازآنجا به ما نرسند و ما به‌آنها نرسیم.»

گوید: و چنان‌بود که علاءبن حضرمی درایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل‌کرد و قدامةبن مظعون را به‌جایش‌گماشت. پس ازآن قدامه را عزل‌کرد وعلا را پس‌آورد، که علا به‌سبب شکافی که قضا درمیانه‌آورده بود، با سعد رقابت داشت و درایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی‌گرفت.

وچون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به‌تصرف‌آورد، کارش بالاگرفت که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارودبن معلی و دیگری به‌سالاری سواربن همام و یکی دیگر به‌سالاری خلیدبن منذربن‌ساوی که سالار جمع نیز بود و بی‌اجازهٔ عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید وچنان بود که عمر به‌هیچکس اجازه نمی‌داد به‌قصد غزا به دریا برنشیند و خوش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و دراین‌کار پیرو رفتار پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم ورفتار ابوبکر بود که پیمبر خدا وابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت ودراستخر با فارسیان روبه‌رو شد که سالارشان هربذ بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید درمیان جمع به‌سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خدا کاری‌را بخواهد تقدیر برآن روان شود تا انجام‌گیرد، این قوم، باکار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید، کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که‌غلبه یابد. از صبر و نماز کمک‌گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و درناحیه‌ای طاوس نام جنگی سخت کردند، سوار بن همام رجزی خواند و از قوم خویش یاد کرد

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله‌بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجزمی خواند و می گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرود آیید.

«که نزدیك است سپاه عمر ازجای برود.

«همتان می‌دانید که من چه می گویم

«فرود آیید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرك راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تا به‌دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کار علاء خبر یافت که سپاه به‌دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش‌بینی کرد وسخت خشمگین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر وناخوشایندتر بود، یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش‌تو اند به‌سعدبن ابی وقاص ملحق شو»

پس علا با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبة‌بن غزوان نوشت که علاء‌بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که ازاین کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به‌سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به‌خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامهٔ عمر را به‌آنها خبر داد. عاصم‌بن عمرو، و عرفجة‌بن هرثمه و حذیفة‌بن محصن و مجزاة‌بن ثور و نهار‌بن حارث و

ترجمان‌بن فلان و حصین‌بن ابی‌الحر و احنف‌بن قیس و سعدبن ابی‌العرجاء و عبدالرحمان‌بن سهل و صعصعة‌بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را یدك می‌کشیدند. سالار قوم سبرة‌بن ابور هم بود که از طایفهٔ بنی‌مالك‌بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به‌جای خویش بود و حفاظت برقرار بود که ازمهاجم و مردم محل دفاع می‌کردند.

ابوسبره باسپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به‌او برنخورد ومتعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد. کار جنگ بامسلمانان را مردم استخر به‌عهده داشتند با اندکی‌از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را برمسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمك خواسته بودند واز هرسمت وولایت کسان‌آمده بودند پس‌ازجنگ طاووس با ابو سبره تلاقی کردند که به‌کمك مسلمانان‌آمده بود برای مشرکان نیز کمك‌آمده بود. سالار مشرکان شهرك بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هرچه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق‌گرفتند، آنگاه باغنایم بازگشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله‌کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به‌او پیوستند.

مردم بصره به‌منزلهای خویش رفتند، وآن‌گروه ازمردم هجر که نجات یافته بودند درقبایل خویش پراکنده شدند وآن‌گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به‌محل سوق‌البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به‌تصرف‌آورد و فارس‌آرام شد، از عمر اجازهٔ حج خواست‌که اجازه داد و چون حج را به‌سر برد، خواست‌که وی را ازکار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به‌کار خویش بازگردد. واو خدا را بخواند و بازگشت و به‌درهٔ نخله بمرد و آنجا به‌خاك رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجاگذشت وگفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به‌قلم، رفته نبود می‌گفتم من تراکشتم». آنگاه ثنای وی‌گفت.

گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد وفرزندان وی‌خانهٔ خویش را از فاخته دختر غزوان به‌ارث بردندکه زن عثمان بن‌عفان بود. خباب وابستهٔ وی نیز روش اوگرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال‌ونیم پس از آن بودکه در مداین از سعد جدا شده بود.

ابوسبرةبن ابی رهم جانشین عتبه شد وباعاملان وی به‌جای خویش ماندند و پادگانهای او درنهر تیری و مناذر وسوق‌الاهواز وسرق بود هرمزان در رامهرمز بودکه برسرآن صلح شده بود. برسر شوش و بنیان وجندیشاپور و مهرگان قذق نیزصلح‌شده بود، سپاهی‌که علا ازراه دریا به‌فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به‌بصره آمده بود وآنها را به‌انتساب جنگ، اهل طاووس می‌گفتند.

عمر بقیهٔ آن سال، ابوسبره را در بصره نگهداشت و به‌سال دوم مرگ عتبه، مغیرةبن شعبه را عامل بصره کردکه بقیهٔ آن سال وسال بعد عامل بصره بود وکس مزاحم وی نشد وآسوده بود وجزآنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به‌کوفه فرستاد و عمربن سراقه را عامل بصره‌کرد، پس ازآن عمربن سراقه را از بصره به‌کوفه فرستاد و ابوموسی را از کوفه به‌بصره بردکه باردیگر عامل آنجا شد.

به روایت سیف فتح را مهرمزوشوش و شوشتر در همین‌سال، یعنی سال هفدهم، بود. هرمزان نیزدرهمین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این ولایتها به‌روایت سیف

گوید: یزدگرد ازغم آنچه‌ازدستشان رفته بود مردم فارس‌راتحریك می‌کرد.

گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را به‌یادشان‌آورد و ملامتشان کرد که ای‌مردم‌فارس! عربان، سواد وقلمرو مجاور و اهواز را از شماگرفتند، به این نیز بس نکردندبلکه‌به‌دیار شما و درون خانهٔ شما درآمدند.

مردم فارس بجنبیدند وبا مردم اهواز نامه‌ها درمیانه رفت وپیمان کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء وسلمی وحرمله بوسیلهٔ غالب و کلیب خبر یافتند وسلمی وحرمله به‌عمر ومسلمانان بصره نوشتند، نامهٔ سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به‌سعد نوشت که سپاهی فراوان بانعمان‌بن مقرن سوی اهواز فرست‌وشتاب کن. سویدبن مقرن وعبدالله‌بن ذوالسهمین و جریربن عبدالله حمیری وجریربن‌عبدالله بجلی رانیز بفرست که درمقابل هرمزان جای‌گیرندو کار وی را معلوم کنند.

وهم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست وسهل ابن‌عدی را سالارشان کن. براءبن مالك وعاصم‌بن عمرو ومجزاةبن ثور و کعب‌بن سور و عرفجةبن هرثمه وحذیفةبن محصن و عبدالرحمان‌بن سهل وحصین بن معقد را نیز باوی بفرست وسالار همه سپاه کوفه وبصره ابوسبرةبن رهم باشد و هر که سوی وی رود کمك وی باشد.

گوید: پس نعمان‌بن مقرن با مردم کوفه روان شد واز دل سواد برفت تادر

مقابل میشان از دجله عبور کرد واز راه دشت سوی اهواز راند جماعت براستر بودند و اسبان را یدك می‌کشیدند، به‌نهر تیری رسید واز آن‌گذشت و از مناذر و سوق‌الاهواز نیز گذشت وحرقوص وسلمی وحرمله را به‌جای‌گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: درآنوقت هرمزان به رامهرمز بود وچون از حرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد وامید داشت که وی را درهم بشکنند، هرمزان به‌امیدیاری مردم فارس بود که سوی وی‌روان شده بودند ونخستین کمك آنها به‌شوشتر رسیده بود. نعمان و هرمزان درار بك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عز وجل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد وسوی شوشتررفت‌نعمان‌نیزاز اربك سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت وتیرویه باوی دربارهٔ ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی راگذاشت و سوی رامهرمز بازگشت وآنجا مقر گرفت.

گوید: وقتی عمر به‌سعد وابوموسی و سهیل نامه نوشت ونعمان وسهل روان شدند، نعمان باسپاه کوفه ازسهل وسپاه بصره پیشی گرفت وهرمزان را درهم کوفت. آنگاه‌سهل‌باسپاه‌بصره بیامدندودرسوق‌الاهوازمنزل‌گرفتندوآهنگ‌رامهرمز داشتند. درسوق‌الاهواز بود که خبر جنگ رسید وبدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق‌الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه‌آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد وسلمی وحرمله وحرقوص وجزء نیزحرکت کردند و همگی درمقابل شوشتر فرودآمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود ومردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس وجبال واهواز، در خندقها بودند:

مسلمانان ماجرا را به‌عمرنوشتند وابوسبره از او کمك خواست که ابوموسی را به کمك فرستاد واو بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان‌بود وسالارسپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هردو گروه بود.

چند ماه هرمزان وسپاه وی را محاصره کردند وبسیار کس بکشتند براء بن مالك از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصدهماورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن‌ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب‌بن‌سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتمتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چندتن از کوفیان که‌حبیب‌بن قره وربعی‌بن‌عامروعامر بن‌عبدالاسود ازآنجمله بودند واز سران‌قوم کسان‌بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بارحمله کردند که‌گاهی به ضررشان بود وگاهی به‌سودشان بود. در حملهٔ‌آخرین کار جنگ بالاگرفت و مسلمانان به براءگفتند: «خدا را سوگند بده که‌آنها را از مقابل ما هزیمت‌کند»

براءگفت: «خدایا هزیمتشان‌کن ومرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت‌کردند و سوی خندقها راندندآنگاه به خندقها تاختند وسوی شهر راندند ودشمن راآنجا محاصره کردند.

در این اثناکه شهر بردشمن تنگ شده بود وجنگ طولانی شده‌بودیکی پیش نعمان‌آمد واز اوامان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهدکه ازآنجا وارد شهر شوند. در ناحیهٔ ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که‌من به شما اعتماد می‌کنم واز شما ایمنم وامان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که ازآنجا به درآیید وگشودن شهر ازآنجا باشد.

گوید: تیری انداختند و وی را امان دادند واو تیری دیگر انداخت وگفت: «از جائی که‌آب بیرون می‌شود حمله‌کنید که شهررا خواهیدگشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواندکه عامربن عبدقیس‌و کعب‌بن‌سورومجزأة بن‌ثور وحسکة‌بن‌حبطی‌وبسیارکس دیگرداوطلب شدندوشبانه به‌آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد وسویدبن‌مثعبه‌وورقاء‌بن‌حارث وبشربن‌ربیعهٔ خثعمی ونافع‌بن‌زید حمیری‌و عبدالله‌بن‌بشرهلالی داوطلب شدند وبا بسیار کس برفتند و در محل برون شدن‌آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید وعبدالله‌بن‌بشر داخل شدند وبصریان‌وکوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند وهمه جنگاوران را از پای درآوردند، هرمزان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه‌آب به درون رفته بودند دوراوراگرفتند وچون اورا بدیدند وسوی وی رفتند، گفت: «هرچه می‌خواهیدبکنید، می‌بینید که من‌وشمادراین‌تنگناییم، یکصدتیردرجعبه دارم وبخدا تا یك تیر داشته باشم به من دست نمی‌یابید و تیرمن خطا نمی‌کند، شما را چه سود که یکصدکس از شما را بکشم و زخمی کنم ،آنگاه مرا اسیر کنید؟»

گفتند: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هرچه خواست دربارهٔ من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هرمزان کمان بینداخت وتسلیم شد که اورا به‌بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی راکه خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم‌سوار سه هزار شدو سهم پیاده یکهزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیررا بخواند واوبا مردی که شخصا آمده‌بودبیامدند وگفتند: «امان ماوآنهاکه با ما بوده‌اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنهاکه به هنگام ورود شما در خانهٔ خویش را بسته‌اند»ومسلمانان

امان را دربارهٔ آنها اجرا کردند.

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد ومجزاة‌بن‌ثور و براء بن‌مالك از جمله کسانی بودند که هرمزان شخصا آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد ونعمان وابوموسی را نیز همراه برد، هرمزان نیز همراهشان بود، وقتی به‌شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند وقضیه را برای عمر نوشتند.

عمر به‌عمروبن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، وبه‌ابوموسی‌نیز نامه‌نوشت واورا به بصره گماشت واین نوبت سوم بود که اورا به بصره‌می گماشت، عمـرورا نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زربن‌عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندیشاپـور حرکت کند واوبرفت تا مقابل آنجا فرودآمد؛ ابوموسی که تاباز گشت جواب عـمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت.

گوید: عمراسودبن‌ربیعه را که لقب مقترب داشت واز مردم‌بنی ربیعة‌بن‌مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزر صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌یافته‌بودند واز مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آمدم که باصحبت توبخدا عزوجـل تقرب جویم» وپیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود و گفته بود: «دنبالهٔ من نابود شده وبرادر بسیار داریم، برای مادعاکن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زیدرا دنبالهٔ کافی بده» وبسیارشدند.

گوید: ابوسبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس‌بن‌مالك واحنف‌بن قیس ازآنجمله بودند، هرمزان را نیز باآنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتندو ازآنجا به‌آهنگ مدینه روان شدند وچون به‌آنجا رسیدند هرمزان را باسرو لباسی که‌میداشته‌بود، آماده کردند ولباس دیبای زربفت اورا به‌تنش کردندوتاجی‌راکه آذین خوانده می‌شد ویاقوت نشان بود به سرش نهادند، زیو روی نیز آویخته شد که عمر

ومسلمانان سرو لباس اورا ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند واورا نیافتند. وچون بپرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند وچون از مسجد در آمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردندو گفتند:«چرا به جستجوی عمرسرگردانید؟ او در سمت‌راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: وچنان‌بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به‌سر داشته بود، وچون از گفتگو باآنها فراغت یافت واز پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت وزیرسر نهاد وبخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاییان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیك وی بنشستند. در مسجد، خواب وبیداری جز عمر نبود که‌تازیانه به‌دست‌وی آویخته بود.

هرمزان گفت: «پس‌عمر کو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردند که خاموش مانید.

هرمزان به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان وحاجبان وی کجایند؟»

گفتند: «نگهبان وحاجب ودبیرودیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمراز همهمه بیدارشد وبنشست آنگاه‌درهرمزان نگریست‌وگفت:«هرمزان؟»

گفتند: «آری»

عمر در او نگریست وسر لباسش را بدید و گفت: «از جهنم به خدا پناه می‌برم

واز خداکمك می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی راکه به سبب اسلام ایـن وامثال اورا زبون کرد، ای گروه مسلمانان‌به این‌دین چنگ زنید واز هدایت‌پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاندکه فریبنده است»

فرستادگان‌گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن‌کن »

عمرگفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بروی نماند »

هرمزان هرچه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی‌را مستور می‌داشت‌وجامه‌ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمرگفت: «هی هرمزان! وبال خیانت وعاقبت‌کارخدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما وشماگرفتار جاهلیت بودیم، خدا ماوشما را به‌خودمـان واگذاشته بود وچون نه با مابود ونه با شما به شماغالب بودیم وچون خدا باشماشد برما غالب شدید »

عمرگفت: « در جاهلیت از این جهت برما غالب شدیدکـه فراهم بودید و ما پراکنده بودیم »آنگاه‌گفت: «عذر توچیست وبه چه دلیل پیاپی پیمان‌شکستی؟»

گفت: «بیم دارم ازآن پیش‌که با توبگویم مرا بکشی »

گفت: «از این بیم مدار »

آنگاه هرمزان‌آب خواست، درکاسه‌ای بدنماآب آوردند وگفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی‌توانم درچنین کاسه‌ای‌آب بنوشم»

پس درکاسه‌ای‌که مورد رضایت اوبودآب بیاوردندکه‌بگرفت ودستش‌همی لرزید وگفت: «بیم دارم پیش ازآنکه بنوشم‌کشته شوم»

عمرگفت: «تاآب را ننوشی‌کاری با توندارم»

آنگاه هرمزان‌آب را بریخت.

عمرگفت: «بازآب بیارید وتشنگی وکشته شدن را باهم براو نپسندید»

گفت: «حاجت به‌آب ندارم می‌خواستم به وسیلهٔ‌آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ میگویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می گوید امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای بر تو! من به قاتل مجزاة و براء امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می کنم»

گفت: «بدو گفتی تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفتی تا آب را ننوشی با تو کاری‌ندارم »

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمزان کرد و گفت : « فریبم دادی ، بخدا جز از مسلمان فریب نمی‌خورم»

پس هرمزان اسلام آورد وعمر دوهزار مقرری او کردودر مدینه منزل داد.

ابن‌عیسی گوید: روزی که هرمزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیرة‌بن‌شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید . عمر به مغیره گفت : « بگو از کدام سرزمینی؟ »

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمزان گفت: «مهر گانی »

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت : «چون زنده »

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرافریب دادی‌وحکم آنکه درجنگ‌فریب خورده‌باشد معین‌است بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هرمزان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شودو مسلمان شد. عمر دوهزار مقرری او کرد ودر مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گیج شود وچون گیج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید بیامدو با وی سخن کرد و گفتار اورا به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هرمزان خبرداد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان را آزارمی کنندو کاری می کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند»

گفتند: «بجز وفا ونیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است». اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود وبصیرت یابد بجز احنف که گفت: «ای امیرمؤمنان به تو می‌گویم، ما را از پیشروی در دیار آنهامنع کرده‌ای وفرمان داده‌ای به آنچه دردست داریم بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است ومیان آنهاست ومادام که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می کنند هرگزدوپادشاه فراهم نیایند که باهم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی ازآنها گرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده که داشته‌اند واین شاهشان است که تحریکشان می کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم ووی را ازقلمروپارسیان برانیم واز کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد وآرام گیرند»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی»

آنگاه در حوایج آنها نگریست وپسشان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند ومردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با نظر ورأی هرمزان همداستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازهٔ پیش رفتن داد.

سخن از فتح شوش

اهل سیرت در کار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه درروایت‌ابوزید آمده گوید: وقتی فراریان‌جلولا پیش‌یزدگرد رسیدند که به‌حلوان بود خاصان‌خویش ومؤبدان را پیش خواند وگفت: «این قوم با هرجمعی تلاقی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبدگفت: «رای ما اینست که بروی ودر استخر مقام‌گیری که خانه مملکت است وخزاین خویش را آنجا بیاری وسپاهها روانه‌کنی»

یزدگرد رای اورا پذیرفت وسوی اصفهان رفت‌وسیاه را پیش خواند واورا باسیصدکس‌روان کردکه هفتادکس ازبزرگان‌قوم بودند وفرمان داد که ازهرشهری که می‌گذرد هرکه را خواهد برگزیند.

گوید: سیاه برفت‌ویزدگرد ازپس اوروان شد تا در استخر فرودآمد.شوش در محاصرهٔ ابوموسی بود. پس یردگرد سپاه را سوی شوش فرستاد وهرمزان را سوی شوشتر فرستاد. سیاه درکلبانیه فرودآمد مردم شوش ازکار جلولا خبریافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخرآمده واز ابوموسی اشعری صلح خواستندکه باآنها صلح‌کردوسوی رامهرمز رفت، سیاه درکلبانیه بودوکارمسلمانان دردیدهٔ وی بزرگ شده بود وهمچنان‌مقیم بود تاابوموسی‌سوی‌شوشتر رفت و سیاه تغییر مکان داد ومابین رامهرمز وشوشتر اقامت گرفت تا عماربن یاسربیامد و سیاه سرانی راکه باوی از اصفهان‌آمده بودند پیش خواند وگفت: «دانسته‌اید که ما می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز براین مملکت تسلط می‌یابند و چهار‌پایانشان در ایوانهای استخر وقصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان‌آن می‌بندند، اینك چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند وبه هرسپاهی برمی‌خورند

شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می گشایند، در کار خویش بنگرید»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گفت: «هریك از شما با خاصان و کسان خود کنار آیید، رای من اینست که به دین آنها در آییم.»

آنگاه شیرویه را باده کس از چابکسواران پیش ابوموسی فرستاد که باشروط معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما به‌دین شما متمایل شده‌ایم و مسلمان‌می‌شویم بشرط آنکه همراه شما باعجمان جنگ کنیم و باعربان جنگ نکنیم، اگر با کسی‌ازعـربان جنگ کردیم ما رااز آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با هر گروه از شما که خواهیم بباشیم، ما را بهتـرین مقرری دهید و سالاری که بالا دست‌تراست در این‌باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق وتکالیف شما همانند ما باشد»

گفتند: «رضا ندهیم»

ابوموسی به‌عمربن‌خطاب نوشت‌واوبه‌ابوموسی‌نوشت که با آنچه‌خواسته‌اند موافقت کن وابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند وبا وی‌درمحاصرهٔ شوشتر حضور داشتنداماابوموسی ازآنها تلاش وجانفشانی ندید وبه‌سیاه‌گفت:«ای کور، توویارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت. «ما در این کار همانند شما نیستم. بصیرت ما چون بصیرت‌شمانیست وپیش شما حرمها نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به‌مقرری بگیران بهتر نپیوسته‌اید، ما سلاح ومرکب‌داریم وشما بی‌سلاحید»

ابوموسی در این‌باره به عمرنوشت، عمرنوشت: «آنها رابه اندازهٔ کوششی که می کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که یك عرب گرفته است.» ابـوموسی برای یکصد کس ازآنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد وشش کس را مقـرری

دوهزار وپانصد داد که سیاه بود وخسرو که مقلاص لقب داشت وشهریار وشهرویه وشیرویه وافروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید
«و در کاری که می کرد بصیرت داشت
«برای آنها دوهزار مقرر کـرد
«وسیصد کس مانندعك وحمیر مقرری گرفتند.

گوید: وچنان شد که درفارس قلعه‌ای را محاصره کـردند سیاه آخرشبی در لباس عجمان برفت وخویشتن راکنار قلعه افکند و لباس خود را خـون‌آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی راافتاده دیدنـد در لباس خـودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده ودر قلعه بگشودند که اورا به درون برند واوبرجست وباآنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند وگریزان‌شدند واوبه تنهایی قلعه‌رابگشود که مسلمانان درآمدند.

جمعی بر آنند که سیاه این کار را درشوشتر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکـی از آنها از بالای قلعه نمودار شد وباوی سخن می کرد وخسرو تیری بزد واوراکشت.

اماسیف در روایتی که ازابن عثمان‌آورده‌گوید: وقتی ابوسبره با سپاه مقابل شوش فرودآمد و مسلمانان‌آنجا را درمیان‌گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها باآنها بجنگیدند وهر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودارشدند وگفتند: «ای گـروه عربان چنانکه عالمان ومتقدمان ماگفته‌اند شوش را بجز دجال کسی نخواهدگشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بـا شما باشد شهر را خواهیدگشود و اگر با شمانباشدبرای محاصرهٔ ماننمانید.»

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد و مقترب به‌جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم‌آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمك ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می‌شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان بیامدند و از بالای حصار با مسلمانان سخن کردند و گفتند: «ای گروه عربان اینجا نمانید که این شهر را بجز دجال کس نخواهد گشود یا قومی که دجال با آنها باشد» و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود وجزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه ازهم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به درشوش آمد و آنرا با پای خویش بزد و گفت: «بضار بازشو» و زنجیرها ببرید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح! صلح! زدند ودست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه را پیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان با مردم کوفه از اهواز روان شد ودرماه فرودآمد و ابوسبره، مقترب را فرستاد که با زر درمقابل جندی شاپور فرودآمد. نعمان درماه بماند تا مردم کوفه بازآمدند وآنها را به نهاوند برد وچون فتح رخ داد صاف به مدینه بازآمد و همانجا ببود وهم‌زر به مدینه بمرد.

عطیه به‌نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بودگوید: به ابی‌سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که دراین شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را با آن چکار؟» و پیکر را در دست آنها واگذاشت.

عطیه‌گوید: دانیال از پس بخت نصر درسواحل ایران بود وچون مرگش دررسید و از مردم اطراف خویش کس را براسلام ندید کتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد وبه پسر خود گفت: «سوی ساحل دریا شو واین کتاب را در آن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت وحیفش آمد وبمقدار رفت وبازگشت، غایب ماند وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه‌شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد و گفت: «بخدا آنچه‌راگفته‌ام‌انجام نداده‌ای»

پسر از پیش‌وی برفت وهمانند باراول عمل کرد وباز آمد و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرورفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد ومتلاطم شد»

دانیال سخت‌تر ازبار پیش خشم آورد و گفت: «بخدا هنوز آنچه راگفته‌ام انجام نداده‌ای»

آنگاه به‌پسر تاکید کرد که بارسوم کتاب را به‌دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت وکتاب را به دریا افکند که دریا بشکافت وزمین نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد وکتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین بسته شد و آب به‌هم رسید.

وچون بار سوم پسر پیش دانیال‌آمد از او پرسید و خبر را باوی بگفت که گفت: «اکنون سخن راست آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به برکت پیکر او باران می‌خواستند چون مسلمانان‌شوش‌رابگشودندپیکررا پیش آنها آوردنداما به‌دست‌مردم‌باقی‌نهادند وچون ابو سبره ازآنجا سوی جندیشاپور رفت، ابوموسی درشوش اقامت گرفت ودربارهٔ

پیکر به‌عمر نوشت. عمر نوشت‌ودستور داد که آنرا خاك کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به‌خاك کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بود که پیش ماست.

عمر نوشت که آنرا انگشتر خویش کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان دوشیر.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندیشاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان وجندیشاپور

مهلب گوید: وقتی ابوسبره از کار شوش فراغت یافت باسپاه خویش برفت ومقابل جندیشاپور موضع گرفت که زربن عبدالله آنجارا محاصره کرده بود، وآنجا ببودند و صبح وپسین جنگ بود وهمچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان امان‌نامه به‌شهر افتاد.

از فتح جندیشاپور تا فتح نهاوند دوماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد وکسان بیرون آمدند وبازارها گشوده شد ومردم به‌جنبش آمدند وکس فرستادند که چه‌شده؟

گفتند: «شما امان‌نامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میدهیم که ازما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندیشاپور بود امان‌نامه را نوشته بود.

گفتند: «اوبنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی‌شناسیم، اما نامه‌ای آمده که مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نکرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها بداشتند و قضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته. درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شك نیز درست پیمانی کنید. اماننامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمر و گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احنف بن قیس کار کرد و برتری وراست‌گفتاری اورا بشناخت و سالاران وسپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد وبرای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها واینها بگفت وبه سال هیجدهم روان شدند. به ابوموسی گفت از بصره برود وجایی که حوزهٔ حفاظ بصره به‌سر می‌رسد بماند تا بااو بگوید چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل‌بن عدی وابستهٔ بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف‌بن قیس داد، پرچم اردشیرخره وشاپور را به‌مجاشع‌بن مسعودسلمی داد، پرچم استخر را به‌عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را به‌ساریه‌بن زنیم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل‌بن عدی بود، پرچم سیستان را به‌عاصم‌بن عمرو داد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به‌حکم بن‌عمیر تغلبی داد. همگان به‌سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر ازمردم کوفه برای این سالاران کمك فرستاد: عبدالله‌بن عتبان را به کمك سهیل‌بن عدی فرستاد، علقمةبن نضر وعبدالله‌بن ابی‌عقیل وربعی بن‌عامر وابی ام‌غزال را به کمك احنف فرستاد، عبدالله‌بن عمیر اشجعی را به کمك عاصم‌بن عمرو

فرستاد و شهاب‌بن مخارق مازنی را به کمك حکم‌بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌فتح شوش و رامهرمز و فرستادن هرمزان ازشوشتر به‌سوی عمر به‌سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمربن خطاب سالارحج بود، عامل وی در مکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی‌بن امیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل عمان حذیفةبن محصن بود، نام عاملان شام را ازپیش گفته‌ام. عامل کوفه وسرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقاگفتم که چه‌وقت معزول شد و چه‌وقت به‌امارت آنجا بازگشت. چنانکه گفته‌اند قضای بصره با ابومریم حنفی بود. نام عامل جزیره وموصل را ازپیش گفته‌ام.

آنگاه سال‌هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث
سال هیجدهم

ابوجعفر گوید: دراین‌سال، یعنی سال هیجدهم: مجاعه و خشکسالی وقحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمدبن اسحاق‌گوید: سال هیجدهم سال رمـادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم‌نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به‌سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیزدرهمین سال بود.

عمر بدو نوشت این به‌نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به‌سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به آنها بزنند وفاسق به قلم روند وهر که تأویل کند بـاوی چنین کنند واگـر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابـوعبیده در جمع کسان از آنها پـرسید که گفتند حرام است وهشتاد تازیانه به‌آنها زد وشراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند.

آنگاه ابوعبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد.» وسال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده دربارهٔ ضرار وابـوجندل پیش عمر آمد بهـ ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد وبپرسد که آیا شراب حرام است یاحلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به‌آنها بزن وبگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابو عبیدآنهارا بیاورد وبپرسید که گفتند حرام است وحدزد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به‌عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس وتذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم»[۱]

یعنی: ای بندگان من که دربارهٔ خویش زیاده‌روی کرده‌اند، از رحمت خدا نومیدمشوید که خداگناهانرا یکسره می‌آمرزد که او آمرزگار و رحیم است»

و چون ابوعبیده نامهٔ عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به‌مردم نوشت:«به‌خویشتن پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان شمارواج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به‌کسان نوشت که‌آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها رویم اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب وگرنه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند وحد خوردند. ابوزهر اقشیری دراین باب شعری گفت به‌این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به‌خطا افکند.

«وتوان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند وصبوری کردم وزاری نکردم.

«اما یك روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیرمؤمنان آنرا به‌نابودی محکوم کرد

« ودوستدارانش به‌دور چرخشتها گریانند.

کریب گوید: درایام خلافت‌عمردرمدینه و اطراف خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر ریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تا باران نبارد لب به روغن و گوشت و شیر نزند.

وچنین بود تا باران بارید و یك پوستچه روغن و یك مشك شیر به بازار آمد وغلام عمر آنرا به چهل خرید وپیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! خداقسم ترا به سر برد و پاداش بزرگ داد یك مشك شیر و یك پوستچه روغن به بازار آمدو من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت توانم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به‌من نرسد.»

عبدالرحمان‌بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود و مردم مدینه و اطراف دچار آن شدند و نابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد وچنان شد که یکی بزی می‌کشت و از آن متنفر میشد از بس که زشت و لاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند و مردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال‌بن حارث مزنی بیامد و اجازه خواست و گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مرا به نزد تو فرستاده، پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه‌می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شد و ندای نماز جماعت داد و با مردم دو رکعت نماز بکرد. آنگاه به پاخاست و گفت: «ای مردم، آیاکاری جز این هست که باید کرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال‌بن‌حارث مزنی چنین وچنان می‌گوید»

گفتند: «بلال راست می‌گوید ازخدا و مسلمانان کمك بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمك خواست که از این کار بازمانده بودوگفت: «الله اکبر، بلابه نهایت رسید واز میان برخاست، وقتی‌قومی اجازهٔطلب یافتند بلا ازایشان‌برداشته شود» به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه واطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده‌اند ومردم را به طلب باران بیرون‌برد، خود او نیز با عباس‌پیاده برفت. خطبه‌ای خواند ومختصر کردآنگاه‌نماز کرد وزانوزدگفت: «خدایا ترا می‌پرستیم واز تو کمك می‌جوییم. خدایا مارا ببخش وبرما رحمت‌آرو از ما خشنود شو»

آنگاه بازگشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که برکه‌ها پرشد.

عاصم‌بن‌عمربن‌خطاب‌گوید: «در زمان عمر سالی‌قحط شد وچهار پایان‌لاغر شد واهل خانه‌ای از بادیه نشینان مزینه به یارخویش گفتند: به سختی افتاده‌ایم‌بزی برای مابکش»

گفت: «بزچیزی ندارد»

وهمچنان اصرار کردند تا بزی برای‌آنهاکشت وپوست کندکه جز استخوان سرخ چیزی نبود وبانگ‌برآورد: «ای دریغ ازمحمد!»

گوید: وبه خواب‌دیدکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بیامد وگفت: «بشارت که قحطی‌برفت، پیش عمر برو و از من به‌اودرودگوی وبگوی ترا درست پیمان و محکم‌کار می‌دانستم، ای عمر دقت! دقت!

مرد مزنی بیامد تابه در عمر رسید وبه غلام وی‌گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت وبدوخبر دادکه عمر بیمناك شدوگفت: «نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت، «او را بیار»

و چون بیامد ما وقع را برای وی گفت.

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت، «شما را بخدایی که به اسلام هدایتتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده‌اید؟»

گفتند. «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان می‌گوید که در طلب باران کوتاهی کرده‌ای ما را به‌طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم‌را خبر کرد و به‌پاخاست و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو-رکعت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدایا یاران‌مادر کارمان‌درمانده‌اند و توان و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش درمانده‌ایم که بی کمك تو قدرت و توانی نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان‌بن‌غنم گوید: «عمر به سالاران ولایات نوشت و برای مردم مدینه و اطراف از آنها کمك خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابوعبیدة بن‌جراح بود که چهارهزار بار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهدهٔ خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهارهزار درم به او بدهند»

ابوعبیده گفت: «ای امیرمؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور داشته‌ام، آنرا با دنیا میامیز»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده‌ای باکی نیست»

اما ابوعبیده ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم کاری همانند این انجام

دادم و با من چنان گفت که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد.»

پس ابوعبیده پذیرفت وسوی کار خویش بازگشت.

پس از آن کسان پیاپی آمدند و مردم حجاز بی‌نیاز شدند وباران نیز بارید.

گوید: نامهٔ عمروبن‌عاص در جواب نامهٔ استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دریای شام جایی‌را کنده بودند که به‌دریای عرب می‌ریخت ورومیان وقبطیان آنرا ببستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه بابهای مصر همانند باشد نهری برای آن بکنم وپلها بزنم.

عمر نوشت: چنین کن وشتاب کن.

مردم مصربه عمرو گفتند: «خراج تو آسان می‌رسد وامیرت راضی است اگر این کار انجام شود خراج مصر بکاهد.»

عمرومطلب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایهٔ نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمرنوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن، خدا مصر را برای عمران ورفاه مدینه ویران کند.» وعمروبه انجام آن پرداخت که در قلزم بودو قیمتهای مدینه چون قیمتهای مصر شد، واین، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد وزبون شدند وبه‌کمبودی افتادند وبیمناك شدند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ واقدی رقه ورها وحران در همین سال به دست عیاض ابن‌غنم گشوده شد وهم‌در این سال عین‌الورده به دست عمیربن‌سعد گشوده شد. گفتهٔ مخالف وی را پیش از این یاد کرده‌ایم. وهم به‌گفتهٔ واقدی عمر در ماه‌ذی‌الحجهٔ این سال مقام ابراهیم را به‌محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به‌کعبه‌پیوسته بود. گوید: درطاعون عمواس بیست‌وپنجهزار کس جان دادند.

ابوجعفر گوید: بعضیها گفته‌اند که عمر در این سال شریح بن‌حارث کندی

را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.

آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابومعشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام شد. واقدی نیز چنین گفته است.

به گفتهٔ ابن اسحاق فتح جزیره ورها وحران وراس العین ونصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته‌ایم.

ابومعشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود با گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حرهٔ لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

وهم به گفتهٔ واقدی مداین وجلولا در این سال گشوده شد و گفتهٔ مخالف اورا از پیش آورده‌ایم.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود وعاملان وقاضیان همانها بودند که درسال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کار های دیگر

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابن‌اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابومعشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمروبن‌عاص بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر اسکندریه به سال بیست‌و پنجم گشوده شد. اما به‌گفتهٔ واقدی فتح مصرو اسکندریه به سال بیستم بود.

به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر وفتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را دربارهٔ سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینك حکایت فتح آنرا بگوییم‌و اینکه به دست کی بود:

ابن‌اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمروبن‌عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصررود و اوبرفت و به سال بیستم باب‌الیون راگشود.

ابوجعفر گوید: درباب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی هاگفته‌اند به سال بیست‌و پنجم وسال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمروبن‌عاص بود.

یکی از مردم مصر بنام‌قاسم‌بن قرمان به نقل از زیادبن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزوسپاه‌عمروبن‌عاص بوده گوید: اسکندریه رادر ایام‌خلافت عمربن‌خطاب به سال بیست‌و یکم یا بیست ودوم گشودیم.

گوید: وچون باب‌الیون راگشودیم ازدهات روستایی که‌ما بین آنجاو اسکندریه بودیکایك گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که‌از دهکده‌های روستا بود و آنرا دهکدهٔ‌ رنس نیز می‌گفتند واسیران ما به مدینه ومکه و یمن رسیده بود.

گوید: وچون به‌بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن‌عاص فرستاد که من به کسانی که بنظرم از شما گروه عربان منفورتر بودند، یعنی پارسیان ورومیان، جزیه‌می‌دادم اگر بخواهی به تـوجزیه‌میدهم به شرط آنکه هرچه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس‌دهید.

گوید: عمروبن‌عاص به اوپیغام داد که پشت‌سرمن امیری‌هست که‌نمی‌توانم بی‌نظر او کاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تومیدارم و دست از من‌بدار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای اوبنویسم، اگرپذیرفت،من نیزمی‌پذیرم واگر دستوری جز این داد به‌کار می‌بندم.

گوید: واوگفت: «چنین باشد»

آنگاه عمروبن‌عاص به عمربن خطاب نوشت.

گوید: وچنان بود که نامه‌ای راکه می‌نوشتندازمانهان نمـی‌داشتند، عمـرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یادکرد. هنوز باقیماندهٔ اسیران آنها بـه دست مابود. در بلهیب توقف کردیم ومنتظر نامهٔ عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا برما فروخواند وچنین بود.

«..اما بعد، نامهٔ تورسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریـه

«پیشنهاد کرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران‌سرزمین وی‌راپس بدهی.

«بجان‌خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما ومسلمانان پس‌از ما رسد به نزد من

«خوشتر از غنیمتی‌است که‌تقسیم‌شود وگویی‌نبود. به‌فرمانروای اسکندریه

«پیشنهادکن به تو جزیه دهد به این شرط کـه‌اسیرانآنها راکـه به دست

«شماست میان‌اسلام ودین قومشان مخیر کنید: هرکـه اسلام اختیار کـرد

«جزومسلمانان است ووظایف و تکالیف وی همانندآنهاست وهرکه دین

«قوم خویش‌اختیار کرد مانند دیگر همکیشان‌خودجزیه‌دهد. اسیرانی که‌به

«سرزمین عرب‌پراکنده‌اند وبه مدینه ومکه ویمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم‌صلح «کنیم.»

عمرو کس فرستاد و مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را به‌فرمانروای اسکندریه خبر دادواو گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی راکه به دست داشتیم فراهم‌آوردیم، نصرانیان نیز فراهم آمدند. یکی را از آنها که به‌دست ما بودند میاوردیم واورا میان اسلام و نصرانیت مخیر می کردیم، اگر اسلام اختیار می کرد، تکبیری می گفتیم که از تکبیرمان به هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به‌خودمان می‌پیوستیم. واگر نصرانیت اختیار می کرد، نصاری می‌غریدند واو را به طرف خودشان می‌بردند وبر او جزیه می‌بستیم وازاین کارسخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی ازمابوده که به‌سوی آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا ازکار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که پیش‌آوردیم ابومریم عبدالله‌بن عبدالرحمان بود.

قاسم‌بن‌قزمان‌گوید: اورا دیدم که سردسته (عریف) بنی‌زبید بود.

زیادگوید: اسلام ونصرانیت بدوعرضه کردیم، پدر ومادر وبرادرانش جزو نصاری بودند، اسلام اختیار کرد ووی را بطرف خودمان‌آوردیم وپدر و مادر و برادرانش برجستند واورا از دست ما می کشیدند چندانکه جامه‌های وی را به‌تنش دریدند واکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس ازآن اسکندریه‌گشوده شد و واردآن شدیم واین زباله‌دان که اکنون هست، بر کنار اسکندریه بود و اطراف‌آن سنگ بود چنانکه هست وکم‌و بیش نشده، هرکه پندارد که براسکندریه ودهکده‌های اطراف‌آن جزیه نبود و مردم آن پیمان نداشتند بخدا دروغ‌می‌گوید.

قاسم‌بن‌قزمان گوید: این حدیث ازآنجا به میان‌آمد که شاهان بنی‌امیه به

سالاران مصر می‌نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هرچه خواهیم دربارهٔ آنها اراده کنیم وهرچه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد وچند روز آنجا اقامت گرفت عمروبن‌عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیربن‌عوام را از پی فرستاد که کمك وی باشد. ابوعبیده را نیز سوی رماده فرستاد وگفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش بازگردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمروبن‌عاص سوی مصر رفت وبه باب‌الیون رسید، زبیر نیز از پی اورفت وآنجافراهم آمدند که ابومریم جاثلیق مصر با اسقف ومردم مصمم، به‌مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیارخویش فرستاده بود وچون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت برشما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید وآنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دوسپاه می‌آیم، ابومریم وابومریام به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند وبه همدیگر اعتماد کردند، عمروبه آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به حق برانگیخت و اورا به حق مأمور کرد، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، مارا به حق فرمان داد وآنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود ورحمت خدا براوباد، وآنچه را به عهده داشت انجام داده بود ومارا به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست وهر که نپذیرد جزیه براوعرضه کنیم وحفاظت اورا به عهده گیریم، پیمبر ماگفته که ما دیار شما رافتح می کنیم وبه‌سبب خویشاوندی که‌در میانه‌هست، سفارش شما را به‌ماکرده وبه همین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورهاکه امیر ماداده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ قبطیان سفارش نیك به ماکرده که‌نسبت‌به‌آنها خویشاوندی داریم وتعهد حفاظ»

گفتند: «این‌قرابتی است دورکه جز پیمبران رعایت‌آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بودکه دختر شاه ما بود واز مردم منف بودوشاهی از خاندان آنها بود، مردم عین‌شمس برآنها غلبه یافتند وخونشان بریختند وملکشان بگرفتند وبه‌غربت افتادند واو به دست ابراهیم‌علیه‌السلام افتاد، آفرین براو باد، ما را امان بده تاپیش‌تو بازآییم»

عمروگفت: «کسی همانند من فریب نمی‌خورد، سه روز مهلت می‌دهیم که بنگرید وبا قوم خویش سخن‌کنید، سپس با شما جنگ می‌کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» وعمرو روزی بیفزود.

بازگفتند: «مدت را بیفزای»وعمرویك روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتندکه می‌خواست بپذیرد اما ارطبون نگذاشت جواب موافق دهدوگفت که جنگ بایدکرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می‌کوشیم که از شما دفاع کنیم وسوی‌آنها باز نمی‌گردیم. چهار روزمانده که در اثنای‌آن حادثه‌ای نخواهد بود وامیدواریم‌در امان باشید.»

ناگهان عمروو‌زبیر در معرض شبیخون فرقب قرارگرفتند. اماعمروآماده‌بود وبا وی روبه‌روشدندکه با همراهان‌خویش کشته شد وسایر کسان را بگرفتند.عمرو وزبیرآهنگ عین‌شمس کردند که جمع قبطیان‌آنجا بود. عمروابرهة‌الصباح‌راسوی فرما فرستادکه‌آنجا فرودآمد و نیز عوف بن‌مالك را سوی اسکندریه فرستاد و هریك‌ازآنها به مردم شهری‌که مقابل‌آن بودندگفتند اگر برون‌آیید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین‌شمس بودند ومسلمانان کسانی‌را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف‌بن‌مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی‌نیاز وورونق آن‌بماند.»

ابرهه به مردم فرماگفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرماگفت: شهری‌بسازم که از خدابی‌نیاز باشدو به‌مردم محتاج‌وورونق آن‌برفت، اسکندر وفرما دوبرادربودند.»

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن کلبی‌دوبرادربودند واسنکدریه: وفرمابه‌آنهاانتساب یافت، هرروز در فرما چیزی ویران می‌شود ومنظرهٔ آن کهنه‌شده اما رونق اسکندریه بجا مانده‌است.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر درعین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی‌میان مردم قبط ونوبه مشترك بود وزبیر همراه عمروبود، مردم مصربه شاهشان گفتند: «با قومی که کسری وقیصر را بشکستند وبردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟بااین جماعت صلح کن وپیمانی ببند وباآنها مقابله مکن ومارا مقابل آنها مبر.»واین‌به‌روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله‌آغاز شد وجنگ‌درگرفت،زبیر به بالای حصار رفت وچون او را بدیدند در را به روی عمروبگشودند وبه‌صلح پیش وی‌آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد وهمراه‌آنها از در پیش‌عمروآمد وازآن پس که در خطرهلاك بودند پیمان‌کردند وآنچه به جنگ‌گرفته شده بود مشمول‌صلح شد وذمی‌شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امان‌نامه‌ایست که عمروبن عاص به مردم مصر می‌دهد که

« جان‌ها ودین واموالشان و کلیساهایشان وصلیبهایشان ودشت و دریاشان
« در امان است که در چیزی از آن دخالت نشودو کاهش‌نگیردونوبیان با
«آنها ساکن نشوند.

« مردم مصر وقتی براین صلح همسخن‌شوند و افزایش‌نهرشان
«به‌پنجاه هزار رسدباید جزیه بدهند. خطاهای‌دزدانشان را به‌عهده دارند.
«اگر کسانی نپذیرند به اندازهٔ آنها جزیه برداشته شود ونسبت به‌آنها که
«نپذیرفته‌اند تعهدی نداریم، اگر نهربه سر رسد واز آن مقدار کمتر شود
«باندازهٔ آن برداشته شود. هر کس از رومیان ونوبیان به این‌صلح درآید
«حقوق وتکالیف وی همانندآنها باشد و هر که نپذیرد وخواهد برود، در
«امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمروتسلط ما برون‌شود.
«آنچه بایدشان داد سه قسمت شود وهربار یك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان وذمه خدا وذمهٔ پیمبر وذمهٔ خلیفه وذمهٔ مؤمنان ضامن این
«مکتوب است .نوبیانی که بپذیرند باید فلان وفلان‌مقدارسر کمك‌بدهند،
«و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
«وارد منع نشوند. »

زبیر وعبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت وشاهدشد.

همهٔ مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده‌شد
شدند وعمروفسطاط را بنیان‌کرد و مسلمانان درآن مقر گرفتند .

آنگاه ابومریم وابومریام بیامدند ودربارهٔ کسانی که پس از جنگ اسیر شده
بودند باعمروسخن کردند.

عمرو گفت: «مگر عهدوپیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم وهمانروز
به ما تاختید؟» این بگفت وآنها را براند که برفتند ومی‌گفتند: «تاوقتی که‌ماباز آییم
هرچه بگیرید تعهد حفاظ آن کرده‌اید »

عمرو گفت: «شما به ما حمله‌می کنید وما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»

گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند ودر دیار عرب پراکنده شد.

آنگاه مژده بر با خمسها پیش‌عمر رسید و فرستادگان بیامدند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به اوخبر می‌دادند تا به‌گفتگوی جاثلیق ویاروی رسیدند.

عمر گفت: «بنظر من آنها درست می‌گویند وشما تجاهل می کنید ودرست نمی‌گویید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که‌نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده‌ها گرفته‌اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تابه سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز ازمردم‌نجنگیده گرفته بودند پس‌آورد، بجز آنها که بعداز آن به جنگ آمده بودند، وهمه راپس‌داد، مگر آنها که ازگروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمروبودند وعمرو خبر یافت که‌گفته بودند: «چه ژنده پوشند این عربان؟ وچه خویشتن را خوار می‌دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها شده‌اند؟»

عمروبیم کرد که این پندارمایهٔ تحریك آنها شود وبگفت تا شترها کشتند و با آب ونمك پختند وسران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند ویاران خویش را خبر کنند، وبنشست وبه مردم مصر اجازه داد وگوشت وآبگوشت آوردندوبرمسلمانان بگردانیدند که عرب‌وار بخوردند و بربودند وسر کشیدند. همه عبا داشتند وسلاح نبود.

مردم مصر برفتند وطمع وجرئتشان‌افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند وبگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند ویاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند وچنان کردند. به مردم مصر نیز

اجازهٔ حضور داد ووضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند ورفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند وبدگمان بودند ومی‌گفتند با ما حیله کردند .

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد وبه مصریان اجازهٔ حضور داد وسپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه‌جویی عربان ونامهیایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به‌حساب آوردید وبیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه‌اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما برشما ظفر یافته‌اند. وپیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته‌اند. خواستم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رهانکنندو به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می‌گفتند: «عربان مرد خویش را سوی شما فرستاده‌اند.»

وچون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خودگفت: « جنگ وی نرم است وسطوت وشدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمرومردی مدبر است.» وسالاری مصر را بدوداد که در آنجا مقر گرفت.

عمروبن‌شعیب گوید: وقتی میان عمروومقوقس درعین شمس تلاقی شد ودو سپاه بجنگیدند مسلمانان دورادور جولان می‌دادند وعمروملامتشان کرد. یکی از مردم یمن گفت: «ماراکه از سنگ وآهن نیافریده‌اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تویك سگی»

آن مردگفت: «تونیز سالار سگانی. »

گوید: وچون این کار ادامه داشت عمروبانگ زدکه یاران پیمبر خداصلی‌-

الله‌علیه‌وسلم کجایند؟ و کسانی از اصحاب پیمبر خدا که حضور داشتند بیامدند.

عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را به‌سبب شما ظفر می‌دهد.» و آنها که ابوبرده و ابوبرزه جزوشان بودند پیش رفتند و مردم به دنبال آنها به‌دشمن حمله بردند وظفری نمایان یافتند ودر ماه ربیع‌الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و ملك اسلام در آنجا پای گرفت و برامتها وملوك چیره میشد. در این وقت مردم مصر به دوراجل بودند ومردم مکران بدور رابیل وداهر بودند ومردم سیستان به دورشاه وکسان وی بودند ومردم خراسان وباب واقوام دیگر به دورخاقان بودند وعمر آنها را از اهل اسلام بداشت واگر رهاشان کرده بودچه‌کارها که نمی کردند.

ابن‌لهیعه‌گوید: وقتی مسلمانان مصر راگشودند به غزای نوبه مصر رفتند و با زخمها باز آمدند وچشمها از دست داده بودند که‌تیراندازان‌ماهر آنجا بودو آنهارا تیراندازان چشم می‌نامیدند وچون عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح والی مصرشد که‌عثمان ابن‌عفان او راولایت‌داده بود بانوبیان صلح کرد که هر سال‌گروهی از مردم خویش را به مسلمانان هدیه کنند ومسلمانان نیز هرساله مقداری معین آذوقه وجامه‌وامثال آن به نوبیان هدیه کنند.

گوید: عثمان‌بن‌عفان وخلیفگاه وامیران‌پس از وی‌این‌را اجراکردندوعمربن عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.

سیف گوید: به ماه‌ذی‌قعدهٔ سال شانزدهم عمر برسواحل مصر پادگانها نهاد و سبب آن بود که هرقل از راه دریابه‌غزای مصر وشام آمد و شخصا به مردم حمص تاخت. در این وقت سه سال وششماه از خلافت عمر گذشته بود.

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابوبحریه کندی، عبدالله‌بن‌قیس، به غزای سرزمین روم‌رفت‌وچنانکه‌گویندنخستین کس‌بود که‌وارد آن سرزمین شد و به قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرة‌بن مسروق عبسی بود که با سلامت وغنیمت باز آمد.

گوید: به‌گفتهٔ واقدی در این سال قدامةبن مظعون از بحرین معـزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. وهم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین‌و یمامه کرد.

گوید: وهم در این سال عمر فاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحـمان بن‌حارث بود به زنی گرفت .

وهم در این سال بلال‌بن‌رباح رضی‌اللهعنه درگذشت ودر قبرستان دمشق به خاك‌رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کـوفـه از او شکایت داشتند ومی‌گفتند: «نماز نیکو نمی‌کند.»

وهم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را ازآنجا برون‌کرد وابوحبیبه را به فدك فرستاد که نصف محصول ونصف زمین[1]را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی‌القری رفت وآنجا را تقسیم کرد.

وهم در ایـن سال، یعنی سال بیستم، به‌گفتهٔ واقـدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتارمخالف وی راآورده‌ایم.»

وهم در این سال عمر علقمةبن‌مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد وسبب‌آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند وآسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر غزای سیاهان به دریا به سال سی‌ویکم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال، در ماه شعبان، اسیدبن‌حضیر درگذشت‌وهم‌در این سال زینب دختر جحش درگذشت .

در این سال عمر سالار حج بود وعـاملان وی برولایات هـمان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد ونیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال بیست و یکم در آمد

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن اسحاق جنگ نهاوند در این سال بود.

ابومعشر وواقدی نیز چنین گفته‌اند، اما به گفتهٔ سیف بن عمرو جنگ نهاوند به سال هیجدهم هجرت وسال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصهٔ نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت وخبر داد که سعدبن ابی‌وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم وبدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که اورا به گرفتن خراج گماشته‌ای واین را خوش ندارد وبه جهاد رغبت دارد اورا به مهمترین جبهه خویش فرست.

گوید: وچنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بندهٔ خدا، عمر، امیرمؤمنان

« به نعمان بن مقرن

«درود برتو، ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

«اما بعد: خبر یافتم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهاوند ،

«برضد شما فراهم‌آمده‌اند. وقتی این نامهٔ من به تو رسید به فرمان خدا و «به کمك خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آنها برو و «آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حقشان بازمدار که کافرشوند، «آنها را به بیشه و باتلاق مبر که یك مرد مسلمان به نزد مـن از صد هزار «دینار عزیزتر است.»

گوید: نعمان روان شد وسران اصحاب پیمبر و از جملـه حذیفة‌بن یمان و عبدالله‌بن‌عمر بن خطاب وجریر بن عبدالله‌بجلی ومغیرة‌بن شعبه وعمروبن‌معدیکرب زبیدی وطلیحة‌بن خویلد اسدی وقیس‌بن مکشوح‌مرادی باوی‌بودند. وچون‌با سپاه خویش به نهاوند رسید، خارهای‌آهن‌در راه وی‌ریختند و اوخبرگیران فرستاد که برفتند واز خارهای‌آهنی خبرنداشتند. یکیشان اسب خویش راکه‌خاری‌دردست‌آن فرورفته بود براند که‌نرفت وفرودآمد ودست‌اسب‌را بدید که خاری درسم آن بود وآنرا بیاورد وخبر را بانعمان بگفت. نعمان به کسان‌گفت:«رای شما چیست ؟»

گفتند: «از ایـن منزل بـه جـای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی وبه تعقیب تو،درآیند.»

نعمان از منزلگاه خویش درآمد وعجمان خارها را بـرفتند وبه تعقیب وی رفتند ونعمان‌سوی آنها بازآمد و اردو زد. آنگاه گروههای سپاه خویش را بیاراست وبا مردم سخن کرد وگفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حـذیفة‌بن یمان است و اگر او کشته شد سالارتان جریربن عبدالله است واگـر جریر بن عبدالله کشته شد سالارتان قیس‌بن مکشوح است.»مغیرة‌بن شعبه دل‌آزرده‌بود که جانشینی به اونداده بود وپیش وی‌آمد وگفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نمازظهر بکردم جنگ‌آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که این کار رادوست داشت.»

مغیره‌گفت: «اگر به‌جای‌تو بودم جنگ را صبحدم‌آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان‌شاءالله نماز می کنم وپس از نماز به مقابلهٔ دشمن می‌روبم.»

وچون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه‌بار تکبیرمی گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هرکسی بند پاپوش خود ببندد وخویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامهٔ خویش محکم کند و برای حمله‌آماده شود وچون تکبیر سوم بگفتم به‌آنها حمله کنید که من حمله کرده‌ام.»

عجمان بیامدند که همدیگررا به زنجیرها بسته بودند تافرار نکنند ومسلمانان به‌آنها حمله بردند وجنگ آغاز کردند، تیری بـه نعمان رسید و کشته شد وبرادرش سویدبن مقرن او را درجامه‌اش بپیچید و تاوقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل‌وی را نهان داشت. پرچم را به‌حذیفة‌بن یمان داد وخدا ذوالحاجب رابکشت و نهاوند گشوده شد. وازآن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابوجعفرگوید: شنیدم که عمربن خطاب سائب بن اقرع وابسته ثقیف راکه مردی دبیر وحسابدان بود بفرستاد وگفت: «به‌این سپاه ملحق شو وآنجا باش واگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن وخمس خدا و خمس پیمبر را بگیر واگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی‌آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز وجل نهاوند را بـرمسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند وهنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری ازمردم آنجا بیامد وگفت: «مرا به‌جان و کسان وخاندانم امان می‌دهی تاگنجهای نخیرجان راکه‌گنجهای خاندان کسری است به تونشان دهم که ازآن توویارت شود و کس درآن شریك تونباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را بامن بفرست، تاگنجها را به‌او نشان‌دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبهٔ بزرگ بیاورد که همه مروارید و زمرد ویاقوت بود. وچون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم وپیش عمربن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبرنیك، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان‌بن مقرن رحمه‌الله درگذشت.»

عمر گفت: «اناالله وانااليه راجعون.» آنگاه بگریست وزار زد که لرزش شانه های اورا دیدم.

وچون رفتار او را بدیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده‌اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را ونسبهاشان را می‌شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می‌برند.»

آنگاه‌برخاست که برود گفتم: «مالی گرانقدر پیش‌من هست که همراه آورده‌ام» آنگاه خبر دوجعبه را با وی گفتم.

گفت: «دوجعبه را بـه‌بیت‌المال بسپار تا دربارهٔ آن بنگریم وخودت پیش سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه‌ها را به بیت‌المال سپردم وشتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه‌آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود ووقتی به من رسید که وارد کوفه شدم وشترم را خوابانیدم واو شترش را پشت شتر من خوابانید وگفت: «پیش امیرمؤمنان بروکه مرا ازپی توفرستاد و اینجابه‌تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست ومرا برای چه می‌خواهد؟»

گفت: «بخدانمی‌دانم.»

گوید: «بااو شدم وبرفتم تا پیش عمر رسیدم وچون مرا دیدگفت: «ازدست پسر مادر سائب چه‌می کشم؟ پسر مادر سائب بامن چه می کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند ومرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بـرمیخاست، بی پدر هردو را بگیر وببر وبفروش وجزو مقرری‌وروزی مسلمانان منظوردار.»

گوید: دوجعبه را ببردم ودرمسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند وعمروبن حریث مخزومی آنرا به‌دوهزار هزار از من خرید وبه سرزمین عجمان برد وبه چهار هزار هزار بفروخت وهنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیادبن جبیر گوید: پدرم می گفت: «عمربن‌خطاب‌وقتی‌به‌هرمزان‌اماندادبه‌او گفت: «مرا پندی‌گوی.»

هرمزان گفت: «قلمروپارسیان سری دارد ودوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «درنهاوند است که‌بندار آنجاست وچابکسواران کسری‌ومردم اصفهان باویند.»

عمر گفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هرمزان جایی راگفت که من از یاد برده‌ام، آنگاه گفت: «دوبـال را قطع کن تا سرازکاربیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم وچـون خدا آنرا قطع کرد، دوبال به‌کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می‌خواست شخصا سوی نهاوند رود.

اماگفتند: «ای امیر مؤمنان!ترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مـرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران وانصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله‌بن عمر نیز بود وبه ابوموسی اشعری نوشت که بامردم بصره حرکت کن وبه حذیفةبن‌یمان نوشت که بااهل کوفه حرکت کن تا درنهاوند فراهم آیید ونوشت که وقتی به‌هم رسیدید سالارتان نعمان‌بن مقرن مزنی‌است.

گوید: وچون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیرةبن شعبه را فرستادند.

گوید:گویی اورا می‌بینم که مویی دراز داشت ویك چشم بود، اورا سوی بندار فرستادند وچون بیامد ازاو پرسش کردیم.

گفت: « اورا دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بودکه به‌چه صورت این عرب بپذیریم باهمه شکوه ورونق شاهی، یابه سادگی تابه‌آنچه دادیم بی‌رغبت شود؟»

گفته‌بودند: «با بهترین‌شکوه ووسایل.»

گوید: آماده شده بودند وچون پیش آنها رسیدیم برق‌سرنیزه‌ها ونیزه‌ها چشم را خیره‌می‌کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که برتخت طلا نشسته بود وتاج به‌سرداشت.

گوید: وهمچنان می‌رفتیم وپسم راندند ومن سر وصدا کردم وگفتم: «با فرستادگان‌چنین نمی‌کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من‌درمیان‌قوم خودم ازاین درمیان شمامعتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند وگفتند «بنشین» ومرا بنشانیدند.

گوید: گفتاربندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می‌گفت: «عربان ازهمه مردم از برکات بدورترند وبیشتر ازهمه‌گرسنه می‌مانند واز همه‌کس تیره روزترند

و کثیف‌تر ودیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کثافتید، اگر بروید کارتان نداریم واگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان‌میدهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم وثنای او عزوجل بر زبان راندم وگفتم: «بخدا از صفات وحالات ما چیزی به‌خطا نگفتی که دیارمان ازهمه دورتر است و از همهٔ مردم گرسنه‌تر وتیره‌روزتر بودیم وازهمه‌کسان ازنیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را به‌ما فرستاد که وعدهٔ ظفر دنیا وبهشت آخرت داد. بخدا ازوقتی‌پیمبرخدا سوی‌ما آمده از پروردگارمان بجز فتح وظفر ندیده‌ایم، تا پیش شماآمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تاآنچه را به دست شماست‌بگیریم یابه سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این‌یك چشم آنچه را در دل‌داشت صریح باشماگفت.»

گوید: پس برخاستم و تاآنجاکه می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که یاسوی ما به‌نهاوند آیید ویا ما سوی شماآییم.

نعمان‌گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون‌آنروز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند گفتی کوههای‌آهن بودند، قول وقرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند وهر هفت کس به‌یك بند بودند وخارهای‌آهن پشت سر خویش افکنده بودند ومی‌گفتند: «هرکس ازما بگریزد خارآهن لنگش‌کند.»

گوید وچون مغیره کثرت آنهارابدید گفت: «مانندامروزناکامی‌ای ندیده‌ام‌که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند وباشتاب به‌آنها نمی‌تازید. بخدا اگرکار به‌دست من بود شتاب‌می‌کردم.»

نعمان‌بن مقرن که مردی نرمخوی‌بودگفت: «خداکند دراینگونه جاها حضور

یابی واز رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، مـانع مـن از شروع جنگ رفتاری است که از پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم دیده‌ام که پیمبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روزجنگ آغاز نمی کرد، شتاب نمی کرد تا وقت نماز بیاید وباد بوزد وجنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تومی‌خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایهٔ عزت اسلام باشدروشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مـرا به‌شهادت رسانـی وسوی خویش بری، خدایتان بیامرزاد آمین گویید.»

گوید: ما آمین گفتیم وبگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من‌پرچم خویش را مـی‌جنبانم شما سلاح آمـاده کنید، باردیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید وچون بارسوم بجنبانیدم درگروهی به‌برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تاوقت نماز شد وباد وزیدن گرفت واوتکبیر گفت وما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند وفتح نصیب من کند» سپس‌پرچم را به‌جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به‌جنبش آورد که روبه‌روی دشمن رفتیم‌وبا وسوم را بعد به‌جنبش آورد.

گوید: نعمان تکبیر گفت ومسلمانـان تکبیر بـرزبـان راندند وگفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان رانیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفة‌بن یمان سالار سپاه است واگر او کشته شد فلانیست واگر فلانی کشته‌شد فلانی است» تـا شش کس را برشمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش‌آور وهر کسی به‌دشمن مقابل‌خویش حمله برد.

گوید: درآنروزهیچ مسلمانی نبود که سر باز گشت داشته باشد مگرجان دهد

یا ظفریابد. یکباره حمله کردیم وپارسیان که ثبات ما رابدیدند وبدانستند که‌ازعرصه به درنمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می افتاد هفت کس روی‌هم میافتادند که در بند بودند وهمگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می کرد.»

نعمان رضی‌الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم وپارسیان را می کشتیم ومنهزم می کردیم وچـون نعمان دیدکـه خدا دعای وی را اجابت کرد وفتح را معاینه دید، تیری به‌تهیگاه وی خورد واز پای در آمد.

گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد وجامه‌ای براو افکند وپرچم را بگرفت‌و جنگ آغاز کرد وگفت: «بیاییدآنها را بکشیم وهزیمت کنیم» وچـون مـردم فراهم آمدندگفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینك سالار شما که خدا چشم وی‌را به‌فتح روشن کرد وکاروی را با شهادت به‌سر برد.»

گوید : وقتی کسان با حذیفه بیعت کردند ، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست‌ومانندزن آبستن‌مینالیدوخدارامی‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیلهٔ یکی ازمسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش‌وی‌رسیدگفت: «ای‌امیرمؤمنان، بشارت ! فتحی‌رخ داد که‌خدابوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان را عزت داد وکفر وکافران راذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، دربارهٔ نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و اناالله خواند ، آنگاه گفت: «وای برتو، ودیگر کی؟»

گفت: «فلان وفلان» وبسیار کس را برشمرد. آنگـاه گفت: «و کسان دیگـر، ای امیرمؤمنان که نمیشناسیشان».

عمر درحالی که می گریست گفت: «آنها را چه‌زیان که عمر نشناسدشان، خدا

می‌شناسدشان.»

اما به‌روایت سیف که از سعید آورده سبب جنگ نهاوند آن بود که وقتی مردم بصره هرمزان را بشکستند ومردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند وبه فارس تاختند، فارسیان باشاه خویش که آنوقت به‌مرو بود نامه نوشتند وتحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب وسند وخراسان وحلوان نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند وسوی یکدیگر رفتند وهمسخن شدند که به نهاوند بیایندو آنجا کارهای خویش را استوار کنند. وچون گروههای اول به نهاوند رسید، سعد بوسیلهٔ قباد عامل حلوان خبر یافت وبرای عمرنوشت.

در این اثناکه پارسیان نامه به همدیگر نوشتند ودر نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند وبرضد اوتحریك کردندووضعی که برای مسلمانان پیش‌آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پاخاست که جراح بن‌سنان اسدی بود باچند تن دیگر که عمربه آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده‌اید که دشمن برضد شما آماده شده‌است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کارشمابنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمدبن‌مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابلهٔ عجمان آماده می‌شدند وعجمان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمدبن‌مسلمه این‌بود که دربارهٔ کسانی که از آنها شکایت می‌شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را برمردم کوفه بگرداند، واین به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود. پس محمد ابن‌مسلمه سعد رابه مسجدهای کوفه می‌برد. پرسش دربارهٔ وی نهانی نبود که درآن روزگارنهانی پرسش نمی کردند. در هر مسجد ازکسان دربارهٔ سعد می‌پرسید که می‌گفتند: «جز نیکی از اونمی‌دانیم وبه جای اودیگری را نمی‌خواهیم، دربارهٔاو

ناروا نمی‌گوییم و برضد او کمك نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن‌سنان ویاران وی که خاموش بودند، بدنمی‌گفتند که نمیشدگفت اما ستایش نیز نمی کردند.

وچون به نزدمردم بنی‌عبس‌رسیدند محمدگفت: «هر کـه حقی می‌داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامةبن‌قتاده گفت: «خدا را، اکنون که مارا قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی کند وبارعیت‌عدالت نمی کند.»

سعدگفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ وریا می گوید دیده‌اش راکور کن‌وعیالش را بیفزای واورا به فتنه‌های‌گمراهی‌آور دچار کن.»

پس ازآن چشم اسامه نابینا شد وده دختر دوراوراگرفت وچنان بودکه‌خبر یکی از این زنان را می‌شنید وپیش وی میشد واورا مـی‌جست وچـون می‌یافـت می‌گفت:«این نفرین سعد، مرد مبارك است.»

آنگاه سعد دربارهٔ کسان دیگر نفرین کرد وگفت: «خدایا اگر به ناحق وبـه دروغ‌آمده‌اند در بلای سختشان انداز» وآنها به‌بلای سخت افتادند: جراح آنـروز که به‌حسن‌بن‌علی تاخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره‌پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ درهم شکست واربد باکارد و نوك نیام شمشیرهاکشته شد.

سعدگفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکـان ریختم.پیمـبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم پدر ومادر بفدای من کرد وپیش‌از من بفدای هیچکس‌نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام‌آوردم وبنی‌اسد پندارند که نماز کردن نمی‌دانـم‌و شکار سرگرمم می کند»

آنگاه محمد، سعدو آن کسان را سوی‌عمر برد وچون پیش وی رسید خبرها را بگفت،عمرگفت: «ای سعد، وای تو!چگونه نماز می کنی؟»

گفت: «دو رکعـت اول را طـولانی می کنم و رکـعتهای‌آخر را مختصر

می کنم . »

گفت: «از توچنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیست؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبان »

عمر عبدالله را به جای گذاشت وعامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوندو آغاز مشورت دربارهٔ آن وسپاه فرستادنها در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد.

گوید: کار پارسیان چنان بود که از نامهٔ یزدگردشاه به حرکت آمدند و راه نهاوند گرفتند ومردمان مابین خراسان تا حلوان ومردم مابین باب تاحلوان ومردم مابین سیستان تاحلوان راهی نهاوند شد: از پارسیان وفهلوجان جبال، ازمابین باب تاحلوان سی هزار جنگاور فراهم آمد واز مابین خراسان تاحلوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیرزان رفتند وبه دوروی فراهم آمدند .

ابی طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «محمد که دین برای عربان آورد قصد مانکرد ، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد وقصد دیار پارسیان نکرد مگرغارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد وملك وی گسترده وپهناور شد تابه شما رسید وسواد و اهواز را از شماگرفت وزیر فرمان آورد وبه این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد وبه شهر پادشاهیتان تاخت ودست برندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید واین دوشهر را بگیرید و اورا در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند ومیان خودشان در این باب مکتوب نوشتند وبر آن همدل شدند.

وچون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبان را جانشین خویش کرد وسوی عمر

رفت وخبر راکه برای اونوشته‌بود روبه‌رو با وی درمیان نهاد وگفت: «مردم کوفه اجازهٔ پیشروی می‌خواهند که درشدت عمل برپارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بودکه عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله ودیگران نیز به اونوشتند که یکصدوپنجاه هزار مردجنگی از پارسیان‌فراهم آمده‌اند واگر پیش ازآنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی‌ماآیند جرات ونیرویشان فزونی گیردواگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای‌که این نامه رابرد قریب‌بن‌ظفر عبدی بود وسعد ازپی وی برای مشورت عمر راهی‌شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: « نامت چیست؟ »

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر »

عمر این را به فال نیك‌گرفت، وگفت: «انشاءالله ظفری نزدیك (قریب) است. وبی کمك‌خدا نیرویی‌نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که‌مردم فراهم آمدند وسعد بیامد وعمر از نام سعد فال نیك زد وبرمنبربه سخن ایستاد وخبر رابامسلمانان بگفت وباآنهامشورت کرد وگفت: «این روز، روزها به‌دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شما می گویم بشنویدورای خویش بگویید، مختصر کنید ومجادله‌مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، بسیار مگویید وطولانی مکنید که کارها درهم شود ورای پیچیده شود، آیا صواب است که من باکسانی که پیش منندوآنچه فراهم توانم کرد بروم و در منزلگاهی میان این دوشهر فرودآیم وآنها را برای حرکت دعوت کنم وذخیرهٔ قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد وآنچه را خواهد مقرر کند. اگر خداظفرشان‌دادآنها

را سوی دیار پارسیان برانم که برسر ملکشان جنگ آغاز کنند؟»

عثمان بن عفان وطلحة بن عبیدالله وزبیر بن عوام وعبدالرحمن بن عوف وچندتن دیگر از مردان صاحب رای واصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برخاستند و سخن کردند وگفتند: «این صواب نیست، باید رای واثر تواز قوم غایب نماند، اینك سران وسواران وبزرگان عرب که جماعتهای پارسیان را پراکنده‌اندو شاهانشان را کشته‌اند وباآنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اندآنجا هستند. اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده وکسان بفرست و دربارهٔ آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می گرفت عباس رضی‌الله‌عنه بود.

ابوطعمه گوید: آنگاه علی بن ابی‌طالب علیه السلام برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، جماعت رای صواب آوردند ومکتوبی راکه به تورسیده فهمیدند، ظفر وشکست این کار به‌بیشی وکمی نیست، این دین خداست که عیان کرده وسپاه اوست که بوسیلهٔ فرشتگان قوتشان داده وتأیید کرده تابدینجا رسیده. خداوند به ما وعده داده ووعدهٔ خویش را وفامی کند وسپاه خویش را یاری می کند، وضع تو نسبت به مسلمانان چون رشتهٔ مهره‌هاست که آنرا فراهم دارد ونگه دارد واگر پاره شود مهره‌ها پراکنده شود وبرود وهرگز به تمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگر چه کمندامـا بوسیلهٔ اسلام بسیارند ونیرومند. بمان وبه مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از جمع بیشتر وتواناتر وکوشاتر از اینان باك نداشته‌اند، بنویس که دوسوم آنها سوی پارسیان روند ویك سوم بمانند وبه مردم بصره بنویس که جمعی ازسپاه آنجا را به کمك مردم کوفه فرستند»

گوید: عمر ازحسن رای آنهاخرسند شد وگفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان نگران مباش که آنها برای عقوبت فراهم آمده‌اند.»

ابو بکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت وبا آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنیدودراز مکنید که کارها درهم‌شود بدانید که این روز،روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحة‌بن‌عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود برخاست و کلمهٔ شهادت برزبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیرمؤمنان ، از کارها خرد اندوخته‌ای وگزش بلیات را چشیده‌ای واز تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای ، توخود دانی، توورأی تو که در کار تو وانمانیم وسستی نکنیم، کارما به توسپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم ، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا برنشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تاکشیده شویم که‌عهده دار این کارتویی .محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها راآزموده‌ای وقضای خدا برای توجزنیکی به بار نیاورده»

وچون طلحه بنشست بازعمر گفت : «این روز، روزها به دنبال دارد » سخن کنید.

عثمان‌بن‌عفان برخاست وشهادت برزبان راندوگفت: « ای امیرمؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند وبه مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه توبا مردم مدینه ومکه سوی دوشهر کوفه وبصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی باکسانی که باتواند وپیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایددر خاطرت کاستی گیرد،نیرومندترباشی وبا شماربیشتر. ای امیرمؤمنان! بدون عربان توجه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری وبه کدام حرزپناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی‌خویش و یاران خویش درآنجا حاضر شووغایب مباش. »

آنگاه عثمان بنشست وعمر بازگفت: « این روز، روزها به دنبال دارد سخن کنید.»

علی بن ابی طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیرمومنان! اگر مـردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن وفرزندشان بتازند واگر مردم یمن را از یمن ببری حبشیان سوی زن وفرزندشان تازند، تواگر از این سرزمین بروی همه اطـراف آن آشفته شود تاآنجاکه پشت سرت به سبب زنان و نانخوران از آنـچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای گذار و به مردم بصره بنویس که سه گروه شوند: یك گروه پیش زن وفرزند بمانند وگـروهی با ذمـیان بمانند کـه نقض پیمان نکنند وگروهی دیگر به کمك برادران خویش سوی کـوفه روند، اگـر عجمان فردا ترا ببینندگویند این امیر عرب است وریشهٔ عرب،وسخت‌تر ومصرانه‌تر حمله کنند. آنچه از حرکت پارسیان گفتی خدا حرکتشان را از تـوناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. دربارهٔ شمارپارسیان گفتی، ما درگذشته به پشتیبانی شمـار جـنگ نمی کردیم ، بلکه به پشتیبـانی ظفر جنـگ می کردیم.»

عمر گفت: «آری، بخدا اگراز این دیار بروم اطراف این سرزمین آشفته شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند و کسانی که کمکشان نکرده‌اند به کمك آیند وگویند: این ریشهٔ عرب است اگر آنرا قطع کردید، ریشهٔ عربان را قطع کرده‌اید ، مردی را به من بنمایید که فردا این مرز را بدوسپارم.»

گفتند: «رای تو بهتر است وتوانایی‌ات تو بیشتر. »

گفت: «یکی را به من بنمایید که عراقی باشد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! تومردم عراق و سپاه خویش را بهتر می‌شناسی کـه پیش تو آمده‌اند و آنها را دیده‌ای و با ایشان سخن کرده‌ای»

گفت: «بخدا کارشان را به کسی می‌سپارم که فردا وقتی با نیزه‌ها روبروشود سوی آن شتابد »

گفتند: «ای امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان بن مقرن مزنی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هرمزان آنها را به کمك نعمان فرستاده بود که رامهرمز وایذه راگشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمك کردند.

پس عمر همراه زر بن کلیب و مقترب، اسود بن ربیعه، خبر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به تو دادم از آنجا که هستی سوی ماه رو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تو آیند و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیرزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید ولاحول و لاقوة الابالله بسیار گویید.

ابووائل دربارهٔ اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد. گوید: نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند مردی است جوان که پهلوی وی روسپی‌ای هست که برای او رنگ می‌مالد و عطر می‌زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار وسوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به او نوشت: «به نهاوند برو که سالار مردم آنجایی»

گوید: وچون تلاقی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید بن مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس تجمعی نداشتند و مردم هرشهر در دیار خودشان با دشمن می‌جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربعی بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین وچندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته‌ام از اهواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهاوند رود. سالار جماعت حذیفة بن یمان است تا

پیش نعمان‌بن‌مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تورخ داد سالار سپاه حذیفةبن‌یمان باشد واگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم‌بن‌مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب‌بن‌ظفر را پس فرستاد وسائب بن‌اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد وگفت: «اگر خداظفرتان داد غنیمتی راکه خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن،با من خدعه مکن‌وگزارش ناحق مده،اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی وترا نبینم »

پس‌آنها با نامهٔ عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدندکه می‌خواستند در کاردین بکوشند ونصیبی ببرند. حذیفةبن یمان باکسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند وسپاهی به سالاری نسیردرمرج‌القلعه نهادند.

گوید: عمربه سلمی‌بن‌قیس وحرملةبن‌مربطه وزربن کلیب ومقترب، اسودبن ربیعه، و سران پارسی نژادکه مابین فارس و اهواز بودند نوشت‌که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید وبدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید ودرحدود مابین فارس واهواز بمانید تا فرمان من بیاید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع‌بن‌مسعود سلمی را به اهواز فرستاد وگفت ازآنجا سوی ماه رووچون به غضی‌شجررسید نعمان دستور دادکه همانجا بماند وسلمی و حرمله وزرومقترب نیز بیامدند ودرحدود اصفهان و فارس‌ببودند وکمك فارس را از مردم نهاوند ببریدند.

گوید: وچون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامهٔ عمر همراه قریب بدورسیدکه نوشته بود:«کسانی‌باتواندکه در ایام جاهلیت سران وبزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به‌کار جنگ معرفت دارند درکارها دخالتشان بده واز رای‌آنها مایه بگیر، از طلیحه وعمرو چیز بپرس اماکاری بآنها مسپار.»

گوید: نعمان‌طلیحه وعمرورا ازطرز فرستادکه برای وی خبر آرند و دستور دادکه چندان دورنروند.

پس طلیحةبن‌خویلد وعمروبن‌ابی‌سلمی عنزی وعمروبن‌معدی‌کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمروبن ابی‌سلمی باز آمد،گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خودرا کشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلیحه وعمرو برفتند وچون شب سپری شد عمروباز آمد.

گفتند: «چراباز آمدی؟»

گفت: «یك روز وشب راه سپردیم و چیزی ندیدیم ، بیم کردم راه ما را ببندند.»

کسان‌گفتند:«دومی نیز باز گشت .»

اما طلیحه برفت وبآنها اعتنانکرد و تا نهاوند پیش رفت- ازنهاوند تا طرز بیست وچند فرسخ‌است-وآنچه بایداز پارسیان بدانست‌واز خبرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تابه جمع رسید ومردم تکبیر گفتند.

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناك بوده‌اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودمن در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.

آنگاه پیش‌نعمان رفت و خبرها را برای وی‌نقل کرد وگفت: «میان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست وهیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تاآرایش گیرند و به مجاشع ابن‌مسعودپیغام دادکه مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان‌باآرایش‌جنگی برفت، نعیم‌بن‌مقرن برمقدمهٔ وی بود ودوپهلوی

سپاه به حذیفة‌بن‌یمان وسویدبن‌مقرن سپرده بود. سالار تکروان قعقاع‌بن‌عمروبود، دنباله‌دارسپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز بیامد و به اسپیذهان رسید. پارسیان آن سوی وای‌خرد بودند و آرایش جنگی داشتند، سالارشان فیرزان بود ودو پهلوی وی به زردق وبهمن جاذویه سپرده بود که اورا به جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها ومرزداران وبزرگان پارسی که از قادسیه وجنگهای پیش غایب مانده بودندو کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. وچون نعمان آنها رابدید تکبیر گفت و کسان باوی تکبیر گفتند وعجمان بیمناك شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود بگفت تابارهارافرود آرند وخیمه‌ها را بپا کنند.

خیمه‌ها به‌پاشدو نعمان‌همچنان‌ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای اوبپا کردند واز همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان‌چهارده کس‌بودند که حذیفة‌بن‌یمان وعقبة‌بن‌عمروومغیرة‌بن‌شعبه و بشیربن‌خصاصیه و حنظلة کاتب‌بن ربیع وابن‌هوبر وربعی‌بن‌عامر وعامربن مطرو جریربن عبدالله حمیری و اقرع‌بن عبدالله حمیری وجرین‌بن‌عبدالله بجلی و اشعث‌بن‌قیس کندی و سعیدبن‌قیس همدانی ووایل بن‌حجر ازآن جمله بودند ودر عراق هیچکس چون اینان خیمه‌به‌پا نمی کرد.

پس ازآنکه بارها فرودآمد نعمان جنگ آغاز کرد وروزچهارشنبه وپنجشنبه بجنگیدند وتنور جنگ در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمروبه سال نوزدهم بود.

روزجمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند وچندانکه خدا خواست بماندند و کار به دلخواه عجمان بود که هروقت می‌خواستند به جنگ می آمدند.

پس کار برمسلمانان سخت شد وبیم گردید که کاربه درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند وسخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» و پیش نعمان رفتند وقضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار تامل کرد وهمسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید واز اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامدند و نعمان با آنها سخن کرد و گفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها وشهرها پناه‌برده‌اند وهروقت بخواهند بیرون‌می‌شوند ومسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند وبه جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند. می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کاربرون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریك کنیم وبه جنگ بکشانیم که تعلل میکنند»

عمرو بن ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد وچنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سختتر است بگذارشان وسختی مکن، بگذارتعلل کنند، هرکس از آنها سوی تو آمد باوی جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «مایقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای راکه با مادارد انجام میدهد»

عمرو بن معدیکرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست وبیم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «مارا با دیوارها به جنگ میاندازی که دیوارها برضد ماست ویار آنهاست.»

طلیحه سخن کرد و گفت: «گفتند وصواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که‌اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند وجنگ آغازند و تحریکشان کنند وچون تحریك شدند وبا جمع ما درآمیختند وخواستند برون شوند سوی ما بازگردند وآنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که باآنها جنگ

می کرده‌ایم آنها را به دنبال خودمان نکشانیده‌ایم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده‌ایم و در این تردید نکنند و برون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند.»

نعمان به قعقاع بن عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید و عجمان دریغ کردند، اما به‌جنگشان کشانید وچون برون شدند عقب نشست وباز عقب نشست وباز عقب نشست، عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می‌خواستیم» وبیرون‌شدند و کس جز نگهبانان درها نماند وبه دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسیدو پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان‌بن‌مقرن ومسلمانان همچنان درآرایش جنگ بودند واین به یک روز جمعه واول‌روزبود. نعمان دستور خویش‌رابه‌کسان‌داده بود وگفته بود که به‌جای خویش بمانند وجنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند ودر پناه‌شترهااز تیرهایشان در امان ماندند ومشرکان پیش آمدند وهمچنان تیراندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخمدار شدومسلمانان‌به‌همدیگر شکوه کردند وبه نعمان گفتند: «مگر حال مارا نمی‌بینی، مگر نمی‌بینی که مردم چه می کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده باآنها جنگ کنند»

نعمان گفت: «آهسته آهسته»

چندبار با وی‌این سخنان گفتند وهمان جواب داد که آهسته آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم»

گفت: «آهسته، توهم به امارت می‌رسی، از پیش نیزامارت داشته‌ای که‌خوب عمل کرده‌ای که‌خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امیداریم که تو از عجله داری»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌خوش داشت درآن با دشمن تلاقی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه ووزش بادبود. و چون وقت زوال نزدیك شد نعمان بجنبید وبر استری کم جثه برنشست که نزدیك زمین بود ومیان کسان بگشت ودر مقابل هریك از پرچمها می‌ایستادوحمدوثنای‌خدا می‌کرد ومی‌گفت: «شما می‌دانید که خدا به این دین نیرویتان داد ووعدهٔ‌غلبه‌داد مرحلهٔ اول وعدهٔ اونمایان شده ودنباله وختم آن بجامانده، خدا به وعدهٔ خود وفا می‌کند ودنباله را از پی مرحلهٔ اول می‌آورد. به یادآرید وقتی که زبون بودیدوبه این دین‌گرویدید ونیروگرفتید، اکنون به‌حق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران‌خویش درکوفه جدا شده‌اید و می‌دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما درآنها چه اثر دارد. دشمنان خویش راکه باآنها روبه‌روهستید می‌بینید و می‌دانید که‌آنها چه‌چیزهارا به‌خطر انداخته‌اند وشما چه چیزها را به‌خطر انداخته‌اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده‌اند، با قلمروسواد اما شما دین وبقای خویش را به خطر افکنده‌اید، پس‌خطر شما وخطرآنها همانند نیست، مبادا که‌آنها بردنیای خویش از شما بردینتان دلبسته‌تر باشند پرهیز کار بنده‌ایست که باخدا راست‌باشدو دل به تلاش دهد ونیك بکوشد که شما میان دونیکی هستید ویکی از دونیکی را انتظار می‌برید: یاشهادت وزندگی وروزی درکنف خدای،یافتح نزدیك‌وظفرآسان. هرکس به دشمن مقابل خویش پردازد واورا به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی ومقابل خودش براوفراهم‌آیند که مایهٔ بدنامی است، سگ از صاحب خود دفاع می‌کند، هریك از شما عهده‌دار مقابل خویش‌است. وقتی فرمان خویش را بگفتم‌آماده شوید که من سه‌تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم‌هرکه‌آماده نشده‌آماده شود، وچون تکبیر دوم‌را بگفتم سلاح خویش استوار کند وبرای حمله آماده شود، وچون‌تکبیر سوم را بگفتم‌ان‌شاءالله‌من‌حمله می‌کنم‌شما نیز همگی‌حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش و بندگان خویش را یاری کن وچنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین تو ویاری بندگانت نخستین شهید باشد.»

وچون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد وتکبیر اول و دوم وسوم بگفت وکسان گوش می‌دادند و مطیع بودند وآمادهٔ حمله بودندو همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به کنارمی‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قباو کلاه سفید مشخص بود. دوگروه با شمشیرهاچنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن‌سخت‌تر نشنیده‌بودواز‌هنگام زوال‌تاشبانگاه چندان‌از پارسیان بکشتند که عرصهٔ نبردپرخون شد ومرد وچهارپا بر آن می‌لغزید و کسانی‌از سواران مسلمان‌از لغزیدن در خون‌آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید واورا بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید وجان داد ونعیم‌بن‌مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و جامه‌ای روی نعمان کشید وپرچم را پیش حذیفة برد وبدوداد.

پرچم با حذیفه بود واونعیم‌بن‌مقرن را بجای خودنهاد وبـه‌جایی که نعمـان افتاده بود رفت وپرچم را برافراشت. مغیره‌گفت: «مرگ سالارتان را نهان داریـد که مردم سست نشونا. تاببینیم خدادربارهٔ ماوآنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب درآمد و مشرکان هزیمت شدند وبرفتند. مسلمانان مصرانه تعقیبشان‌کردند وآنهاکه مقصد خویش راگم کرده بـودند سوی دره‌ای‌گریختند که نزدیك‌آن در اسبیذهان اقامت داشته بودند ودرآن ریختندوهر که درآن میافتاد می‌گفت: «وایه‌خرد» وبه همین‌سبب تاکنون‌آنجا را وایه‌خرد می‌نامند. یکصد هزارکس یا بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجزآنهاکه در نبردگاه به قتل رسیدند ومعادل‌آن بودند وجز معدودی جان نبردند.

گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریـان سوی همدان‌گریخت: نعیم‌بن‌مقرن به دنبال اورفت وقعقاع را از پـیش فرستاد و به تـپه

همدان رسیده بود که اورا بگرفت. تپه پر از استرو خر بود که عسل بارداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او رابر تپه بکشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهیانی از عسل دارد». وعسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بردند از این روتپه، تپهٔ عسل نام گرفت.

گوید: فیرزان وقتی قعقاع به اورسید پیاده شد وبه کوه زد اما راه‌نبودو قعقاع از دنبال وی رفت تابگرفتش.

فراریان تا شهر همدان برفتند وسواران از دنبالشان بودندوچون واردهمدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند ولطراف شهر را به تصرف آوردند وچون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست وقبول کرد که همدان ودستبی را تسلیم کند بشرط آنکه‌خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند وآنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند وهر که گریخته بود بازآمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند وهرچه را در شهر واطراف بود تصرف کردند وساز وبرگ واثاث را پیش سائب‌بن‌افرع که عهده‌دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند وانتظار می‌بردند از برادران مسلمانشان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هربذ متولی آتشکده بیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند وگفت: «مرا امان می‌دهی که آنچه را می‌دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «نخیرجان ذخیره‌ای راکه از آن خسرو بوده پیش من‌نهاده و من آنرا پیش تومیارم بشرط آنکه مرا وهر که راخواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت واوذخیرهٔ خسرو راکه جواهرات بود وبرای حوادث روزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند ومسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند ونگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفة‌بن‌یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهاوند ششهزار شد وسهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسها به هر کس‌از مردم‌سخت کوش جنگ نهاوند که خواست چیز داد وبقیهٔ خمسها را پیش سائب‌بن‌افرع‌فرستاد وسائب خمسها را بگرفت و با ذخیرهٔ خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامهٔ فتح نهاوند را فرستاد در انتظار حوادث وفرمان عمر در نهاوند بماند.

فرستادهٔ وی که نامهٔ فتح را برد طریف بن سهم از طایفهٔ بنی‌ربیعة بن مالك بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبریافتند که همدان گرفته شد ونعیم‌بن‌مقرن وقعقاع ابن‌عمرو آنجافرودآمدند، به پیروی از خسروشنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند ومی‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از اوبودند وبرتر از همه قارن بود، دینارگفت: «باشکوه وزیور پیش آنها نروید، خودتان راندارو‌انمایید.» آنهاچنان کردند ودیناربا دیبا وزیور پیش مسلمانان رفت وشروط آنها را پذیرفت وهرچه می‌خواستند برایشان برد که باوی دربارهٔ مردم یکی از دوماه پیمان کردند ودیگران بدوپیوستند وتبعهٔ اوشدند، بهمین‌سبب‌ماه دینار نام‌گرفت وحذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: وچنان بود که نعمان بابهزادان پیمانی همانند این کرده بودوماه‌دیگر به اوانتساب یافت وهم اونسیربن‌ثور را به‌قلعه‌ای‌گماشت که جمعی از پارسیان به‌آنجا پناهنده شده بودند که باآنها پیکار کرد وقلعه را بگشود وبدو منسوب شد.

حذیفه‌به‌آنهاکه در مرج‌القلعه مانده بودند وآنها که درغضی‌شجراقامت‌داشته

بودند وهمه مردم پادگانها از غنایم نهاوند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقبدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گوید: و آنشب که تلاقی دوگروه می‌شده بود عمر از اضطراب بیخواب‌شد وپیوسته برون می‌شد وخبر می‌جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه ازخانه‌در آمد وسواری به اوبرخورد که سوی مدینه می‌رفت واین به شب سوم جنگ نهاوند بود. بدو گفت: «ای بندهٔ خدا از کجا می آیی؟»

گفت: «از نهاوند»

گفت: «چه خبر ؟»

گفت: «خبر خوش، خدانعمان را ظفر داد وخوداوشهید شدومسلمانان‌غنیمت نهاوند را تقسیم کردند که به سوار شش‌هزار رسید .»سوار راه سپرد تا به مدینه رسید.و آن مرد نیز برفت وشب بخفت وصبحگاهان سخن سوار را باکسان‌بگفت وخبر شایع شد وبه عمر رسید که همچنان مضطرب بودو کس فرستاد واز اوپرسید که قضیه را با وی‌بگفت .

عمر گفت: «اوراست گفت وتوراست می گویی. این‌عثیم،پیك‌جنیان بود که پیك انسیان را دید.»

پس از آن طریف با خبر فتح آمد وعمر گفت: «چه خبر؟ »

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم ، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند وهمه‌آماده بودند» وجز آنچه مایهٔ خوشدلی‌اوبود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند وبه جستجوی خبر بود که سواری نمودارشد.

عمر گفت: «بگویید کیست؟»

عثمان‌بن‌عفان گفت: «سائب است»

همه‌گفتند: «سائب است.»

وچون نزدیك اوشدگفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت وظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد وشهید شد »

عمر بازگشت وسائب همراه اومی‌رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان‌پرسید که شمار کمی گفت وافزود که نخستین کسی که در روز فتح‌الفتوح شهید شد نعمان بود (وچنان بود که مردم کوفه ومسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گوید: وقتی‌عمروارد مسجدشد بارهارا افرودآوردند ودر مسجد نهادند وبه تنی چند از یاران خود واز جمله‌عبدالرحمان‌بن‌عوف‌وعبدالله‌بن‌ارقم گفت درمسجد بخوابند وخود به خانه رفت. سائب‌بن‌اقرع آن دوجعبه را به‌دنبال وی‌بردوخبر آنرا با خبرمسلمانان با وی‌بگفت.

عمرگفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده‌اند وتوهم نفهمیده‌ای. زود! زود! از همان راه که‌آمده‌ای برگرد تا پیش حذیفه‌برسی وآنرابر کسانی که خداغنیمتشان کرده تقسیم کنید.»

پس سائب بازگشت وبرفت تا در ماه پیش حذیفه رسید که‌آنرا تقویم کرد و بفروخت وچهار هزار هزار بدست‌آورد.

قیس اسدی‌گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفربن راشد به طلیحه گفت: «نالك‌شده‌ایم، از عجایب توچیزی مانده که مار اسودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» وعبایی برگرفت ومدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه‌گفت: «بیان، بیان،گوسفندان دهقان، اندربستان در محل اورنان»

گوید: به‌آن بستان رفتند وگوسفندان چاق را یافتند.

عروة‌بن‌ولید به نقل از کسانی از قوم خویش‌گوید:درآن اثنا که مردم‌نهاوند را محاصره کرده بودیم یك روز سوی ماآمدند وجنگ انداختند وطولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد وسماك‌بن عبید عبسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد وسلاح وی را بگرفت ومردی عبدنام را پیش خواند واسیر را به اوسپرد.

آنشخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی دربارهٔ این سرزمین صلح کنم وجزیه بدهم تونیز که مرا اسیر کرده‌ای هرچه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای ومرا نکشته‌ای من اکنون بندهٔ توام اگر مرا پیش شاه بری ومیان من و او سازش آوری سپاسگزار توباشم وبرادر من باشی»

پس اورا رها کرد وامان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم» وی از خاندان قارن بود.

پس اورا پیش حذیفه آورد ودینار از دلیری سماك واز کسانی که کشته بودو نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد وحذیفه با اوصلح کرد که خراج بدهد وولایت ماه بدوانتساب یافت وپیوسته با سماك دوستی داشت وبرای او هدیه می‌آورد وهروقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمدوبامردم به‌سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بار که برما گذشتید مردمی نیك بودید و به روزگار عمروعثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید وچهار خصلت در شما رواج یافت: بخل وگیجی ونامردی و کم‌حوصلگی، هیچیك از این خصلتها در شما نبود وچون دقت کردم از مادران شما آمده وبدانستم که بلیه از کجاست: گیجی از نبطیان است وبخل از پارسیان، نامردی از خراسان است وکم‌حوصلگی از اهواز»

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیرة‌بن‌شعبه، هر کس از آنها را کوچك یا بزرگ میدید دست به‌سرش می کشید و می گریست ومی گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.

وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی‌هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده‌شد که‌سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه‌گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوبی است که نعمان‌بن‌مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد

«جانها ومالها وزمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهدو

«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هرسال به عامل‌خویش

«جزیه دهند: از هربالغ بابت جان‌ومالش باندازهٔ توانش، ومادام که به

« رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه

«مسلمانان راکه به‌آنهاگذر کند مهمان کنند که یك روزوشب پیش آنها

«بماند، وپیمان نگهدارند ونیکخواه باشند. اگرخیانت کردند ودگرگونی

«آوردند ذمهٔ ما از آنها بری باشد:

« عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین

«وقعقاع بن‌عمرو

«وجریربن‌عبدالله شاهدشدند

«در محرم سال نوزدهم نوشته شد

**

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفة‌بن‌یمان به مردم ماه دینار می‌دهد
«جانها ومالها وزمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهدو
«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
«خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال وجانش باندازهٔ توانش، ومادام
«که به رهمانده را رهنمایی کنند، وراهها را اصلاح کنند وهر کس ازسپاه
«مسلمانان راکه به آنها گذر کند مهمان کنند که یك روز و شب پیش آنها
«بماند، ومادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند ودگرگونی آوردند
«ذمهٔ ما از آنها بری باشد.

«قعقاع‌بن‌عمرو

«ونعیم‌بن‌مقرن

«وسویدبن‌مقرن شاهد شدند

«ودرمحرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی راکه در نهاوند حضور داشتند وسخت کوشیده‌بودند به دوهزاری‌ها پیوست وآنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق‌دستور داد که‌سپاههای پارسی راهر کجا باشند تعقیب کنند وبه سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارس و کرمان واصفهان روان شوند وبعضی از آنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی‌اصفهان و آذربایجان‌وری‌روند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد واین‌سخن سیف‌بن عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم
و کار دوسپاه که عمر چنان
دستورشان داد

سعیدگوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هرسال جنگی برضداوبه راه‌می‌اندازد وبه او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیـرون شود، بـه کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تاقلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرندوپس از جنگ نهاوند از مردم کوفه وبصره سالاران روان کرد.

وچنان بود که میان عاملی سعد وعاملی عماربن‌یا سر، دوامیر بودند، یکـی عبداللەبن‌عبداللەبن‌عتبان بود که جنگ نهاوند به روزگاری بود ودیگری زیادبـن حنظله وابستهٔ‌بنی‌عبدبن‌قصی که به‌روزگار وی فرمان پیشروی‌داده شد. وقتی عبدالله ابن‌عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران‌بود واندکی بماند واصرار کرد که‌ازکارمعاف‌شودومعاف شد وعماربن یاسر از پس‌وی عامل‌شد.

عمر، عبداللەبن‌عبدالله را به‌کمك مردم بصره فرستاد وابوموسی‌را به‌کمك مردم‌کوفه فرستادوعمروبن‌سراقه‌را بجای او گماشت. در ایام زیادبن‌حنظله ازطرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. یك پرچم به نعیم بن‌مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی‌آنها حرکت‌کندو گفت: «اگر خـداآنجا را به دست توگشود در همین سمت به‌آنسوی همـدان یـا خراسان برو. برای عتبةبن‌فرقد وبکیربن‌عبدالله نیزدوپرچم بست وسوی‌آذربیجان فرستاد، ولایت رامیان‌آنهاتقسیم کرد: به یکیشان‌گفت از حلوان به ناحیهٔ‌راست‌رود، ودیگری راگفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که‌آن یکی سمت راست یار خود را پیش‌گرفت وآن دیگری سمت چپ‌یار خود راگرفت.

برای عبداللهبن‌عبدالله نیز پرچمی فرستاد ودستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع ودلیر بود از صحابهٔ معتبر و سران انصار، و وابسته بنی‌حبلی تیره‌ای از بنی‌اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به کمك وی‌فرستادوعمربن‌سراقه را عامل بصره کرد.

قصهٔعبداللهبن‌عبدالله چنان بود که وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازهٔ پیشروی دهد وبه عبدالله نوشت ازکوفه حرکت کن وبه مداین بروو کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد واز جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبداللهبن‌ورقا ریاحی بود وعبدالله بن‌حارث‌بن ورقا اسدی. کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اند که یکیشان عبداللهبن‌بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بود که ازورقاسخن آمده وپنداشته‌اند که وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبداللهبن بدیل بن‌ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست وچهارسال داشت ودر ایام عمر کودك بود.

وچون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیادبن‌حنظله را فرستاد وچون از حرکت سپاهیان وپیشرفت‌آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«ونرید ان نمن‌علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمة وتجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم برآنکسان که درآن سرزمین‌زبون به شمار رفته بودند منت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم ووارثانشان کنیم.

وچنان بود که در اثنای عمارت سعد ازآن پس که سلمان وعبدالرحمان پسران ربیعه از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت‌تاعبدالله

۱ـ سوره قصص (۲۸) آیه ۴

ابن‌مسعود از حمص بیاید.

نعمان وسوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات ودجله بودند وخواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای‌ما چون روسپی رنگ می‌زند و آرایش می گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد وحذیفة‌بن‌اسید غفاری وجابربن‌عمرو مزنی را بجای آنها گماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد وحذیفة ابن‌یمان وعثمان‌بن‌حنیف‌را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود وعثمان عامل آبخور فرات در هردوسواد بود.

عمربه مردم کوفه نوشت که من عماربن‌یاسر را به امارت سوی شما فرستادم وعبدالله‌بن‌مسعود را معلم ووزیر کردم وحذیفة‌بن‌یمان را عامل آبخوردجله‌وآنسوی دجله کردم وعثمان‌بن‌حنیف را به فرات وآبخور آن گماشتم.

سخن از
خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به‌کوفه رسید ونامهٔ عمر به عبدالله‌رسید که سوی اصفهان حرکت‌کن وزیاد عامل کوفه باشد وعبدالله‌بن‌ورقاء‌ریاحی‌مقدمه‌دارتو باشد و عبدالله بن‌ورقا اسدی و عصمة‌بن عبدالله پهلوداران سپاه باشند، عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید وحذیفه به‌کارخویش بازگشت‌وعبدالله‌باهمراهان خود وکسانی از سپاه نعمان‌که بدوپیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم‌آمده بودحرکت‌کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود ومقدمه‌داروی شهربرازجاذویه بود که پیری فرتوت بود وسپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمهٔ مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کردو جنگی سخت در میانه رفت، شهربراز پیرهماورد خواست و عبدالله‌بن ورقا به هماوردی اورفت وخونش بریخت ومردم اصفهان هزیمت شدند ومسلمانان آن روستا

را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین‌نام دارد.

آنگاه عبدالله‌بن‌عبدالله، جانشین اورا به هماوردی خواند و استندار صلح خواست و باآنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ جی کرد. در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبدالله در جی فرود آمد وپس از چندان برخورد که خدامی‌خواست به جنگ وی آمدند وچون تلاقی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی‌کشم، هماورد من شواگر تراکشتم یارانت بازگردند واگرمرا کشتی یاران من با توصلح کنند اگرچه یك تیربه‌آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبدالله به هماوردی اورفت و گفت: «تو به من حمله‌می‌کنی یامن به‌تو حمله کنم»

گفت: «من به توحمله می کنم»

پس‌عبدالله روبه‌روی وی بایستاد وفادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قرپوس زین وی رسید وآنرا بدرید وبندزین را ببرید که زین ونمدزین ازجای برفت وعبدالله که براسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و براسب عربان نشست حریف گفت: «آماده.» باش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ باتورا خوش‌ندارم که ترامردی کامل می‌بینم، با توسوی اردوگاهت میآیم وصلح می کنم‌وشهرراتسلیم می‌کنم بشرط آنکه هرکه بخواهد بماند وجزیه دهد ومال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته‌اید مانندآنها باشند وبازگردند وهرکه‌نخواهد چون ما به صلح باشد هرجاکه خواهد برود وزمین وی ازآن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیهٔ اهواز پیش عبدالله آمد که بافادوسفان‌صلح کرده بود وپارسیان از جی درآمدند وذمی شدند مگرسی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند وفراهم‌آمدندوباکسان‌خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود.

پس عبدالله باابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنهاکه مانده بودند خوشدل بودند و آنهاکه رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامهٔ عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آیدو کسانی‌را برای نگهداری جی‌واگذاروسائب ابن‌افرع را دراصفهان جانشین خویش کن.

اسیدبن‌متشمس برادر زاده احنف‌گوید: با ابوموسی درفتح‌اصفهان بودم و اوبعنوان کمك آمده بود.

«سعیدگوید: نامهٔ صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان و مردم اصفهان و
«اطراف، که شمامادام که جزیه دهید در امانید. جزیهٔ مقرر به اندازهٔتوان
«شماست که‌از هرکه بالغ‌باشد به عامل ولایت دهید ومسلمان را راهنمایی
«کنید وراه وی را اصلاح کنید ویك روز ویك شب مهمانش کنیدوتایك
«منزلی حمل کنید وبرهیچ مسلمانی تسلط مجویید. نیکخواهی مسلمانان
«وادای تعهد به‌گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی
«را دیگر کردید یاکسی‌از شما دیگر کرد وتسلیمش نکردید امان ندارید.
«هرکه به مسلمانی ناسزاگوید عقوبت شود و اگر او را بزنند خونش بریزیم»

«عبدالله بن‌قیس نوشت وشاهد شد
«با عبداللهبن‌ورقا
«وعصمة بن‌عبدالله

وچون نامهٔ عمربه عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن‌عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت وسائب را جانشین خویش کرد وپیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدوپیوست.

از معقل بن یسار روایت کرده‌اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگ اصفهان نعمان ابن مقرن بود.

سخن از این روایت

گوید: عمربن خطاب با هرمزان مشورت کرد و گفت: «رای توچیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربیجان یا اصفهان؟»

هرمزان گفت: «فارس و آذربیجان دوبال است و اصفهان سر، اگریکی از دوبال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سررا قطع کنی هردوبال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمربه مسجد رفت، نعمان بن مقرن نماز می کرد، عمر پهلوی اونشست تا نماز خویش را بسربرد وگفت: «می خواهم ترا عامل کنم»

گفت: «خراجگیر نه، بلکه عامل جنگ»

عمر گفت: «عامل جنگ می شوی» واورا به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی ومردم اصفهان بودو مغیرة بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» واوبا یاران خویش مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست اورا باشکوه شاهی بپذیرم؟»

گفتند: «آری»

پس اوبرتخت نشست وتاج به سر نهاد وشاهزادگان باگوشوار وطوق طلا و جامه‌های دیبا بدوصف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه وسپر همراه داشت وبا نیزه به فرشها می‌زد که فال بدزنند. دوتن بازوی اوراگرفته بودند وجلوشاه

ایستاد که با اوسخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده‌اید که برون آمده‌اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم وسوی دیارتان بازگردید»

مغیره سخن کرد وحمد خداگفت وثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش ومردار می‌خوردیم، مردم به مامی تاختند وما به آنها نمیتاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود وبه گفتار ازهمه راستگوتر»

سپس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بماوعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ماوعده داد که برشما غالب می‌شویم وبرمردم اینجا تسلط می‌یابیم، من شما را در لباس و وضعی می‌بینم که آنها که پشت سرمنندنمی‌روند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست وپایم راجمع کنم ویکباره برجهم وباکافر برتخت بنشینم شاید فال بدزند.

گوید: لحظه‌فرصتی یافتم وبرجستم وباوی برتخت بودم.

راوی گوید: اورا بگرفتند وبکوفتندولگد مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی کنیم»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید واگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتیم: «مابطرف شما عبور می کنیم.»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هرده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند. مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند وآسیب زدند.»

مغیره به نعمان گفت: «خدایت بیامرزد مردم آسیب می‌بینند حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم بوده‌ام، وچون اول روزجنگ آغاز نمی کرد آنرا عقب می انداخت تاخورشید بگردد وباد بوزد وظفر نازل شود »

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به‌جنبش می آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد ووضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پاپوش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به‌او نپردازد که من خدای عزوجل رامی خوانم وشما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گویید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن ومسلمانان را ظفربخش وفتح نصیب کن »

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد ،آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد وزره بیفکند وحمله برد ونخستین کس بود که از پای درآمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش رابه یادآوردم ونشانی براو نهادم و برفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتیم یارانش از ما منصرف میشدند . ذوالحاجب از استربیفتاد وشکمش پاره شد وخدا آنها را هزیمت کرد . آنگاه سوی نعمان رفتم. باقمقمهٔ آبی که‌همراه داشتم‌خاك از چهرهٔ اوبشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معقل بن یسار »

گفت: «مردم چه کردند؟ »

گفتم:« خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید»وجان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث‌بن‌قیس فراهم آمدند، ابن‌عمر وابن زبیر و عمروبن‌معدی کرب وحذیفه‌از آن‌جمله‌بودند وکس‌پیش کنیزفرزند آورده‌او فرستادند وگفتند:«آیا چیزی به توسپرده؟ »

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

وچون مکتوب را بگرفتند نوشته‌بود: «که اگر نعمان کشته شدفلان واگرفلان کشته شد فلان»

واقدی‌گوید: دراین سال، یعنی سال بیست ویکم، خالدبن ولید در حمص بمرد وعمربن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: وهم دراین‌سال عبدالله وعبدالرحمان پسران عمرو وابوسروعه آهنگ غزا کردند وسوی مصر رفتند وآنجا عبدالرحمان وابوسروعه شراب خوردند و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمربن خطاب عماربن یاسر را عامل کوفه کرد وابن مسعود را به بیت‌المال آنجاگماشت و عثمان‌بن حنیف‌را به‌کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند وعمار از عمربن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبیربن مطعم راکه بیکار یافت عامل کوفه‌کرد وگفت: «این را به‌کس مگوی» مغیرةبن شعبه خبردار شدکه عمر با جبیربن مطعم به خلوت بوده وپیش زن خود رفت وگفت: «پیش زن جبیربن مطعم‌رو وغذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت وچنان‌کرد واو ندانستگی کرد. آنگاه‌گفت «آری، بیار» و چون مغیره یقین‌کرد پیش عمر رفت وگفت: «خدا عاملی راکه‌گماشتی برتو مبارك کند»

عمرگفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره‌گفت که جبیربن مطعم را عامل‌کرده است.

عمرگفت: «نمی‌دانم چه‌کنم!» ومغیرةبن شعبه را عامل کوفه‌کرد وهمچنان برسر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم دراین سال عمروبن عاص، عقبةبن نافع فهری را فرستاد که زویله

را به صلح گشود ومابین برقه وزویله به‌صلح تسلیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: به‌سال بیست ویکم معاویة‌بن ابی‌سفیان وعمیر بن سعد انصاری درشام به‌غزای دمشق وبثنیه وحوران وحمص و قنسرین وجزیره رفتند. معاویه‌بن ابی‌سفیان عامل بلقا واردن و فلسطین وسواحل وانطاکیه ومعره مصرین وکیلکیه‌بود. درهمین اثنا ابوهاشم‌بن عتبة‌بن ربیعة در باره کیلکیه وانطاکیه ومعره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی دراین سال بود.

واقدی‌گوید: دراین سال عمربن خطاب سالار حج بود وزیدبن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه وطایف ویمن و یمامه وبحرین وشام ومصر وبصره همانها بودندکه در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عماربن‌یاسر بود وکارجنگ به اوسپرده بود. بیت‌المال با عبدالله‌بن مسعود بود خراج باعثمان‌بن حنیف بود، وچنانکه گفته‌اندکار قضا باشریح بود.

آنگاه سال
بیست ودوم درآمد.

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست آذربیجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربیجان به‌سال بیست ودوم‌بود وسالار آن مغیرة بن شعبه بود. واقدی نیز چنین گفته، ولی سیف‌بن عمرگوید‌که فتح آذربیجان به سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان وری وگرگان بود. و پس از آنکه سپهبد طبرستان بامسلمان‌صلح کرد. گوید همهٔ این‌ها به‌سال هیجدهم بود.

گوید: قصهٔ فتح همدان به روایت سعید چنان بودکه وقتی نعمان به‌سبب اجتماع عجمان درنهاوند، سوی ماه‌ها فرستاده شد ومردم کوفه را سوی اوفرستادند

که با حذیفه پیش وی‌روان‌شدند، وقتی‌مردم‌کوفه از حلوان حرکت‌کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، واین آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام‌مرغزار (مرج)مرج‌القلعه، نام‌نهادند آنگاه ازمرج‌القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجابودند ونسیربن‌ثوررا بامردم بنی‌عجل وبنی حنیفه آنجا نهادند که‌به‌وی‌انتساب‌گرفت بسیرپس از فتح نهاوند قلعه راگشود ومردم‌بنی‌عجل و بنی‌حنیفه که‌باوی‌آنجا مانده بودند در جنگ‌نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریك بودند. ازآنرو که هرگروهی‌گروه دیگر رانیرو داده بود،همه جاهایی راکه میان مرج‌القلعه ونهاوند بود وازآنجاگذشته بودند یا درآنجا مقرگرفته بودند به‌صفت‌آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های‌ماه، سواران ازدحام کرده بودند وآنجا را ثنیةالرکاب (تپهٔ سواران) نامیدند. تپهٔ دیگر بود که راه‌آن به دور سنگی می‌پیچد وآنرا ملویه (پیچیده) نامیدند ونامهای قدیم‌آن فراموش شد وبوصف نامیده شد.

به‌کوه بلندی‌گذشتند که برتر از کوههای‌مجاور بود ویکی‌آنهاگفت:«گویی این دندان سمیره است.» سمیره یك زن مهاجر بود از تیرهٔ بنی‌معاویةبن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت وکوه، سن (دندان) سمیره نام‌گرفت.

گوید: وچنان بود که حذیفة، نعیم‌بن‌مقرن وقعقاع‌بن‌عمرو را به‌تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تاهمدان رفتند وخسرو شنوم باآنها صلح کرد که‌ازآنجا بازآمدند آنگاه کافر شد. وچون‌دستورنعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، باحذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت وحذیفه سوی کوفه باز می‌گشت وعمربن بلال‌بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامهٔ عمر به‌نعیم‌بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو وسویدبن مقرن را با مقدمهٔ خویش بفرست. ربعی بن عامر ومهلهل بن‌زید،آن طایی واین تیمی بر دو

پهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیك تپهٔ عسل منزل گرفت. تپه به‌سبب عسلی که در آنجا گرفته بودند، تپهٔ عسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می کردند، وفیرزان به‌تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل وچیزهای دیگر پوشیده بود ومانع حرکت فیرزان شد واو به‌کوه زد واسب خود را رها کرد که دستگیر شد وکشته شد.

وقتی نعیم وهمراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد وآنجا را قصراللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از تپه روان شد ومقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد وما بین همدان وجرمیذان را بگرفت ومسلمانان برهمه ولایت همدان تسلط یافتند. وچون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه باکسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد وپذیرفت که جزیه بدهند وذمی شوند.

تنی چند ازمردم کوفه، عصمة‌بن‌عبدالله‌ضبی و مهلهل بن‌زید طایی و سماك‌بن عبیدعبسی وسماك‌بن‌مخرمه‌اسدی وسماك‌بن خرشه‌انصاری، را به‌دستبی گماشت واینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستبی گماشته شدند و بادیلمان جنگ کردند.

اما به‌گفتهٔ واقدی فتح همدان وری به سال بیست وسوم بود گوید: به‌قولی فاتح ری قرظة‌بن کعب انصاری بود.

گوید: ربیعه‌بن‌عثمان به‌من گفت که فتح همدان درجمادی‌الاول ششماه پس از کشته شدن عمربن خطاب بود وسالارآن مغیرة‌بن شعبه بود.

گوید: به‌قولی فتح ری دوسال پیش از درگذشت عمر بود، وبقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: درآن اثنا که نعیم بادوازده هزار سپاه درشهر همدان بود وبه

سامان‌آن پرداخته بود، دیلمان ومردم ری و آذربیجان باهمدیگر نامه نوشتند وموتا بادیلمان حرکت کرد ودر واج‌روذفرودآمد وزینبی،ابوالفرخان،بامردم بیامد وبدو پیوست واسفندیاربرادر رستم بامردم‌آذربیجان بیامد وبدوپیوست، سران پادگانهای دستبی حصاری شدند وخبر را برای‌نعیم فرستادند که یزیدبن‌قیس را جانشین خود کرد وباسپاه سوی‌آن‌گروهها روان شد ودر واج روذ مقابل‌آنها فرودآمد. درآنجا جنگی سخت کردندکه به عظمت همانند نهاوند بود وکم از آن نبود، واز پارسیان چندان‌کشته شد که‌بشمار نبود وجنگشان ازجنگ‌های‌بزرگ کمتر نبود.

وچنان بودکه اجتماع‌گروهها را برای عمرنوشته بودندکه بیمناك شد ونگران سرنوشت جنگ شد وپیوسته درانتظار خبر مسلمانان بودکه ناگهان پیك با بشارت آمدکه عمرگفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

وچون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست وگفت: «بشیرم»

عمرگفت: «فرستادهٔ‌نعیم؟»

گفت: «فرستادهٔ نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح وظفر و خبر را باوی‌بگفت.

عمر ستایش خداکرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخوانندکه خدا را ستایش کردند.

پس از آن سماك بن مخرمه وسماك‌بن عبید وسماك بن خرشه با فرستادگان مردم‌کوفه با خمسها پیش عمرآمدند وازنسبشان پرسیدکه هرسه سماك نسب خویش بگفتند.

عمرگفت: «خدایتان مبارك بدارد. خدایا اسلام را بوسیلهٔ‌آنهارفعت بده و آنها را به‌اسلام تأیید کن»

گوید: دستبی از همدان بود وپادگانهای آن باهمدان بود تا فرستاده جواب عمربن خطاب را برای نعیم‌بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را درهمدان جانشین خویش کن وسماك‌بن خرشه را به‌کمك بکیربن عبدالله فرست وخودت حرکت کن وباوی برو و با جمعشان تلاقی کن و آنجا بمان‌که ازهمه ولایتها معتبرتر است وبرای منظورتومناسبتر.»

پس نعیم، یزیدبن قیس همدانی را درهمدان نهاد و از واج روذ باسپاه آهنگ‌ری کرد.

گوید: سماك بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماك بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد ویزیدبن قیس همدانی راآنجا نهاد وبا سپاه برفت تا به ری رسید ونخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روذ حرکت کرد و از آنجا تادستبی قلمرو وی بود و آهنگ ری کرد که درآنجا برضد وی فراهم شده بودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد ودرمحلی بنام قها باوی دیدار کرد که به‌صلح بود ومخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش وخاندان وی حسد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. دراین هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بودکه از مردم دنباوند وطبرستان وقومس وگرگان کمك خواست و گفت: «دانسته‌اید که اینان به‌ری آمده‌اند ووقت جنبیدن است.»

پس به‌کمك وی فراهم آمدند وسیاوخش سوی نعیم رفت ودر دامن‌کوه ری مجاور شهر تلاقی شد وجنگ انداختند.

گوید: زینبی به‌نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار بامن بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم وتو سوی آنها هجوم ببر

وچون آن گروه برضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یك دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذربن عمرو برادر-زادهٔ وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد ونعیم شبانگاه به آنها تاخت واز شهر غافلشان کرد وبجنگیدند و پایمردی کردند تاوقتی که ازپشت سرصدای تکبیرشنیدند وهزیمت شدند وچندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند(اندازه گرفتند؟) وغنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی ازطرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم اورا مرزبان ری کرد واعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام وفرخان از آنجمله بودند،هنوز چنین است وخاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهرآنها راکه عنوان «کهن داشت»، یعنی شهرری را ویران کرد وبه زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی راکه خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمرنوشت وخمسها را باعتیبة بن نهاس وابی مفزر وجمعی ازسران مردم کوفه فرستاد وچون ری راگشوده بود سماك بن خرشه انصاری را به کمك بکیربن عبدالله فرستاد وسماك به کمك بکیر آهنگ آذربیجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی پسرقوله می‌دهد.

«مردم ری را باهمه کسان دیگر که باآنها باشند امان می‌دهد بشرط جزیه،

«بقدرتوان، که هربالغی هرسال بدهد، وآنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و

«خیانت نکنندو بادشمن تماس نگیرند، ونیزمسلمانان رایك روزوشب مهمانی

«کنند وحرمت مسلمانان بدارند وهرکه مسلمانی را دشنام گویدیاتحقیر کند

«عقوبت شود وهرکه مسلمانی را بزند کشته شود وهرکه خلل آرد وبتمامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده‌است.

«نوشته شد وشهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد وصلح خواست که چیزی فدیه دهد بی آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت ومکتوبی میان خود واو نوشت بی‌قید یاری ومعاونت برضد کسی، واین برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم‌بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند

«ومردم دنباوند وخوار ولارز وشرز: تو وهر که در بازماندن همانند تو

«باشد درامانید، که مردم سرزمین خود را بازداری و هر ساله دویست

«هزاردرم، از وزن هفت، بدهی و ازعامل مرز مصون مانی. مادام که

«چنین باشی کس برتو هجوم نیارد وبی‌اجازه به‌تو وارد نشود مگر آنکه

«دگرگونی آری وهرکه دگرگونی آرد پیمان ندارد وهرکه از تسلیم وی

«اباکند،نیز.

«نوشت وشاهد شد.»

گوید: وچون نعیم فتح ری‌را همراه مضارب عجلی نوشت وخمسها را فرستاد عمر بدو نوشت‌که سویدبن مقرن را سوی قومس فرست وسماك‌بن مخرمه را برمقدمهٔ سپاه وی‌گمار ودو پهلوی سپاه را به‌عتیبةبن نهاس وهندبن عمرو جملی سپار.

پس سویدبن مقرن باآرایش ازری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت نکرد وقومس را به‌صلح‌گرفت وآنجا اردو زد وچون از نهرآنها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییردهید تا مانند مردم‌اینجا شوید.» چنان‌کردند وآب خوش بود.

کسانی از پارسیان‌که به طبرستان پناه برده بودند یاراه بیابانهاگرفته بودند

به نعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانی است که سوید بن مقرن به مردم قومس و اطراف آن «میدهد، برای جانهاشان و دینهاشان و مالهاشان بشرط آنکه جزیه دهند، از «هر بالغی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیارند وراهنمائی «کنند وهر مسلمانی که بر آنها وارد شود یک روز وشب غذای وی را « بعهده دارند از خوراك متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یا حرمت پیمان « خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

«نوشت وشاهد شد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سوید بن مقرن در بسطام اردو زد و به پادشاه گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت وخواهان صلح شد که جزیه دهد وجنگ گرگان را عهده کند واگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته شد ورزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان وارد شهر شد وآنجا اردو زد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد واز کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت واز دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان «ومردم دهستان ودیگر مردم گرگان. شما در پناهید، حفاظت بعهدهٔ ماست «وجزیه بعهدهٔ شماست: هرساله به اندازهٔ توانتان، از هر که بالغ است.

«هر کس از شمارا که به کمك گیریم جزیه‌اش از آن اوست، جانها و مالهاو
«دینها و ترتیبات دینشان ایمن است ومادام که جزیه دهند و به رهمانده‌را
«رهنمایی کنندو نیکخواهی کنند و مسلمانان‌را مهمان کنند و تماس بادشمن و
«خیانت‌از آنها سر نزند، چیزی‌از این تغییر نیابد. هر که‌بماند‌حقوق وی‌مانند
«آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که
«مسلمانی را دشنام‌گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خونش حلال
«است.

«سوادبن‌قطبه وهندبن‌عمرو وسماك‌بن‌مخرمه و عتیبة‌بن نهاس
«شاهدند و به سال هیجدهم نوشته‌شد.»

اما بگفتهٔ مدائنی گرگان در ایام عثمان به سال‌سی‌ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبذ دربارهٔ صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند وبرای او قراری نهد که سخن از یاری و کمك برضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای آنها چنین مقرر کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن‌مقرن است‌برای فرخان، اسپهبد خراسان
«برطبرستان و کوهستان گیلان ومردم دشمن.

«تو، به امان خداعزوجل، ایمنی که‌دزدان ومردم اطراف‌سرزمین
«خویش رابازداری‌ویاغی‌مارا پناه‌ندهی وازعامل مرز خویش‌مصون مانی
«باپرداخت‌پانصد هزار درم ازنوع‌درمهای سرزمینت . و چون چنین کنی
«هیچیك از ماحق ندارد به توهجوم آرد وبی اجازه‌ات برتو درآید. راه
«مابطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شمانیز. فراری مارا پناه‌ندهید.

«با دشمن ما تماس نگیرید وخیانت نکنید، اگر کردید میان ما وشما پیمان «نیست.

سوادبن‌قطبه تمیمی وهندبن‌عمرو مرادی وسماك‌بن‌مخرمه اسدی وسماك‌بن عبید اسدی وعتیبة‌بن‌نهاس‌بکری شاهد شدند، به سال‌هیجدهم نوشته شد.

فتح آذربیجان

گوید: وچون‌نعیم بار دوم همدان راگشود وارواج رود سوی ری رفت،عمر بدونوشت که سماك‌بن‌خرشه انصاری را به‌کمك‌بکیربن‌عبدالله به‌آذربیجان فرستدو واین کار را عقب انداخت تاری‌گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه‌کرد وسماك به قصدبکیر راه آذربیجان گرفت.

چنان بود که سماك‌بن‌خرشه وعتبه‌بن‌فرقد از مالداران‌عرب‌بودندوباتوانگری به‌کوفه آمده بودند.

وقتی‌بکیررا روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید واسفندیاذ پسر فرخزادکه ارواج روذ هزیمت شده بود باوی تلاقی کرد، واین نخستین جنگی بود که درآذربیجان کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاذ را هزیمت‌کرد و بکیر اورا به اسیری‌گرفت. اسفندیاذ‌گفت: «صلح را بیشتر دوست داری یاجنگ؟»

بکیر گفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدار که مردم‌آذربیجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی‌کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبج و کوهستان روم، وهر که حصاری باشد مدتها درحصار بماند»

پس‌بکیر اسفندیاذ را پیش خود نگهداشت و او بماند وهمچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌ها که بود.

در این اثناسماك‌بن‌خرشه‌به‌کمك‌رسید-اسفندیاذهمچنان دراسارت‌بود-سماك

همه ناحیهٔ مجاور خود راگشوده بود، عتبهٔ‌بن‌فرقد نیز ناحیهٔ مجاور خود راگشوده بود.

وقتی سماک پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو توانگر چه کنم؟ اگر به دلخواه خود عمل کنم، پیش می‌روم و شمارا به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیرا هر دوتان را رها می‌کنم و به ناحیه‌ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. و او عتبه را بر ناحیهٔ‌مفتوح خویش گمار و پیش رفت. اسفندیاذ را به عتبه‌داد که اورا به‌خویش پیوست و سماك بن‌خرشه را ــ ابودجانه نیست ــ به ناحیهٔ‌مفتوح بکیر گماشت و عمر همهٔ آذربیجان را به‌عتبهٔ‌بن‌فرقد داد.

گوید: وچنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه‌بن‌فرقد راگرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند وعتبه اورا هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

وچون خبر هزیمت بهرام ومهر به به اسفندیاذ رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود وجنگ خاموش شد» و با بکیر صلح کرد و همه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد وبکیر وعتبه این را برای‌عمر نوشتندوخمس‌غنایم‌را فرستادند وفرستادگان روانه کردند.

بکیر ناحیهٔ خود را زودتر از عتبه گشوده بود واز آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد وصلح شد، عتبه‌میان خویش ومردم آذربیجان مکتوبی نوشت که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانیست که عتبهٔ‌بن‌فرقد عامل‌عمربن خطاب، امیرمؤمنان «به مردم‌آذربیجان‌می‌دهد، از دشت‌وکوه واطراف ودره‌ها واهل‌دینها، که

«جانها ومالها ودینها وترتیبات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه «جزیه بدهند بقدر توانشان. بر کودك وزن‌بیماری که‌چیزی از دنیا به‌کف «ندارد، و عابد خلوت نشین که چیزی از دنیا به‌کف ندارد، جزیه «نیست. امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. وباید «مسلمان سپاهی مسلمانان را یك روز و شب مهمان کنند و راهنمایی «کنند. هر کس‌از آنها که به سالی سپاهی شود جزیهٔ آن سال از او «برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد وهر که‌برود در امان باشد تا «به‌پناه خود برسد

« جندب نوشت

«بکیربن‌عبدالله لیثی وسماك‌بن خرشه انصاری شاهدشدند.

« به سال هیجدهم نوشته شد.

گوید: دراین‌سال‌عتیبه، حلوایی راکه‌هدیهٔ‌عمر کرده بودپیش‌وی برد. وچنان بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هرساله موسم حج پیش وی‌روند که‌بدینسان آنها را از ستم بازمی‌داشت وبرکنار می‌داشت.

بگفتهٔ سیف فتح باب
در این سال بود

گوید: بگفتهٔ راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقةبن‌عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان‌بن‌ربیعه راکه اونیز ذوالنور لقب داشت برمقدمهٔ وی‌گماشت وحذیفةبن‌اسید غفاری را بریکی ازپهلوها گماشت وبکیربن‌عبدالله لیثی راکه پیش از رسیدن سراقةبن‌عمرو مقابل باب بود برای پهلوی دیگر معین کرد وبه اونوشت که به سراقه ملحق شود. کارتقسیم را به سلمان‌بن‌ربیعه سپرد.

پس سراقه، عبدالرحمان‌بن‌ربیعه را پیش فرستاد و از پی او روان شد، تا وقتی از آذربیجان برون شد و راه باب گرفت نزدیکیهای آن به‌بکیر رسید و اورا به پهلوی سپاه گماشت و با آرایش وارد دیارباب شد.

عمر حبیب‌بن‌مسلمه را نیز به کمك اوفرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیادبن‌حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

وچون عبدالرحمان‌بن‌ربیعه در دیارباب به نزدیك شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهربراز بود که‌از مردم فارس بود و بر آن مرز بود و اصل وی از خاندان شهربرازشاه بود که بنی‌اسرائیل را تباه کرد و شام را از آنها خالی کرد) شهربراز نامه نوشت و امان خواست که پیش عبدالرحمان آید و او امان داد که بیامد و گفت: «من در مقابل دشمنی سخت کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند. شایسته نیست که مرد صاحب اعتبار و خرد به امثال اینان کمك کند و برضد صاحبان اعتبار و ریشه، از آنها کمك بگیرد که‌مرد صاحب‌اعتبار هر کجا باشد خویشاوند صاحب اعتبار است.

«من با مردم قبج و ارمن نسبتی ندارم، شما بردیار من وقوم من تسلط یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما و شمارا مبارك بدارد، جزیهٔ ما از شما ست و ظفر با شماست که هرچه خواهید کنید، مارا به جزیه زبون مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان گفت: «بالاتر از من مردی هست که نزدیك تو رسیده سوی او برو» و اورا عبور داد که سوی سراقه رفت و باوی چنان گفت.

سراقه گفت: «این را دربارهٔ کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیرم، هر که بماند و جنگ نکند بناچار باید جزیه دهد.»

شهربراز پذیرفت و این دربارهٔ مشرکانی که با دشمن جنگ می‌کردند رسم شد و آنها که جزیه نمی‌توانستند داد مسابد به جنگ روند تا جزیهٔ آن سال از آنها برداشته

شود .

سراقه این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و نیکو شمرد. از همه نقاط آن عرصهٔ کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از فرار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگ و هجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند و از سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمك آنها بودند یا آذوقه می آوردند کس مقیم نبود.

از سراقة بن عمرو مکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سراقة بن عمرو، عامل امیر مؤمنان، عمر بن خطاب
«به شهربراز وساکنان ارمینیه وارمنیان میدهد، جانها ومالها و دینشان را
«امان میدهد که زیان نبینند وپراکنده شان نکنند. مردم ارمینیه وابواب،
«از مقیم و کوچ وهر که اطرافشان باشد وبآنها پیوندد، میباید وقتی هجومی
«رخ دهد راهی شوند ودستور ولایت دار را، هجوم باشد یا نباشد، اجرا کنند
«هر که این را بپذیرد جزیه از او برداشته شود مگر آنها که سپاهی شده اند
«که سپاهی شدن بجای جزیهٔ آنهاست وهر که مورد حاجت نباشد و بماند
«مانند دیگر مردم آذربیجان عهده دار جزیه است اگر سپاهی شوند راهنمایی
«و میهمانی يك روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترك کردند باید
« بدهند .

« عبدالرحمان بن ربیعه و سلمان بن ربیعه و بکیر بن عبدالله شاهد
« شدند .

«مرضی بن مقرن نوشت وشاهد شد »

پس از آن سراقه، بکیر بن عبدالله وحبیب بن مسلمه وحذیفة بن اسید و سلمان بن ربیعه را به مردم کوهستانهای اطراف ارمینیه فرستاد: بکیر را به موقان فرستاد، حبیب

را به تفلیس فرستاد وحذیفة‌بن‌اسید را سوی کوه‌نشینان الان‌فرستاد، وسلمان‌بن‌ربیعه را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح وفرستادن این کسان را برای عمر بن خطاب نوشت. عمر پنداشت که‌این کاربه آن‌صورت سرانجام ندارد که کسانی رابی‌لوازم فرستاده‌بود. که آنجا مرزی بزرگ بود وسپاهی بزرگ آنجا بود وپارسیان منتظر بودند که‌آنها چه می کنند وآنگاه جنگ را رها کنند یا آغاز کنند و چون اطمینان یافتندوعدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمردوعبدالرحمان‌بن‌ربیعه را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی راکه سوی‌آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موقان را بشکست که به جزیه‌گردن نهادند وبرای آنهامکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که بکیربن‌عبدالله به مردم موقان‌کوهستان قبج «می‌دهد که مالها وجانها ودینشان ورسومشان ایمن است در مقابل جزیه «از هربالغ یك‌دینار،یا بهای‌آن، ونیك‌خواهی ورهنمایی هرمسلمان و «مهمانی یك روز وشب. مادام که چنین کنند ونیکخواه باشند درامانند و «واین بعهدهٔ ماست ویاری از خدا می‌جوییم، واگر نکردند و خللی از «آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنندو «وگرنه آنها نیز همدستی کرده‌اند.

«شماخ‌بن‌ضرار ورساس‌بن‌جنادب وحملة‌بن‌جویه شاهد شدندبه «سال‌بیست‌ویکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ‌سراقه وجانشینی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌به‌عمر رسید عبدالرحمان را برمرزباب واگذاشت ودستور دادکه به غزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان‌شدو ازباب‌گذشت. شهربراز بدوگفت:«می‌خواهی چه کنی؟ »

گفت: «آهنگ قوم بلنجردارم.»

گفت: «ما باین‌راضی ایم که این سوی باب ما را آسوده‌گذاردند.»

عبدالرحمان‌گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می‌خواهیم در دیارشان به‌آنها حمله کنیم، بخدا کسانی همراه ماهستند که اگر امیرمان اجازهٔ پیش‌رفتن دهد باآنها به‌قوم ردم می‌رسم»

گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «اقوامی هستند که صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌داشته‌اند وبه این دین گرویده‌اند. جماعتی که در جاهلیت حیا وبزرگواری داشته‌اند وحیا وبزرگواریشان بیفزوده واین پیوسته درآنها هست وپیوسته ظفربا آنهاست تاکسانی که برآنها چیره می‌شوند تغییرشان دهند وبه سبب کسانی که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند»

پس عبدالرحمان در ایام عمر باقوم بلنجر غزایی داشت‌که زنی بیوه نشد وکودکی یتیم نشد وسپاه وی به‌غزای بیضا تا دویست فرسنگی بلنجر رفت، بار-دیگر به‌غزا رفت وسالم ماند ودرایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان‌در ایام خلافت عثمان کشته شد واین به‌هنگامی بودکه مردم کوفه برضد عثمان برخاسته‌بودندکه چرا بعضی مرتدشدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امانشده بودند دنیا طلبان برمردم کوفه تسلط یافته‌بودند. و این تباهشان را بیفزود وبر عثمان سخت‌گرفتندواو به‌تمثیل شعری می‌خواندکه مضمون آن چنین بود:

«من وعمرو، همانند کسی بودیم.

«که‌سگش را چاق کرد.

«ونیش وناخن سگ وی را زخمی کرد»

سلمان‌بن‌ربیعه گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند و گفتند: «این مرد که چنین جرئت آورده فرشتگان را به همراه دارد.» وحصاری شدند وفراری شدند وعبدالرحمان با غنیمت وظفر بازآمد واین در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان درایام عثمان نیز باترکان غزاها داشت وظفر با او بود تاوقتی که مردم کوفه دیگرشدند که چراعثمان کسی راکه چرا مرتدشده بودبکار گماشته بود و عبدالرحمان بار دیگر به‌غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را بملامت گرفتند ویکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایید» چنان کردند ودر بیشه‌ها کمین کردند ویکی از آنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد واو را بکشت ویاران وی گریختند وترکان برضد عبدالرحمان برخاستند وجنگی سخت کردند ومنادی ازدل فضاندااد: «خاندان عبدالرحمان صبوری کنید که وعده‌گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجنگید تاکشته شد ومسلمانان عقب رفتند آنگاه سلمان‌بن ربیعه پرچم را بگرفت وبجنگید ومنادی از دل فضاندااد: «خاندان سلمان‌بن ربیعه صبوری کنید»

سلمان گفت: «مگر ترس از ما می‌بینی»، آنگاه بامردم روان شد.

سلمان وابوهریرهٔ دوسی سوی گیلان رفتند واز آنجا به‌گرگان رسیدند وپس از این حادثه ترکان جرات گرفتند واین مانع از آن نبود. که پیکر عبدالرحمان را نگهدارند که تاکنون بوسیلهٔ آن طلب باران می‌کنند.

مطربن ثلج تمیمی گوید: «درباب، پیش عبدالرحمان‌بن ربیعه رفتم که شهربراز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان آمد وپهلوی شهربراز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینهٔ آن سرخ بود وحاشیهٔ سیاه یا حاشیه

سرخ بود وزمینهٔ سیاه) وسخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، سالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیك آن کیست؟ ومالی فراوان توشهٔ راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم وهدیه فرستادم واز او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد وبرای هر یك از شاهان مابین او وسد هدیه‌ای همراه وی کردم وبه‌هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به‌سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازیار خود را باوی فرستاد که عقاب خویش را همراه داشت وحریری بدوداد وبازیار از او تشکر کرد وچون نزد سد رسیدند دو کوه بود که سدی مابین آن بسته بودند که برابر دو کوه بود وبالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب ازبس که عمیق بود.

گوید: ومن در آن‌نگریستم ودقت کردم وآمدم که برگردم، بازیار به‌من گفت: «صبر کن تا پاداش ترا بدهم، هرپادشاهی که پس‌از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی راکه دارد دراین دره می‌افکند.»

آنگاه پاره‌گوشتی راکه همراه داشت ببرید ودرگودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش‌از آنکه به‌ته رسد آنرا بگیرد که هیچ واگر بدان نرسد تا به‌ته برسد چیزی به‌دست آید.»

پس‌عقاب‌پیش‌ما آمد که گوشت درپنجه‌های آن‌بود ویاقوتی بر آن بود که آنرا به‌من‌داد، اینك آن یاقوت است وآنرا به‌شهربراز داد که‌سرخ‌بود. عبدالرحمان آنرا بگرفت‌ودر آن‌نگریست‌وبه‌شهربراز پس داد. آنگاه‌شهربراز گفت: «این، ازاین‌ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم وخبر این یاقوت به‌آنها می‌رسید از من می‌گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کنید وشاه بزرگتان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه‌ایست که به‌تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامهٔ من نظر کرد مطربن ثلج به‌عبدالرحمان‌بن ربیعه گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که دقت کرده و دیده است»

گفت: «آری صفت آهن وروی را آورده که خداوند گوید:

«آتونی زبرالحدید حتی اذاساوی بین‌الصدفین قال انفخواحتی اذاجعله‌نارا، قال‌آتونی افرغ علیه قطرا[1]»

یعنی: قطعات آهنی به‌من آرید، تاچون میان دودیواره پرشد، گفت بدهید، تا آنرا بگداخت، گفت به‌من آرید تا روی‌گداختهٔبر آن بریزم» عبدالرحمان به شهر براز گفت: «بهای هدیهٔ توچند است؟»

گفت: «دراین ولایت یکصد هزار و درولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقدی دراین سال معاویه به‌غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی‌ها گفته‌اند وفات خالدبن ولید دراین سال بود.

وهم دراین سال یزیدبن معاویه وعبدالملک‌بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود وبر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که درسال قبل بوده بودند وازپیش یادشان کرده‌ایم.

دراین سال عمر درتقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه وبصره تغییر آورد.

۱ــ کهف (۱۸) آیه ۹۵

سخن از
خبر تغییر

سعید گوید: در ایام‌خلافت‌عمر، عمار یاسر یکسال و قسمتی ازسال دیگرعامل کوفه بود، عمروبن سراقه که درآنوقت عامل بصره بود به‌عمربن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند وخراج دریافتی کمشان است واز او خواست که یکی ازدو ماه یا ماسبذان را به‌آنها بدهد. وچون مردم کوفه از این خبر یافتند به‌عمار گفتند: «از طرف ما به‌عمر بنویس که را مهرمزوایذه، خاص ما بوده وآنها کمکی درمورد آن نکرده‌اند وهر دوراگشوده بودیم که به‌ما پیوستند.»

عمارگفت: «مرا باکار آنجا چه کار؟»

عطارد به‌اوگفت: «ای بندهٔ گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می کنند معارضه کند؟»

گفت: «به‌گوش من که‌آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزاگفتی.» ودر این باب چیزی ننوشت واو رادشمن‌داشتند. وقتی‌مردم کوفه‌در کارخصومت با مردم بصره برسر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به‌نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم را مهرمزوایذه را پناه داده بود. ومردم کوفه ونعمان وقتی کس پیش‌آنها فرستادند که امان یافته بودندوعمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکدهٔ اصفهان که نزدیك جی بود وابوموسی در وقتی که بدستورعمر بامردم‌بصره‌به کمك عبدالله‌بن‌عبدالله بن عتبان رفته بودآنجا را گشوده بود دعوی‌آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شمابه کمك ماآمده بودید ماولایت راگشوده بودیم وشما را درغنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمهٔ ماست»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند سهم ما را ازسواد و اطراف که درفتح آن شرکت داشته‌ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

وهم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دوماه را به آنها بدهیم؟»

گفتند: «هرچه صلاح میدانی عمل کن»

عمرماه دینار و مهرگانقدق را به سواد بصره افزود واین متعلق به‌بصریان جنگاور پیش از قادسیه وقادسیه بود.

وچنین بود تابه‌روزگار معاویة‌بن‌ابی‌سفیان که شیعیان علی‌را ازعراق به‌قنسرین برد. پیش از اوقنسرین یکی از روستاهای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و مهاجران کوفه وبصره راآنجا مقرداد واز فتوحات عراق، آذربایجان و موصل وباب را برای آنهاگرفت وبه جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره وموصل ازجاهای دیگر بودند وهرکس از مردم کوفه و بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره وموصل رفته بود. باب‌وآذربیجان وجزیره وموصل از فتوح مردم کوفه بود وبه‌کسانی که در ایام علی به شام رفته‌بودندواگذار شد.

در ایام‌معاویه مردم ارمینیه کافر شدند واوسالاری‌باب رابه‌حبیب‌بن‌مسلمه‌داد، حبیب آنوقت در جرزان بود و بامردم تفلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند واز حبیب پیمان‌گرفتند. واوپس از مکاتبه‌هاکه بود در میانه مکتوبی نوشت‌به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب‌بن‌مسلمه به مردم تفلیس جرزان، سرزمین هرمزان،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جزاو نیست فرستادهٔ
« شما، تفلی پیش ماآمد وپیام‌آورد و کاری را که برای‌آن فرستاده شده
« بود، به‌سربرد، تفلی از طرف شماگفت که به‌پندارشما ما امتی‌نبوده‌ایم،
« چنین بود تا خداعزوجل ما را بوسیلهٔ محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم هدایت
« کرد، واز پس کمی وزبونی وجاهلیت به اسلام عزت‌بخشید. تفلی گفت
« که شما می‌خواهید صلح کنید من نیز بامؤمنانی که بامنندصلح‌راناخوش
«نمی‌دارم.

«عبدالرحمان‌بن‌جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همهٔ ما
«عالمتر است واهل‌معرفت خداست واهل قرآن، ونامهٔ امان شما را باوی
«فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد واگر ناخوش داشتید اعلام
«جنگ منصفانه کند که خداخیانتکاران را دوست ندارد.

**

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب‌بن‌مسلمه است برای اهل تفلیس جرزان،
«سرزمین هرمز که جانها ومالها ودیرها و کلیساها ونمازهای شما ایمن
«است، درمقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هرجانداری دیناری تمام ، و
«اینکه‌نیکخواه باشید ومارا برضددشمن خودتان وما یاری دهید وعابران
«را یکشب با غذای حلال اهل کتاب ونوشیدنی حلالتان مهمان کنید و
«راهبری کنید به ترتیبی که مایهٔ زیان هیچکدامتان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
«دینی و وابستگان مایید واگر از خداورسولانش وکتابهایش وحزبش
«بگردیدبا شما منصفانه اعلام جنگ می کنم که‌خدا خیانتکاران را دوست
«ندارد.

«عبدالرحمان‌بن‌خالد وحجاج وعیاض شاهد شدند. رباح نوشت «وخدا وفرشتگان وی را با کسانی که ایمان‌آورده‌اند شاهدگرفت‌وشهادت «خدابس.»

در این سال عمربن‌خطاب عمار را ازکوفه معزول کرد وبقولی ابوموسی را عامل آنجاکرد. گفتار واقدی را در این‌باره از پیش یادکرده‌ام.

سخن از
عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یادکردم واکنون بقیهٔ‌آنرا بیارم.

سیف‌گوید: مردم کوفه، عطارد وکسان دیگر، دربارهٔ عمار به‌عمر نامه نوشتند که وی امیر نیست ولیاقت این کار ندارد ومردم کوفه بخلاف اوبرخاستند. پس عمر به‌عمار نوشت که بیا واوبا جمعی از مردم کوفه روان شد وکسانی را همراه بردکه موافق خویش می‌دانست، اما در مخالفت وی سخت‌تر ازآنها بودندکه‌نیامده‌بودند واو بنالید. بدوگفتند:

«ای ابوالیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی‌پسندم وگرفتار آن شده‌ام.»

سعدبن‌مسعود ثقفی‌عموی مختار وجریربن‌عبدالله‌همراه عمار بودندکه‌دربارهٔ اوسعایت‌کردند وچیزهایی به‌عمرگفتند که خوشایند او نبود وعمار را معزول کرد و دیگر عامل نکرد.

ابی‌الطفیل‌گوید: به‌عمار گفتند: «از معزولی‌غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین شدم.»

شعبی‌گوید: عمر به‌مردم کوفه‌گفت: «کدام یك از دومنزلگاه‌را بهترمیدانید؟»

مقصود کوفه ومداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره هـای شما می‌خوانم»

جریر گفت: «این منزلگاه نزدیك از همه جای سواد به دشت نزدیکتراست‌و منزل دیگر پرازبیماری وسختی ومگس‌شطاست.»

عمارگفت :«دروغ می گویی »

عمر بدو گفت: «تو از اودروغگوتری. »

آنگاه گفت: «از امیر تان‌عمارچه‌می‌دانید؟»

جریر گفت: «بخدا کفایت ولیاقت ندارد وسیاست نمی‌داند.»

سعدبن‌مسعود گفت: « بخدا نمیداند اورا به‌کجاگماشته‌ای.»

عمر گفت: «ای عمار ترابه‌کجاگماشته‌ام؟»

گفت: «به حیره وسرزمین آن »

گفت: «شنیده‌ایم که بازرگانان به‌حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: «بربابل وسرزمین آن»

گفت: «یادآنرا در قرآن شنیده‌ای؟»

آنگاه‌گفت: « دیگر کجا ؟ »

گفت: «برمداین واطراف‌آن. »

گفت: «برمداین کسری»

گفت: «آری»

گفت: «دیگر کجا؟ »

گفت: «برمهرگان قذق وسرزمین آن»

گفتند: «به‌تو گفتیم که نمیداند اورا به کجا فرستاده‌ای»

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس اورا پیش خواندو گفت. «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمین شدم.»

گفت: «می‌دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید: ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الأرض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم ووارثانشان کنیم.

خلیدبن‌ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمر بدو گفت: «ای عمار از وقتی که آمده‌ای دربارهٔ شناسایی کسانی که با آنها سرو کار داری به خود می‌بالی؟ بخدا رفتارت ترا به‌بلیه‌ای سخت می‌کشاند. بخدا اگر عمرت دراز شود مست می‌شوی وچون مست شدی به‌زحمت افتی از خدا مرگ بخواه»

آنگاه رو به مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می‌خواهید؟»

گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود وغلامش علف می‌فروخت. ولیدبن‌عبد شمس شنیده‌بود که‌می‌گفت: «بخدا صحبت هرقومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا از آنروی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم‌بصره داشته بودم، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای مارا تو از میان بردی ونباید عامل ما باشی»

آنگاه با تنی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: «ما ابوموسی‌را

---

۱ ــ سوره قصص(۲۸) آیه۴

نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که با مردم ما دادوستد می کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمروبن‌سراقه را به‌جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش وی آمده بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

وچون جواب قانع کننده ندادند از آنها دورشد و یك طرف مسجد خلوت کرد وبخفت.

آنگاه مغیرةبن‌شعبه بیامد ومراقب بودتابیدار شد وبدو گفت: «ای امیرمؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثهٔ بدی بوده ؟ »

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صدهزار نفراز سالاری رضایت ندارند و سالاری از آنها رضایت ندارد» ودر این‌باب بسیار سخن کرد کلمهٔ صد هزاررا از آنروگفت که وقتی کوفه را طراحی می کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر بیامدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان گرفتاری توچیست؟ »

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمتم انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی راکه باآنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو ومسلمانان باشد وفضیلتش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع توومسلمانان باشد وسختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد»

وعمر اورا به کوفه گماشت.

سعدبن‌عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «درباره

گماشتن مردی‌ضعیف ومسلمان، یا مردی نیرومند وسختگیر چه می گویید؟»

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست وضعف‌وی به ضرر تواست، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر درگذشت واین مدت دوسال‌وکمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمروداع می کرد، بدوگفت: «ای مغیره، باید نیکان از تودر امان باشند وبدکاران بیمناك»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره‌گمارد اما پیش از آنکه اورا بفرستد کشته شد وسفارش اوراکرد.

روش عمرچنان بود که عاملان خویش‌را وادار می کرد در مراسم‌حج‌حضور یابند که از رعیت دورمانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشند که شکایتهای خویش را به اوبرسانند.

در این سال بگفتهٔ بعضی‌ها احنف‌بن‌قیس به غزای خراسان رفت وبا یزدگرد جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به‌سال هیجدهم‌هجرت بود .

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان وسبب آن

سیرت نویسان در این‌باب خلاف کرده‌اند که چگونه بود. روایت‌سیف‌چنین است که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در آنوقت پادشاه پارسیان بود به‌آهنگ ری حرکت کرد . تخت روانی برای وی برپشت شتر بسته بودند که در اثنای راه در آن می‌خفت وبا جماعت نمی‌خفت. در

راه به‌گداری رسیدند واودر تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و اگر هنگام‌گذشتن شتر ازگدار، بیدارشد بیمناك نشود .

اما به‌آنها پرخاش کرد و گفت: «بد کردید، بخدا اگر گذاشته بودیدمدت‌بقای این قوم را دانسته بودم، خواب دیدم که من ومحمد به نزد خداوند سخن‌می کردیم وخدا به او گفت: آنها را یکصدسال پادشاهی می‌دهم »

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوده‌سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوبیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هرچه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم که مدت بقای این‌قوم چیست»

گوید: وچون به ری رسید که ابان جاذویه سالار آنجا بودبه‌یزدگرد تاخت‌و اورا بگرفت.»

یزدگردگفت: «ابان جاذویه ! با من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی توشاهی خویش را رها کرده‌ای که به دست دیگری افتاده می‌خواهم دربارۀ آنچه مراهست ومقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت وچرمها بیاورد ودربارۀ هرچه می‌خواست رقعه‌ها نوشت وطومارها رقم زد وانگشتر راپس داد .

بعدها که سعدآمد هرچه راکه در مکتوب بود بدوداد.

وقتی‌ابان جاذویه با یزدگرد چنان‌کرد ، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت

آهنگ کرمان کرد وچون آنجا رسید آتش باوی بود ومی‌خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد وبه مرو رسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که در دو فرسخی مرو خانه‌ای برای آن ساخت وبستانی گرفت وبنایی برآورد و در دو فرسخی مرو ببود وبرجان خویش ایمن شد وبیم نداشت که اورا بگیرند.

گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس وهرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند ومردم کوهستان وفیرزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازهٔ پیشروی داد ومردم بصره و کوفه روان شدند وخونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت ومهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوطبس وارد خراسان شد وهرات را به جنگ گشود وصحار بن فلان عبدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مروشاهجان رفت ومطرف بن عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد ونیز حارث بن حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: وچون احنف نزدیك مروشاهجان رسید یزدگرد آهنگ مروروذ کرد و آنجا فرود آمد واحنف در مروشاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مروروذ به خاقان نامه نوشت وکمك خواست و نیز به شاه سغد نامه نوشت و کمك خواست وفرستادگان وی سوی خاقان وشاه سغد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوست و یاری خواست.

آنگاه کمك مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة بن نضر نضری و ربعی بن عامر تمیمی وعبدالله بن عقیل ثقفی و ابن ام غزال همدانی. وقتی کمك رسید احنف از مروشاهجان به آهنگ مروروذ برون شد وحارثة بن نعمان باهلی را آنجا نهاد. و مردم کوفه سوی بلخ رفتند و احنف از پی آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

یزدگرد تلاقی شد وخدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهـر رفت واز آنجاگذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین‌بلخ‌جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودندیا حصاری شده بودند از نیشابـور تا طخـارستان که جـزو مملکت کسری بود پیاپی بصـلح آمدند.

احنف به مروروذ بازگشت وآنجا فرودآمد وربعی‌بن‌عامر راکه مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف‌خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که‌گفت: «چه خوش بود اگـر میان ما وآنها دریایی از آتش بود»

علی به پاخاست وگفت: « چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای‌آنکه مردمش سه بار ازآنجا پراکنده شوند وبـار سوم درهـم کوفته شوند وخوشتر دارم‌که این برمردم آنجارخ دهد نه برمسلمانان.»

علی‌بن‌ابی‌طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسیدگفت: « خوش داشتم‌که میان ماوآنهادریائی‌از آتش‌بود»

گفتم: « چرا از فتح‌آنهاآزرده‌ای‌که اینك وقت خرسندی‌است؟ »

گفت: «آری اما»ودنبالۀ روایت‌پیش را بگفت.

یکی از مردم بکربن‌وائل که واز ع نام داشت‌گوید: وقتی عمر ازتسلط‌احنف برمروشاهجان ومرورو‌ذوبلخ خبر یافت‌گفت: «بله اواحنـف است وسرور مـردم مشرق است ونام اورا به خطا احنف کرده‌اند (این سخن ازآن رومی‌گفت که‌احنف بمعنی نرمخواست)

عمر به‌احنف نوشت: «از نهرعبور مکن وبه اینسوی‌آن بس کن، میدانیدچه چیز سبب تسلط‌شما برخراسان شد؟ ازآن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد»

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان وغوزك رسیدند وسیله کمك فراهم نشد تا فراری‌از نهر گذشت وسوی‌آنها رفت وآماده شدند وخاقان‌به او کمك کرد که شاهان کمك شاهان راتکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان‌شد ومردم فرغانه وسغد را بسیج کرد وهمراه‌آنها بیامد. یزدگرد نیزحرکت کردو آهنگ بازگشت خراسان داشت وبطرف بلخ عبور کرد وخاقان نیز باوی عبور کرد. مردم کوفه سوی مروروذ پیش احنف رفتند ومشرکان از بلخ روان شدند ودر مرو روذ مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه افتاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به‌دومرد گذشت که‌علوفه‌ای را پاك‌می‌کردند وکاه وجورا ازهم جدامی کردند ویکیشان به دیگری می‌گفت: «اگرامیر، ما را پای این کوه‌بردکه نهرمیان ماودشمن همانند خندق باشد وکوه پشت سرمان باشدو کس نتواند از پشت‌سر به ماحمله‌آرد واز یك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت واین رأی را پسندیده بود. شبی تاریك بود وچون صبح‌شد کسان را فراهم‌آورد وگفت: «شما اندکید و دشمنتان بسیار است بیم مکنید چه بسا گروه اندك که به‌اذن خدا به‌گروه بسیار چیره شده که خدایارصبوران است، از این مکان حرکت کنید وبه این کوه تکیه‌کنید وآنرا پشت سرنهید ونهررا میان خودتان ودشمن فاصله‌کنید واز یك سمت باآنها بجنگید،»

چنین کردند ولوازم‌آماده کردند. احنف دوازده هزار کس از مردم بصره همراه داشت، باهمین تعداد از مردم‌کوفه.

آنگاه مشرکان وهمراهانشان بیامدند ومقابل مسلمانان اردوزدند و مدتها صبحگاه وپسینگاه حمله می‌کردند وشبانگاه می‌رفتند. احنف به‌صدد برآمد مکان

آنها را بشناسد واز آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خویش تانزدیک اردوگاه خاقان برفت وآنجا بماند وچون صبح شد سواری از ترکان باطوق‌خویش بیامد وطبل زدآنگاه درجایی که باید ایستاد واحنف بدوحمله کرد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف بجای ترك بایستاد وطوق اورا بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد وچنان کرد که‌ترك اولی کرده‌بودونزدیك احنف بایستاد که بدوحمله‌برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی‌زد واورابکشت.

آنگاه احنف به‌جای ترك دوم‌ایستاد وطوق اورابگرفت. پس از آن ترك‌سوم بیامد ومانند دوترك دیگر رفتار کرد ودورتراز جای‌ترك دوم ایستاد واحنف بدوحمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت وکس خبردارنشدواحنف‌برای جنگ آماده شد.

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی‌کردند تا سه تن از سواران ترك مانند این سه تن به نبردگاه‌آیند وطبل بزنند، پس ازآنکه سومی می‌آمد حمله می‌بردند.

درآن شب نیز ترکان پس ازآمدن سوار سوم حمله‌آوردند وسواران مقتول خویش را بدیدند وخاقان فال بدزد وگفت: «اینجا دیر بماندیم واین کسان درجایی کشته شده‌اند که درآنجا کس کشته نشده، مارا در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» وکسان بازگشت‌آغاز کردند. وقتی روزبرآمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند وخبرآمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

وچنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان رادر مروروذ رهاکرد وسوی مروشاهجان رفت وحارثة‌بن‌نعمان با همراهان خویش حصاری شدویزدگرد آنها را محاصره کرد وگنجینه‌های خویش را از جایی که بود درآورد. در اینهنگام خاقان در بلخ بود.

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو دربارهٔ تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید وبا آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرونهان بود فراهم آورد شتابان شد و می‌خواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مروببرد ،وقصد داشت به خاقان ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم وبا وی باشم تا به چین روم»

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی وسرزمین وقوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که باآنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان ودیندارند و برمملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان برما تسلطدارد بهتر از دشمنی است‌که در مملکت خویش برما تسلط یابدکه دین ندارد واز درست پیمانی اوخبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وآنهانیز از اونپذیرفتند وگفتند: «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تاکسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند.»

اما یزدگرد نپذیرفت.

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره‌گرفتند واورا با اطرافیانش واگذاشتند، و باهم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها راگرفتند وبه تصرف آوردندوشاه‌را رها کردند و خبر را برای احنف‌نوشتندکه مسلمانان ومشرکان در مرومتعرض وی شدند ، وبا وی بجنگیدند وبه دنبالهٔ فراریان رسیدند و بارهای شاه را بگرفتند واو به طلب نجات برفت واز نهر عبور کرد وآهنگ فرغانه ودیار ترکان‌کرد، وهمچنان درهمه ایام عمرآنجا بود وبا پارسیان، یا بعضی‌شان، نامه‌ها درمیانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و با وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش بازرفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادلتر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیابی پناه برد و هنگامی که درگوشهٔ آسیا[۳] چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند.

وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا نهان شده بود و آهنگ کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی اورا به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و تعاقب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثهٔ یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مروروذ آهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مروروذ بازگشت و آنجا مقر گرفت و خبر ظفر برخاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: وچون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و با وی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامهٔ یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به ماعوض

داد.» هدیهٔ شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفت: «میدانم که بایدشاهان، شاهان را برضد غالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده‌اند بگوی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودتان سخن کردی، غلبهٔ امثال این گروه کم بر شما که گفتی بسیار بوده‌اید به‌سبب صفات خوب آنها و صفات بدشماست.»

گفتم: «هرچه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیزمی‌خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم مارا همانند خودشان می‌دانند یا جزیه وحفاظت، یا جنگ»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «ازهمه کسان نسبت به سالار خودمطیع ترند.»

گفت: «چه چیرها را حلال‌می‌دانند وچه‌چیزها راحرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی راکه بر آنها حلال شده حرام می کنند یا چیزی راکه بر آنها حرام شده حلال می کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباه نمی‌شوند تا حلالشان‌را حرام کنند وحرامشان را حلال کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به‌او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی‌است»و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه‌ایست.»

آنگاه وصف‌شتر را که با بارمیخوابد و می‌چرد باوی بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگر سپاهی سوی تو نمی‌فرستم که آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که فرستادهٔ تو وصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند آنرا از پیش بردارند واگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، با آنها صلح کن و خشنود باش که باهم به یك‌دیار باشید ومادام که ترا تحریك نکنند تحریکشان مکن.»

وچنان‌بود که وقتی یزدگرد وخاندان خسرو به فرغانه‌اقامت داشتنداز خاقان پیمان داشتند.

وقتی پیك فتح وحاملان خبر وغنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش‌عمر رسیدند، مردم را فراهم‌آورد وبا آنها سخن‌کرد و بگفت تا نامهٔ فتح را برای آنها بخوانند، ضمن سخنان خودگفت:

«خدای تبارك‌وتعالی به پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم که او را
«با هدایت فرستادگفت ووعده دادکه پیروی آن پاداش زود ودوردارد که
« نیکی دنیاست وآخرت و فرمود: هوالذی ارسل رسوله بالهدی و دین
«الحق لیظهره علی‌الدین کله ولو کره‌المشرکون »[1]

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق
«فرستاده تا وی را برهمه دین‌ها غالب‌کند وگرچه مشرکان کراهت
«داشته‌باشند.

۱ــ سوره توبه‌آیه ۲۸

«حمد خدای که وعدهٔ خویش را به سربرد وسپاه خویش‌را یاری
«کرد، بدانید که خداشاهی گبران را محو کرد وجمعشان را پراکند واز
«دیارشان حتی یك وجب به تصرف ندارند که مایهٔ زیان مسلمانی شود.
«بدانید که خدا سرزمین وولایت واموال و فرزندان‌آنها را به شما داد که
«بنگرد چگونه رفتار می کنید، از دیارشان دوررفته‌اند و کوفه‌وبصره از
«پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما باآن فاصله داشته‌اید،
«خدا وعدهٔ خویش‌را به‌سرمی‌برد و آخر کار را نیز همانندآغاز می کند،
«در کار خداآماده باشید تا به پیمان خویش وفاکنند و وعدهٔ خویش را
«انجام دهد، تبدیل نیارید وتغییر مکنید تا خداکسان دیگر را به‌جای‌شما
«نیارد که بیم دارم اگر خطری به این امت‌رسد از جانب شماباشد.»

ابوجعفر گوید: پس ازآن مردم نزدیك ودورخراسان در ایام عثمان‌بن‌عفان‌و دوسال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیهٔ خبر پیمان شکنی‌آنها رابا تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خودبیاریم‌ان‌شاءالله.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود.

عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست ویکم‌بوده، بودند بجز کوفه وبصره که عامل کوفه وعهده‌دارجنگ، مغیرة‌بن‌شعبه بود وعامل‌بصره ابوموسی اشعری.

آنگاه سال
بیست‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ ابومعشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق‌بن‌عیسی هست که ابومعشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، واقدی نیز چنین گفته اما سیف‌گوید که فتح استخرپس‌از فتح‌آخر توج بود.

سخن از
فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریة‌بن‌زنیم ودیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنهاروان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت آنها مقابل نشدند وهریك از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد وسوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

وچون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند وسبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان وتفرقهٔ جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بدگرفتند، گویاسرنوشت‌خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع‌بن‌مسعود با مسلمانان همراه خویش به‌آهنگ شاپور و اردشیرخره رفتند ودر توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط‌داد که هرچه‌خواستند از آنها کشتند وهرچه‌را دراردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که‌به تصرف آوردند، واین جنگ دوم توج بود که‌پس‌از آن‌سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که درآنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که‌جزیه دهنده‌وذمی‌شوند که‌بیامدند وپذیرفتند. مجاشع‌غنایم راخمس کرد وپیش‌عمرفرستاد وجمعی‌را روانه کرد.

وچنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان‌انجام

میشد و این رسم از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مانده بود.

عاصم‌بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع‌بن‌مسعود به‌غزای توج رفتیم ومردم آنجا را محاصره کردیم وچندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم وبسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن و نخی برگرفتم وداشتم پیراهنم را می‌دوختم که پیراهنی به‌تن یکی از کشتگان دیدم و آنرا درآوردم و لب آب بردم و آنرا میان دوسنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به‌تن کردم وچون اثاث را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد و گفت: «ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگرچه یك سوزن است»

وچون این را بشنیدم پیراهن رادر آوردم ومیان خمسها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان‌بن ابی العاص آهنگ استخر کرد وچندانکه خدا خواست بکشتند وچندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غزا رفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن وذمی‌شدن خواند و کس فرستادند واو نیز کس فرستاد و هربذ و همه فراریان یا گوشه‌گرفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت‌شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت وخمس کرد وخمس را پیش عمر فرستاد وچهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد وسپاه از اموال غنیمت دست بداشتند وحفظ امانت کردند و دنیا را حقیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد وبه سخن ایستاد و گفت: «این دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته رو به اقبال دارد ومردم آن از چیزهای ناخوشایند برکنار مانند وچون خیانت آوردند نا خوشایندبینندو آنگاه بسیار به‌قدر

اندك این روزگار کارنباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: «خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است وچون آنرا از دست دادید هرروز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمروآغاز امارت عثمان شهرك به مخالفت برخاست ومردم فارس را تحریك کرد وبه پیمان شکنی خواند وبار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی اوفرستاده شد وسپاهی به کمك اوفرستاده شد که عبدالله بن معمروشبل بن معبد بجلی سالارشان بودند وبا فارسیان تلاقی شد.

شهرك دهکده‌ای داشت بنام شهرك که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت‌و فاصلهٔ نبردگاه تامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خودگفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرك؟»

گفت: «پدرجان، اگر مارا رهاکنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرك، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان مارا رها نمی کنند»

هنوز این سخن به سرنبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختندوجنگی سخت کردندکه در اثنای آن شهرك وپسرش کشته شدند وخداعزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرك را بکشت حکم بن‌عاص بن‌دهمان برادرعثمان بود.

اما به گفتهٔ ابومعشر جنگ اول فارس وجنگ آخر استخر به سال بیست‌و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست ونهم‌بود این سخن ابی‌معشر در حدیث اسحاق‌بن‌عیسی آمده‌است.

عبدالله‌بن‌سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و برادر خویش حکم‌بن‌ابی‌العاص را با دوهزار کس سوی‌توج فرستاد، وچنان بود

که‌خسرو از مداین گریخته‌بود و به‌گور فارس پیوسته بود.

حکم‌بن ابی‌العاص گوید: شهرك آهنگ‌من کرد.

عبید گوید: کسری اورا فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی‌من آمد. از گردنه‌ای فرودآمدند و همه‌آهن پوش بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود ویکی راگفتم میان مردم ندادهد که هرکه عمامه داردآنرا به چشمان خویش بپیچدوهرکه عمامه ندارد چشم فروبندد،ونیز ندا دادم که از چهار پایان فرودآیند.

گوید: وچون شهرك این بدید اونیز فرودآمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل آنها صف‌بستیم،آنها نیز سوار شدند. جارودبن عبدی را به میمنه‌گماشتم ابوصفره یعنی پدرمهلب را به میسره‌گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی ازآنها به‌گوش نمی‌رسید.

جارودگفت: «ای‌امیر!سپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان بازآمد اماسواران نبودند،مسلمانان در تعقیب آنها بودند که می کشتندشان وسرها مقابل من می‌براکند. یکی ازشاهان فارس بنام مکعبر که از خسرو بریده بود وبه من پیوسته بودآنجا بود، سری‌بزرگ را پیش من‌آوردند، مکعبرگفت: «این اژدهاگ‌یعنی شهرك است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند وحکم باآنهاصلح کرد. شاه آنجا اذربیان بودکه حکم از اذربیان برای جنگ مردم استخر کمك‌گرفت‌آنگاه عمر بمرد وعثمان عبیدالله‌بن‌معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت که اذربیان سرخیانت دارد وبدوگفت:«می‌خواهم که برای یاران من‌غذایی‌بسازی وگاوی بکشی واستخوانهای آنرا در سینی مقابل من‌نهی که لیسیدن استخوان رادوست‌دارم.»

اذربیان چنان کرد وعبیدالله استخوانی راکه جزبه‌تبر نمیشد شکست بگرفت وبا دست بشکست ومغز آن را بیرون آورد که مردی‌بسیار نیرومندبود. شاه‌برخاست وپای اورا بگرفت و گفت:« به توپناهنده‌ام» وعبیدالله با وی پیمان کرد.

وچنان شد که سنگی‌ازمنجنیق‌به‌عبیداللهخورد وبه یاران خویش وصیت کرد وگفت: «انشاءاللهاین شهر را خواهیدگشود به خونخواهی من‌ساعتی ازمردم آنجا بکشید.»

وچنان‌کردند وبسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: وچنان بود که وقتی حکم‌بن‌ابی‌العاص شهرك را هزیمت‌کرده بود عثمان‌بن‌ابی‌العاص بدوپیوست و به عمر نوشت که میان من‌و کوفه شکافی هست‌که بیم دارم دشمن ازآنجا درآید. عامل کوفه نیزنوشته بود که‌میان من وفلانجاشکافی هست. دونامه باهم به عمر رسید وابوموسی را با هفتصدکس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح
فسا و دارابگرد

عمروگوید: ساریةبن‌زنیم آهنگ فسا و دارابگرد کرد وچون‌به‌اردوگاه‌دشمن رسیدآنجا فرودآمد وچندانکه خدا خواست‌آنها را محاصره‌کرد ،آنگاه دشمنان فراهم‌آمدند و کردان فارس باآنها فراهم شدند وکار مسلمانان سخت شدکه‌گروهی عظیم برضدآنها فراهم‌آمده بودند. عمردر آن شب‌بخواب‌دیدکه مسلمانان‌ودشمنان در وقتی ازروز،به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبردآنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان درصحرایی بودندکه اگرآنجا می‌ماندند محاصره می‌شدند و اگربه‌کوهی که پشت سرشان بود پناه می‌بردند حمله از یکسو بود. پس به‌سخن ایستاد وگفت: « ای مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم» ووضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه روبه‌مردم کرد و گفت: «خدارا سپاهها هست، شایدیکیشان به‌آنها برساند» وچون آن وقت و آن‌روز فرارسید ساریه ومسلمانان همسخن شدند که به‌کوه تکیه کنند وچنین کردند واز یک سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد واین را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر راگرفته‌اند ومردم آنجا را دعوت کرده‌اند و آنجا مقرداده‌اند.

یکی ازمردم‌بنی‌مازن‌گوید: عمر، ساریهٔ بن‌زنیم دئلی‌را سوی فساودارابگرد فرستاد که‌آنجا را محاصره کرد، آنگاه‌پارسیان همدیگر را بخواندندوبه‌صحرا زدند وانبوه شدند واز هرسو آهنگ او کردند. عمربه روزجمعه در اثنای خطبه‌گفت: «ای ساریهٔ‌بن‌زنیم بطرف کوه! بطرف کوه!» وچون آنروزدررسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگربه‌آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یك‌سو، سوی آنها توانست‌آمد، به‌کوه پناه بردند وجنگ کردند ودشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها راگرفت که از جمله یك جعبه جواهر بود که‌گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که بخشیدندو آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: وچنان بود که پیکها وفرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان انجام می‌شد، ساریه به‌پیك‌گفت: «بحساب جایزه‌ات خرجی راه را با چیزی که‌پیش کسان خود نهی به قرض‌گیر»

پس آن مرد به بصره آمد وچنان‌کرد وبرفت تا پیش عمر رسید وقتی‌بود که به‌کسان غذا می‌داد وعصایی راکه شتر خویش را می‌راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد ومقابلش ایستاد. عمرگفت: «بنشین» واوبنشست وچون غذاخورد عمر برفت واونیز برخاست وبه دنبال وی رفت.

عمرپنداشت مردیست که‌گرسنه‌مانده وچون به درخانهٔ خویش رسیدگفت: «در آی» وبه نانواگفت طبق‌نان را به‌مطبخ مسلمانان ببرد. وچون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود وروغن زیتون ونمك درشت وچون پیش نهادند به زن خودگفت: «مگر نمی‌آیی غذابخوری ؟»

گفت: «گویامردی آنجاست».

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان نمایان شوم جامه‌ای جز این برایم می‌خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی‌وزن‌عمر؟»

گفت: «این به چه کارمن می‌خورد؟»

آنگاه به مردگفت: «بیابخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می‌بینی.»

وبخوردند وچون به سربردند گفت: «ای امیرمؤمنان، فرستادهٔ ساریةبن‌زنیم هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیك کرد که رانش به ران وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریةبن‌زنیم پرسید واوقصهٔ جعبه را بگفت که‌عمردر آن نگریست وبانگ زد: «خوش‌نیامدی تا پیش سپاه بازگردی واین رامیان آنهاتقسیم کنی» این بگفت واورا براند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! شترم را خسته کرده‌ام وبه حساب جایزه‌ام‌قرض گرفته‌ام، چیزی به من‌بده که توشهٔ راه کنم»

واصرار کرد تاشترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد وشتروی را بگرفت وجزوشتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده ومحروم، بازگشت تا به‌بصره رسید وفرمان‌عمر را به‌کار بست.

در مدینه، مردم دربارهٔ ساریه وفتح از اوپرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری‌شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیك هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم وخدا مارا ظفرداد.»

سخن از فتح کرمان

عمروگوید: سهیل‌بن‌عدی آهنگ کرمان کرد وعبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبان بدو پیوست. مقدمهٔ‌سهیل‌بن‌عدی به‌نسیربن‌عمروعجلی‌سپرده بود. مردم کرمان‌برضدسهیل فراهم آمدند واز «قفس» کمك خواستند وبر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خداآنها را پراکنده کرد ومسلمانان راهشان رابستند ونسیر، مرزبان‌کرمان را بکشت وسهیل از راهی که اکنون راه دهکده‌هاست وعبدالله‌بن‌عبدالله از راه‌بیابان شیر، وارد جیرفت شدند وهرچه خواستند شتروگوسفندگرفتند وشتروگوسفند را قیمت‌کردند وقیمت‌آنرا به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود ونخواستند بیشتر قیمت‌نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل‌بن‌ابی‌جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان‌گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله‌بن‌بدیل‌بن‌ورقاخزاعی انجام‌گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دوطبس رفت. آنگاه سوی عمر رفت وگفت:«ای امیرمؤمنان، من دوطبس را فتح کرده‌ام آنرا تیول‌من کن.»عمر قصد این کار داشت اما به اوگفتند که دوروستای بزرگ است وبه تیول اوبداد که دومرزخراسان بود.

سخن از فتح سیستان

گوید: عاصم‌بن‌عمرو آهنگ سیستان کرد و عبدالله‌بن‌عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیهٔ مجاور مرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند و از پی آنها رفتند تا در زرنك محاصره‌شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان دربارهٔ زرنك ودیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح‌شدند وصلح شد.

درپیمان صلح شرط‌شده‌بود که‌دشتهای سیستان قرق است وقتی‌مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده‌باشند. مردم سیستان خراجگزار شدند وسپاه آنجا مقری می گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود ومرزهای آن بیشتر بود که باقندهار وترك و اقوام بسیار جنگ داشتند، وناحیهٔ مابین سند تا نهربلخ مقابل آن بود وپیوسته از خراسان بزرگتر بود ومرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت ـ نام برادر شاه رتبیل بود ـ وبه یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت ومردم وی‌مطیع‌سلم‌بن‌زیادشدند که درآنوقت عامل سیستان بود واوخرسند شد وباآنها پیمان کرد و درآن ولایت مقرشان‌داد وخبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه‌گفت: «برادرزاده‌ام از چیزی خرسند است که مراغمین می کندومیباید اونیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای‌امیرمؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه راه زرنك به امل سخت وتنگناست واینان‌مردمی خشن و خیانتگرند وبه زودی کارآشفته می‌شود. سبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند»

کار بر پیمان ابن‌زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر امل تسلط یافت و رتبیل از شاه بیمناك شد و به جایی که اکنون هست پناه برد، بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنك طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمك آمد و رتبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تا کنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو تغلبی آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به کمك وی رفتند و نزدیك شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردو زده بودند، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل، شاه دیار سند، بیامد و به آنها پیوست در چند منزلی نهر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت کرد و اردوگاه وی بتصرف مسلمانان در آمد و در نبردگاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کس می کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خبر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسها همراه صحار عبدی فرستاد و دربارهٔ فیلان دستور خواست و چون صحار خبر و غنایم را پیش عمر برد، از او دربارهٔ مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می رفت دربارهٔ ناحیه‌ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: «ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندك) و میوهٔ آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیر) است، خیرش قلیل

است وشرش طویل وبسیار، آنجا قلیل است وقلیل در خطر تباهی، وماورای آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «سجع گویی یا خبر گزار؟»

گفت: «خبر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من غزای آنجا نکند»

آنگاه به حکم بن عمرو وسهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران نگذرد به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت گیران تقسیم کند.

سخن از بیروذ اهواز

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران در بیروذ فراهم آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می‌رفت عمر به ابوموسی دستور داده بود برود ومراقب قلمرو بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم بود بعضی سپاهیان در زدوخوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود وابوموسی سست جنبیده بود تا فراهم آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا فراهم آمده بود مقابله کند ومابین نهرتیری ومناذر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، یا فرصتی بجویند و تردید نداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که حنوط زده بود و برای جانبازی آماده بود به ابوموسی گفت: «روزه‌داران را قسم بده که بازگردند وافطار کنند.» برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم بازگشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی اونشود آنگاه پیش رفت وجنگ کرد تاکشته شد وخدا مشرکان راسست کرد که اندك وزبون، حصاری شدند .

وقتی ربیع برادرمهاجر بیامد، بملامت خویش گفت : «هان ای دنیادار» و برمرگ برادر سخت بنالید وابوموسی که از شدت غم وی برمرگ برادرغمین‌شده بود اورا با سپاهی برحصاریان گماشت وحرکت کرد وسوی اصفهان رفت‌ودر آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهرتیری نیز خدا ربیع را بربیروذیان ظفر داده بود وبسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند ازآنها راکه فدیهٔ خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمندتربود. آنگاه کسان را با خمسها روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما اونپذیرفت . مرد عنزی برفت وبداو گفت، عمر ابوموسی راخواست و آنها را روبه روکرد،سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر در کارخادمش که به اواعتراض کرد و به‌کارش بازـ گردانید،آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکند.

عمروگوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند وربیع بیروذیان را هزیمت کرده بود واسیرواموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت وشصت نوسال راکه فرزند دهقانان بودند برگزید وجداکرد وخبر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه‌کرد ، یکی از مردم عنزه آمد وگفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس.»

ابوموسی گفت: «کسانی را نوشته‌ایم که از توشایسته‌ترند»واوخشمگین‌وکله خورده برفت.

ابوموسی به عمرنوشت که یکی از مردم عنزه بنام‌ضبة‌بن‌محصن‌چنین شدوقصهٔ اورا نوشت وچون نامه وفرستادگان وخبر فتح پیش عمر رسید،مرد عنزی‌پیش‌عمر

آمد وسلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام‌خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی وناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد ازخداست وسزاواری، بی‌سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می‌گفت و او چنان جواب میداد.

وچون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت‌پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده وکنیزی دارد بنام عقیله که چاشت یك سینی می‌خورد و شام یك سینی می‌خورد وهیچکس از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد ودو آبکش، کار بصره را به زیادبن ابی‌سفیان سپرده- وچنان بود که‌کارهای بصره بازیادبود- و یکهزار به‌حطیئه بخشیده است»

عمر همهٔ‌گفته‌های اورا نوشت وپیش ابوموسی فرستاد وچون بیامد چند روز اورانپذیرفت، آنگاه اورا پیش خواند وضبة‌بن‌محصن را نیز پیش خواند ومکتوب را بدوداد وگفت: «آنچه را نوشته‌ام بخوان.» واوشصت پسرراکه برای خودش گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که‌فدیهٔ خوب داشتند، به‌فدیه دادمشان وفدیه راگرفتم ومیان مسلمانان‌تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دوجریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یك جریب ازآن کسان من است که قوتشان را ازآنجا میدهم ویك جریب دیگر ازآن مسلمانان است وبه تصرف آنهاست وروزی ازآنجا

می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من‌نیز دروغ‌نگفتم»

وچون ازعقیله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند وعذری‌نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی‌راست گفته.

آنگاه‌گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی‌شناسد»

ابوموسی‌گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتم وکار خویش را بدو سپردم.»

آنگاه‌گفت: «ویك‌هزار به‌حطیئه‌بخشیده است»

ابوموسی‌گفت: «دهان اورا به مالم بستم که‌ناسزا نگوید»

گفت: «به هرحال این کار راکرده‌ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد وگفت: «وقتی‌آنجا رسیدی زیاد وعقیله‌راپیش من فرست.»

ابوموسی‌چنان‌کرد وعقیله‌پیش‌از زیاد رسید. زیادنیز بیامدوبردرایستاد، وقتی عمربرون شد بردر ایستاده بود وجامه‌ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این‌جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ‌داد.

گفت: «بهای‌آن چنداست؟»

زیادبهایی ناچیز گفت وراست‌گفت.

گفت: «مقرری توچند است؟»

گفت: «دوهزار»

گفت: «نخستین مقرری راکه‌گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم وآزادکردم وبا مقرری دوم، عبید پسرزنم راخریدم وآزادکردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات وسنتها وقرآن پرسش کرد ووی را فقیه یافت و پس فرستاد وبه سران بصره دستور داد از رای وی کمك گیرند وعقیله را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد وبه نارضایی از اوجدا شد که چرا چیزی از اموردنیا از دست وی رفته است برضدوی راست گفت ودروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بپرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غزای بیروذ به ابوموسی برخورده بود وبه اوجایزه داده بود. ابوموسی محاصره وغزای بیروذیان راآغاز کرده وسستشان کرده بود، سپس ازآنجا رفت وربیع را به‌آنهاگماشت وپس از فتح مسلمانان به‌آنجا بازگشت وکار تقسیم را به عهده گرفت.

اسیدبن‌متشمس برادرزادهٔ احنف‌بن‌قیس گوید: با ابوموسی‌در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله‌بن‌ورقاریاحی وعبدالله‌بن‌ورقا اسدی انجام‌گرفت. پس ازآن ابوموسی به‌کوفه فرستاده شد وعمروبن‌سراقه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس ازآن ابوموسی رابه بصره پس بردند.

وقتی عمر درگذشت ابوموسی در بصره بود وعهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبودگاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستاد که بعض سپاهها راکمك دهد وکمکی سپاهها می‌شد.

سخن از کار سلمة‌بن قیس اشجعی وکردان

سلمان‌بن‌بریده‌گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیرمؤمنان

فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث وفقه را سالارشان می کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود وسلمة‌بن‌قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای حرکت کن ودر راه خدای با منکران خدای جنگ کنیدوچون با دشمنان مشرك خویش روبه‌رو شدیدآنها را به‌سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردندوخواستند درجای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند واگر بخواهند با شما بیایند در حقوق وتکالیف همانند شمایند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید وآنها را باخراجشان واگذارید وبیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند باآنها جنگ کنید که خدابر آنها نصرتتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصاری شدند وخواستند به‌حکم خدا وحکم پیمبروی تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا وپیمبروی دربارهٔ آنها چیست؟ اگر خواستند به‌ذمه خدا وذمه پیمبر خدا تسلیم شوند ذمه خداوذمه پیمبر اورابه آنها ندهید و ذمه خودرا عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید وخیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبریدومولود مکشید.»

سلمه‌گوید: برفتیم تا با دشمنان‌مشرك‌خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن‌ابا کردند، آنها رابه خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز اباکردند، باآنها بجنگیدیم وخدا مارا برآنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی‌گوید: سلمة‌بن‌قیس‌زیوری‌دیدوگفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستیم که اوپیکها وهزینه‌ها دارد»

گفتند: «بله رضایت می‌دهیم»

گوید: زیوررا در جعبه‌ای نهاد ویکی از قوم خویش را فرستاد وبدوگفت:

«با این برنشین وچون به‌بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمومنان دوبار برداربخر وبرای خودت وغلامت توشه بارکن وسوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم وپیش امیرمؤمنان رسیدم که مـردم را غذا می‌داد وهمانند چوپان برعصای خویش تکیه داده بود وبر کاسه‌ها می گذشت ومی گفت: «یرفا! برای اینهاگوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینهاآبگوشت بیار.»

گوید: وچون پیش وی رفتم گفت: «بنشین» بـا جمع کسان نشستم، غذایـی ساده بود وغذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود.چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «یرفا!کاسه‌ها را جمع کن.»آنگاه‌برفت، من‌نیز ازدنبال‌وی برفتم که‌به‌خانه‌ای درآمد ووارداطاقی‌شدمن نیز اجازه خواستم و سلام‌گفتم. به‌من اجـازه‌داد که وارد شدم .برپلاسی نشسته بود وبردومتکای چرمین پراز برگ خرما تکیه‌داده بود،یکی را سوی‌من افکند که برآن نشستم.

حیاط مرتفع‌بود واطاقی بود که پرده داشت . عمرگفت: «ام کلثوم! غـذای ما را بیار.» نانکی بازیتون‌آوردند که مقداری نمك نکوبیده‌کنار آن بود.

عمرگفت: «ام‌کلثوم،نمی‌آیی باما از این غذابخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش توهست؟»

گفت: «آری وگویی از مردم این دیارنیست»

گوید: دراین وقت دانستم که‌مرا نشناخته‌است.

زن‌گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان‌آیم از آن‌جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که ابن‌جعفر به‌زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینت‌بس نیست که‌گـویند ام‌کـلثوم دختر علی بن‌ابی‌طـالب و زن امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من‌گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بـهتر از این به تو می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از اوغذا بخورد که دست ودهان خویش را به غذا نمیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت وبنوشید تا قدح به پیشانی اوخورد وگفت: «حمد خدای که غذایمان دادو سیرمان کرد ونوشیدنی داد وسیرابمان کرد»

گفتم: «امیرمؤمنان بخورد وسیرشد وبنوشیدوسیراب‌شد. اینك ای‌امیرمؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت توچیست؟»

گفتم: «من فرستادهٔ سلمة‌بن‌قیسم»

گفت: «مرحبا به‌سلمة‌بن‌قیس وفرستادهٔوی، از مهاجران بگوی که‌چگونه‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، چنانندکه می‌خواهی، سالمند وبردشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمتهاشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است وعربان جزبا درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاوفلان است وقیمت بزفلان است. ای امیرمؤمنان‌ما برفتتم و با دشمنان مشرك خویش تلاقی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند باآنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند به اسیری‌گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه درمیان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستم؟»

گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را درآوردم وچون آن نگینهای سرخ وزرد وسبزرا بدیدبرجست ودست به تهیگاه نهاد وگفت: «خدا شکم عمررا سیرنکند»

گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم وسوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه راآورده‌ای بردار، یرفاء! گردنش رابکوب»

گوید: من جعبه را مرتب می کردم و او گردنم را می گوفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من‌ده.»

گفت: «یرفا! دوشتر از زکات باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از تو بدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می کنم»

گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند باتووررفیقت کاری کنم که مثل شود»

گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم وگفتم: «چه نامبارك بود کاری که به من گفتی! پیش ازآنکه بلیهٔ من وتومثل‌شود این را میان کسان تقسیم کن.»

پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم وشش درم فروخته می‌شد وبیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابوجعفر گوید: در این سال عمر همسران پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم را به حج برد واین آخرین بار بود که با مردم‌حج کرد. این حدیث را از واقدی آورده‌اند.

در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته شدن عمر

مسور بن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به‌گردش بازار رفت و ابولؤلؤه غلام مغیرة بن شعبه وی را بدید.

ابولؤلؤه که نصرانی بود، به‌عمر گفت: «ای امیرمؤمنان در کار مغیرة بن شعبه با من نیکی کن که خراجی سنگین برعهده دارم»

عمر گفت: «خراج تو چند است؟»

گفت: «هرروز دودرم»

گفت: «صناعت توچیست؟»

گفت: «نجارم و نقاش و آهنگر»

گفت: «بنظر من با این همه کار که می کنی خراج توسنگین نیست»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته‌ای اگر بخواهم آسیابی بسازم که به کمك باد کار کند»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیایی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابولؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم‌اکنون مرا تهدید کرد»

گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت وروز بعد کعب‌الاحبار پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرد»

گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خداعزوجل، تورات، می‌یابم»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می‌یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می‌یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی‌احساس نمی کرد وچون روزبعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یك‌روز برفت ودوروز دیگر مانده است »

پس‌فردا باز پیش‌عمر آمد و گفت: «دوروزگذشته ویك روزوشب مانده که‌تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد وچنان بود که کسانی را به صفها می گماشت وچون صفها مرتب می‌شد می آمد وتکبیر می گفت.

گوید: ابولؤلؤه جزومردم درآمد، خنجری به دست داشت که دوسرداشت ودستگیرهٔ آن در میانه بود، شش‌ضربت به عمر زد که یکی زیرتهیگاه‌وی بودوهمان بود که اورا کشت، کلیب‌بن‌ابی‌بکیرلیثی نیز که پشت سر عمربود کشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پای درآمد و گفت: «عبدالرحمان‌بن‌عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینك اوست »

گفت: «پیش بیاوبا مردم نماز کن»

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف بامردم نماز کرد، عمر همچنان‌افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند وبه خانه‌اش بردند. عبدالرحمان‌بن‌عوف را خواست وگفت: «می‌خواهم به تووصیت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله، اگربه‌من بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بخدانه»

گفت: «بخدا هرگز درآن دخالت نمی کنم»

گفت: «خاموش بمان تا به کسانی که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم

درگذشت وازآنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان وزبیروسعد را به نزدمن بخوان.»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادرتان طلحه بمانید واگر نیامد کارتان را به سربرید، ای‌علی! ترا به‌خدا قسم میدهم، اگرعهده‌دار امور مردم شدی‌بنی‌هاشم را به‌گردن‌مردم‌سوارمکن. ای عثمان! ترابخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امورمردم شدی پسران ابی‌معیط را به‌گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخداقسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی، خویشاوندان خود را به‌گردن مردم سوار مکن» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به‌سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابوطلحهٔ انصاری را پیش خواند وگفت: «بردرشان بایست ونگذار کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشتن را دربارهٔ انصار که به خانه وایمان پیوسته‌اند سفارش می کنم که با نیکوانشان نیکی کند واز بدانشان در گذرد، خلیفهٔ پس از خویش را درباره‌بدویان سفارش می کنم که مایهٔ اسلامند، زکات ایشان را بگیرد وبه فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را دربارهٔ ذمیان پیمبر خدا سفارش می کنم که به پیمان آنها وفاکند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفهٔ بعدی را هموار کردم»

سپس گفت: «ای عبدالله! بروبیین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیرمومنان ابولؤلؤ غلام‌مغیرة‌بن‌شعبه‌ترا کشته است»

گفت: «حمد خدارا که مرگ مرا به دست کسی قرار نداد که یکبار برای‌خدا سجده کرده باشد. ای عبدالله‌بن‌عمر! پیش‌عایشه رو واز اوبخواه اجازه دهد که مرا پهلوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به خاك کنند. ای عبدالله‌بن‌عمر! اگرقوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگرسه‌وسه‌شدند با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است. ای‌عبدالله! مردم‌را بیار.»

گوید: مهاجران وانصار پیش وی می‌آمدند و به اوسلام می‌گفتند.

عمر می‌گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می‌گفتند: «خدانکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد وچون عمر بدونگریست شعری بدین مضمون برزبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم
«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت
«مرا از مرگ باك نیست که خواهم مرد
«مرا از گناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طبیب بخواهی.» طبیبی ازمردم بنی‌الحارث را پیش خواندند که نبیذی به اوخورانید ونبیذ برون‌آمد که رنگ نامشخص داشت.

طبیب گفت: «شیر به‌او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون‌آمد، به‌او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روزمانده از ذی حجه سال بیست وسوم در گذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه اورا ببردند ودرخانهٔ عایشه پهلوی پیمبر خداصلی الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به‌خاك کردند.

گوید: صهیب بیامد وبراونماز کرد، پیش از آن دوتن از اصحاب پیمبرخدا صلی الله‌علیه‌وسلم، علی‌وعثمان، پیش آمده‌بودند که‌یکی ازطرف‌سروی آمدودیگری‌از طرف پای وی آمد، عبدالرحمان گفت: «لااله‌الاالله‌چقدر به‌پیشوایی حریصید! امیرمؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبر وی شدند.

ابوجعفر گوید: به قولی درگذشت عمر در غرهٔ محرم سال بیست و چهارم بود.

ابوبکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجهٔ سال بیست‌وسوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم‌سال بیست وچهارم به خاك رفت و خلافت وی ده سال و پنجماه و بیست و یك روز بود که از هنگام درگذشت ابوبکر گذشته بود.

هنگام درگذشت وی بیست ودوسال‌ونه ماه وسیزده روز از هجرت گذشته بود. روزدوشنبه سه‌روز رفته از محرم باعثمان بیعت کردند.

راوی‌گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم و گفت: «خطا کرده‌ای، عمر چهار روزمانده ازذی حجه‌درگذشت ویك روز ازذی‌حجه مانده بود که‌باعثمان بیعت کردند وخلافت وی از محرم سال بیست وچهارم آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجه سال‌بیست و سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده‌سال وششماه‌وچهار روز بود، پس از آن‌باعثمان بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ مداینی عمر روزچهارشنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه و به‌گفته دیگرشش روزمانده از ذی حجه ضربت خورد.

خلیدبن‌ذفره‌گوید: عثمان سه‌روز رفته از محرم‌سال بیست وچهارم به خلافت رسید وبیامد وبا مردم نماز عصر کرد ومقرری افزود وفرستادگان روانه‌کرد واین رسم شد.

شعبی گوید: سه روز از محرم‌گذشته بود که اهل شوری دربارهٔ عثمان متفق

شدند. وقت پسین رسیده بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود ومردم میان اذان واقامه فراهم آمده بودند که عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد به مقرری افزود وکسان به ولایات فرستاد ونخستین کس بود که چنین کرد.

هشام بن محمد گوید: عمرسه روز مانده ازذی‌حجه سال بیست وسوم درگذشت وخلافت وی ده سال وششماه وچهار روز بود.

سخن از نسب عمر

به گفتهٔ محمدبن‌اسحاق وهشام‌بن‌محمد وعلی‌بن‌محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی ابن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیهٔ وی ابوحفص بود. مادرش حنتمه دختر هاشم بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود.

ابوجعفر گوید: اورا فاروق می‌گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به اوداد. بعضی گفته‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم او را به این نام نامید.

ابوعمروذکوان گوید: به عایشه گفتم: «کی عمررا فاروق نامید؟»
گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین کسانی که عمررا به‌این نام نامیدند اهل کتاب بودند، ابن‌شهاب گوید: شنیده‌ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمررافاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند ونشنیده‌ایم که پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از وصف عمر

زربن‌حبیش گوید: عمر روزعیدی بیرون‌آمده بود،یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیرهٔ رنگ و بلند قامت وطاس وچپدست بود که با دست‌راست نیزکار می کرد، وقتی راه می‌رفت‌گویی سوار بود.

روایت دیگر از زر هست که‌گوید: عمررا به روزعید دیدم که پیاده وپا برهنه می‌رفت، چپدست‌بود که باراست نیزکار می کرد، یك برد قطری پوشیده بود، از همه‌کسان بلندتر بودگویی برمرکبی بود وبه‌کسان می‌گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید ومهاجر نما مباشید»

عبدالله‌بن‌عامربن‌ربیعه‌گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته‌به سرخی، درازقدوطاس.

قاسم‌بن‌محمدگوید: شنیدم‌که ابن‌عمر به‌وصف عمر می گفت: «مردی سپید رنگ بودآمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی وطاس.»

خالدبن ابی‌بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می کرد و سرخود را حنا می‌بست.

سخن از مولد ومقدار عمرعمر

اسامة‌بن‌زیدبن‌اسلم‌به نقل از جدش گوید: شنیدم که‌عمربن‌خطاب می گفت: «چهار سال پیش ازآخرین فجار بزرگ تولد یافته‌ام.»

ابوجعفرگوید: گذشتگان دربارهٔ سن‌عمر اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌وپنج سال داشت.

ابن‌عمر گوید: عمر بن خطاب پنجاه‌وپنجساله بود که کشته شد.

ابن‌شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنجسالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی درگذشت پنجاه‌وسه‌سال وچندماه داشت واین را از هشام‌بن‌محمدبن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی درگذشت شصت‌وسه ساله بود و این را از عامر روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که‌شصت و یکساله بود که درگذشت واین را از قتاده روایت کرده‌اند

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله‌بود که درگذشت واین، را از زیدبن‌اسلم روایت کرده‌اند. محمدبن عمر گوید: به نزد ما این ازگفتار های دیگر معتبرتر است.

از مداینی نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر درگذشت پنجاه وهفت سال داشت.

سخن از نام فرزندان وزنان عمر

هشام‌بن‌محمدگوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون‌را به زنی گرفت که عبدالله وعبدالرحمان اکبر وحفصه را از اوآورد.

علی‌بن‌محمدگوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبیدالله‌بن‌عمررا از اوآورد و هنگام صلح از اوجداشد، و از پس عمر ابوالجهم‌بن‌حذیفه وی‌را به زنی گرفت.

محمدبن‌عمر گوید: مادر زید اصغر وعبیدالله، که درجنگ صفین با معاویه‌بودو کشته شد، ام‌کلثوم دختر جرول‌بن‌مالك بود واسلام میان وی وعمرجدایی آورد.

علی‌بن محمدگوید : قریبه دختر ابوامیهٔ مخزومی را نیز در جاهلیت به‌زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد ، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت .

گویند: ام حکیم دختر حارث‌بن هشام مخزومی را دراسلام به‌زنی گرفت که فاطمه را از اوآورد سپس طلاقش داد.

مداینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

ونیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از اوآورد ، سپس طلاقش داد .

ونیز ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته‌اند چهل هزار مهر اوکرد وزید ورقیه ازاوآورد .

و نیز نهیه راکه زنی از مردم یمن بود به‌زنی گرفت وعبدالرحمان را از او آورد .

مداینی گوید: نهیه‌عبدالرحمان‌اصغررابرای‌عمر آورد که‌به‌قولی کنیزبود. بگفتهٔ واقدی نیز وی کنیز بود وعبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیزکنیز بود .

فکیهه نیز زن عمر بود که کنیز بود وزینب را ازاوآورد که به‌گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود .

عاتکه دختر زیدبن عمر وبن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش ازآن زن عبداللەبن ابوبکر بوده بود وچون عمر درگذشت زبیربن عوام او را به زنی گرفت .

مداینی گوید: ام کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و دربارهٔ وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام کلثوم گفت : «کار به اختیار تواست» گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی ؟»

گفت:«نه، معاشش ساده‌است و با زنان سختگیر است»

عایشه کس از پی‌عمروبن عاص فرستاد وقصه را باوی بگفت .

گفت: «درست می کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خبری شنیده‌ام که خدانکند»

عمر گفت: «چیست ؟»

گفت: «ام کلثوم‌دختر ابوبکر را به‌زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله ، مرا برای او نمی‌پسندی یا اورا برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی اونوسال است ودرسایهٔ امیرمؤمنان با ملایمت ومدارا بزرگ شده وتو تندخویی وما از تو می‌ترسیم ونمی‌توانیم هیچیك از خویهای ترا بگردانیم، وقتی او با تو دربارهٔ چیزی مخالفت کند بـا وی سختی کنی وبا فرزند ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با اوسخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، وبهتر از او به تونشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب که بوسیلهٔ او با پیمبر خدا خویشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبةبن ربیعه را نیز به زنی خواست کـه او را نپسندید و گفت: «درش‌را می‌بندد، خیرش به کس نمی‌رسد وعبوس می آید وعبوس می‌رود»

سخن از وقت اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس‌از چهل‌وپنج مرد وبیست ویك زن اسلام

آورد.

محمدبن عبدالله‌گوید: با پدرم از عمر سخن می کردم و گفت: «عبدالله‌بن ثعلبه به‌من گفت که عمر ازپس چهل وپنج مرد وبیست ویك زن اسلام‌آورد»

سخن از بعضی روشهای عمر

حصین‌بن مزنی‌گوید: عمر مـی‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشندهٔ خویش رود، کشنده بنگرد که‌آن را کجا مـی کشد. بخدای کعبه سوگند که من‌آنها را به راه می‌برم»

حسن‌گوید: عمر می‌گفت: «وقتی در مقامی بـلشم که مـن از آن درکشاکش باشم و مردم بزحمت، بخداآنرا مقام نبایدگفت تا سرمشق‌کسان باشم.»

ابویزید مدینی به‌نقل ازیکی از وابستگان عثمان‌گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت‌گرم‌وپرسموم‌بود،عثمانی‌سوی‌طویلهٔ‌زکات‌رفت،یکی را دیدم که تنبان‌وجبه‌ای بـه تن داشت وسر خـود را پیچیده بود و شتران را می‌زد وبه طویلهٔ شتران زکات می‌راند.

عثمان‌گفت: «پنداری این کیست؟»

وچون نزدیك شدیم دیـدیم کـه عمربـن خطاب است، عثمان‌گفت: «بخدا نیرومند وامین همین است.»

ابـوبکر عبسی‌گوید: «بـا عمربن خطاب وعلی‌بن ابی‌طالب به قرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان درسایه نشست ونوشتن آغاز کردعلی‌برسرش ایستاده‌بود وگفتهٔ عمر را به‌وی املا می کرد، عمر درآفتاب ایستاده بود، روزی سخت‌گرم بود، عمر دوبردسیاه به‌تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود ویکی دیگر را به‌سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها ودندانهای‌آنرا می‌نوشت علی بـا عثمان سخن کرد وشنیدم که می گفت: «دخترشعیب در کتاب‌خدا وصف‌آورده‌گوید: ای پدراوراجیر کن که‌نیرومنداست وامین» آنگاه علی به‌دست‌خود سوی‌عمر اشاره کرد وگفت: «نیرومندامین این است»

حسن‌گوید: عمر می گفت : «ان‌شاءالله اگر زنده بـاشم یکسال میان رعیت سفر می کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست کـه بـه‌من نمی‌رسد: عـاملان بـه من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به‌من دسترس ندارند، سوی شام مـی‌روم ودو ماه‌آنجا می‌مانم، آنگاه‌سوی جزیره می‌روم ودوماه‌آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دوماه‌آنجا میمانم، آنگاه سوی‌بحرین می‌روم ودوماه وآنجا مـی‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم ودوماه‌آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم ودوماه‌آنجا مـی‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب‌الاحبارگوید: پیش مردی بنام مالك که همسایهٔ عمر بـود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیرمؤمنان رفت؟»

گفت: «در وپرده ندارد. نماز می کند ومی‌نشیند وهر که بخواهد بااو سخن می کند»

اسلم‌گوید: عمر مرا بایك دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم وچون خواستم ببرم‌گفت: «شتران را سان بده» و چنان‌کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید وگفت: «بی‌مادر! شتری راگرفته‌ای که یك خانواده مسلمان را توانگر می کند چرا یك شترنوسال شاشو نگرفتی یایك شتر کم‌شیر»

ابی‌الدهقانه‌گوید: به‌عمربن خطاب‌گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که درکار دیوان بصیرت دارد چه‌شود اگر او را به‌دبیری‌گیری»

عمرگفت: «دراین صورت محرمی از غیر مؤمنان‌گرفته‌ام»

عبدالرحمان‌بن زید به‌نقل از جدش گوید: عمربن خطاب با مردم سخن کرد وگفت: «قسم بخدایی که محمد را به‌حق فرستاد اگر شتری درناحیه شط فرات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند دربارهٔ آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابوزیدگوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه‌کس دیگر را.

ابوعمران جونی‌گوید: عمر به‌ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم راسرانی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم راکه پیش توهستندگرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که درکار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی‌گوید: یك عرب بدوی پیش عمرآمد وگفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به‌من ده.»

عمرگفت: «شترت نه‌دمل دارد،نه‌زخم.»

گوید: بدوی برفت وشعری به‌این مضمون می‌خواند:

«ابوحفص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه‌دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطاکرده او را ببخش»

عمرگفت: خدایا مرا ببخش وبدوی را پیش خواند ومرکوب داد.

محمدگوید: شنیدم یکی که با عمرخویشاوندبود از او چیزی خواست.عمربه اوتعرض کرد وبیرونش کرد.

گوید: دربارهٔ او با عمر سخن کردند وگفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیزخواست وتعرض کردی وبیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چرا از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده‌هزار برای اوفرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می‌فرستاد چنانکه در روایت طارق‌بن شهاب آمده می‌گفت: «بخدا اینان را نمی‌فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جزمن امیری ندارد»

معدان‌بن ابی‌طلحه‌گوید: عمربن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا برامیران ولایات‌شاهد می‌گیرم که آنهارا فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به‌کسان تعلیم دهند وغنیمتشان را میانشان تقسیم کنند وعدالت کنند واگر به‌مشکلی برخوردند به‌من خبر دهند»

ابوحصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می‌فرستاد با آنها برون می‌شدبدرقه می کردومی گفت: «شمارابرتن‌امت‌محمدصلی‌الله‌علیه وسلم‌نگماشته‌ام، شما راگماشته‌ام که‌باآنها نماز کنید میانشان‌به‌حق‌قضاوت کنید، شمارابه‌تن‌آنهاتسلط نداده‌ام، عربان را تازیانه مزنید که‌ذلیل‌شوند ودور ازوطن‌بسیارنگه‌ندارید که به‌فتنه افتند، ازآنها غافل نمانیدکه محرومشان کنید. قرآن را خالص بدارید واز محمد صلی‌الله‌علیه وسلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی ازیکی از عمال اوشکایت می کردند عامل را باکسی که شکایت کرده بود روبه‌رو می‌کرد اگر چیز موجب مؤاخذه‌ای مسلم میشد از اوموآخذه می‌کرد.

ابوفراس‌گوید: عمربن خطاب سخن‌کرد وگفت: «ای‌مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی‌فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین وسنت‌آموزند وهر که باوی جز این‌کنند پیش من‌آرد، بخدایی که جان عمر را به‌فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم»

دراین وقت عمروبن‌عاص برجست وگفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان‌که بررعیت‌گماشته شده‌یکی ازرعیت خویش‌را تادیب‌کند قصاصش می‌کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم را دیدم که از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزنید که‌ذلیل شوند ودور از وطن‌بسیارنگهدارید که به‌فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند ودرباتلاقها مقرشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسسی‌ می‌کرد وبرمنازل مسلمانان می‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکربن عبدالله مزنی‌گوید: عمربن خطاب به درعبدالرحمان بن عوف آمد و در را بزد، زنی‌بیامد ودر رابگشود وگفت: «وارد نشو تا من بروم وبه جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست وگفت: «درآی»

پس عمر وارد شد وگفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی‌آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود وعمر بدو گفت: «ای مرد مختصر کن»

دراین وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت وروبه عمر کرد وگفت: «ای امیر مؤمنان! دراین وقت‌به‌چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی‌بر کنار بازار فرودآمده‌اند و از دزدان مدینه برآنها بیمناکم بیا برویم ازآنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند ودر بازار بریك بلندی نشستند وگفتگوهمی کردند درآن‌حال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگرنگفته بودم که پس‌از خواب چراغ روشن نباشد؟»

پس‌ازآن برفتند وجمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمر گفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد وگفت: «فلانی! دوش‌تو ویارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «وعمر از او درگذشت.»

بکربن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به‌سبب آنکه موش فتیله را می کشید وبه سقف خانه می‌افکند وآتش می گرفت که درآن روزگار سقف خانه از شاخهٔ خرما بود.

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: باعمربن خطاب سوی حره واقم رفتم، چون به‌ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که درشب و سرما مانده به‌طرف آنها رویم»

گوید: «دوان برفتیم وچون‌نزدیك آنها رسیدیم زنی بود بافرزندان خویش ودیگی بر آتش‌بود و کودکان می‌نالیدند»

عمر گفت: «سلام برشما ای صاحبان‌نور» ونخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن‌گفت: «سلام برتونیزباد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به‌نیکی پیش‌آی یا بگذر»

عمر نزدیك شد وگفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «درشب وسرما مانده‌ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «ازگرسنگی»

عمر گفت: «دراین دیگ‌چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانهٔ‌آن ساکت کنم تا به خواب روند

خدا میان ما وعمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شماچه خبردارد؟»

زن گفت: «عهده‌دار امور ماست واز ما غافل است!»

عمررو به من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به‌دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یك پاره‌پیه برون آورد وگفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من‌نه» واین را دوباریاسه بارگفت که هربارمی‌گفتم: «من آنرا به دوش می‌برم»

عاقبت به من گفت: «بی‌مادر! به روز قیامت توگناه مرا به دوش می کشی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز باوی‌براه افتادم ودوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم ولنگه را پیش وی افکند ومقداری آرد در آورد و گفت: «تو بریزومن بهم می‌زنم»، آنگاه بنا کرد زیر دیگ بدمد،ریشی بزرگ داشت ودود را از لابلای ریش‌اومی‌دیدم. دمید تا دیگ پخته شد وزن آنرا به زمین نهاد عمر گفت: «چیزی بیار» وزن سینی‌ای بیاورد ودیك را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کردتا سیر شدند وباقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز برخاستم.

زن می گفت: «خدایت پاداش خیر دهاد، تو به خلافت از امیرمؤمنان شایسته‌تری»

عمرمی گفت: «سخن نیك بگواگر پیش امیرمؤمنان روی انشاءالله مرا آنجا خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس نزدیك رفت وچون حیوان درنده کمین کرد

به‌او گفتم: «این کار تو نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به‌بازی‌وخنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند.

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می کرد و گفت: «اسلم! ازگرسنگی بیخواب شده بودند ومیگریستند نخواستم بروم تاآنهارا آسوده ببینم»

وچنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کنداز کسان خویش آغاز می کرد و اندرزمی‌داد، تهدید می کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم‌گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد ومردم را از چیزی منع می کرد کسان خویش را فراهم می کرد ومی گفت: «مردم را از فلان وفلان چیز منع کرده‌ام، مردم به شما چنان می‌نگرند که‌پرنده‌به‌گوشت‌نظر دارد. بخدا هر کس‌ازشمامرتکب آن شود عقوبتش‌اورا دوبرابر می کنم»

ابوجعفر گوید: عمر دربارهٔ اهل شبهه سختگیر بود ودر مورد حق‌سخت مصر بود تا بگیرد. دربارهٔ تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف ونازك دل بود.

زیدبن‌اسلم‌گوید: تنی چند از مسلمانان با عبدالرحمان‌بن‌عوف سخن کردند وگفتند: «باعمربن‌خطاب‌سخن کن ما ازاومیترسیم‌تاآنجاکه، بخدا، نمی‌توانیم‌چشم باوبدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن‌عوف این‌را با عمر بگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان باآنها ملایمت کرده‌ام که به سبب‌آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من ازآنها بیش از ترسی است که از من‌دارند»

عاصم‌گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، یك روز که بر یکی از راههای مدینه می‌گذشت شنید که یکی می گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای که خیانت می کند، می‌گوید به‌من مربوط نیست وعامل تو چنین می کند»

گوید: عمر عامل را خواست وچون بیامد عصا وجبه وگوسفندانی به او داد وگفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد اورا بخواست وسخنی برزبان راندو گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد وگفت: «باید تعهد کنی که جامهٔ نازك نپوشی وبراسب ترکی ننشینی»

ابن خزیمة بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می‌کرد دستوری برای اومی‌نوشت وجمعی از مهاجران وانصار را شاهد آن می‌کرد وشرط می‌کرد که براسب ترکی ننشیند وغذای خوب نخورد وجامهٔ نازك نپوشد ودربه روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می‌شد پیش مأمور بیت‌المال می‌رفت وازاو قرض می‌گرفت، بسا می‌شد که عمر تنگدست بود ومأمور بیت‌المال می‌آمدومطالبه می‌کرد واز پی اومی‌رفت وعمر برای رهایی از او حیله می‌کرد و وقتی مقرریش می‌رسید دین خود را می‌پرداخت»

ابوبراء بن معرور گوید: روزی عمر برون شد وبه منبر رفت وچنان بود که بیماری‌ای داشت، گفته بودند عسل بخورد وظرف عسلی دربیت‌المال بود، گفت: «اگراجازه دهید آنرا برمی‌دارم وگرنه برمن حرام است.»

نام امیرمؤمنان برای عمر

ابوجعفر گوید: نخستین کسی که امیرمؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد وخلیفگان تاکنون این نام را به‌کار می‌برند.

ام‌عمرو کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به‌خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «وقتی خلیفهٔ دیگر بیاید این کار دراز شود که گویند ای خلیفهٔ خلیفهٔ خلیفهٔ پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس اورا امیرمؤمنان نام کردند.

احمدبن‌عبدالصمد گوید: ازام عمروپرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصدوسی‌وسه سال»

جابر گوید: یکی به عمربن‌خطاب گفت: «ای خلیفهٔ خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این‌صورت‌خدایت زبون‌میکند»

تاریخ نهادن عمر

ابوجعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد وتاریخ نوشت واین، چنانکه در روایت محمدبن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت وماه‌ربیع‌الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ راکه چگونه بودیاد کرده‌ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد وباگل مهرزد و نخستین کس بود که بیت‌المال داشت ونخستین کس بود که به شب کارعسس کرد ونخستین کس بود که به سبب هجاعقوبت کرد ونخستین کس بود که فروش کنیزان‌فرزندآورده را منع کرد ونخستین کس بود که درنمازمیت‌چهارتکبیر مقررداشت که‌پیش‌از آن‌چهارو پنج وشش تکبیرمی‌گفتند ونخستین کس‌بود که‌کسان را تازیانه زد وهم اونخستین کس بود که درماه رمضان‌نمازشب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت ودستور دادکه چنین کنند واین چنانکه در روایت محمدبن‌عمر آمده بسال چهاردهم بود،

دوقاری برای مردم نهادیك قاری که با مردان نماز کند وقاری دیگر که با زنان نماز کند.

عمر تازیانه به دست گرفت و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان راباآن بزدونخستین کس بود که دیوان ترتیب داد و کسان را به ترتیب قبایل نوشت ومقرری معین کرد.

جبیربن حویرث گوید: عمربن خطاب با مسلمانان در کار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هرسال اموالی راکه پیش توفراهم می‌شود تقسیم کن وچیزی از آن نگه مدار»

عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست وبه همهٔ مردم می‌رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم‌دارم که کارآشفته شود»

ولیدبن هشام بن مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان به شام رفته‌ام وشاهان آنجا را دیده‌ام که دیوانی ترتیب داده‌اند وسپاهی منظم کرده‌اند تونیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفتهٔ اوکارکرد، عقیل بن ابی طالب ومخرمة بن نوفل و جبیربن معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست وگفت: «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی‌هاشم آغاز کردند، ابوبکر وقوم وی را پیش از بنی‌هاشم آوردند و عمروقوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

وچون عمر درآن نگریست گفت: «خوش داشتم چنین باشد، اما نخست خویشان پیمبر را به ترتیب قرابتشان بنویسید وعمر را به جایی نهید که خدا نهاده

است.»

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم به نقل از جدش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که وقتی کتاب را براوعرضه کردند، بنی‌تیم به دنبال بنی‌هاشم بودند وبنی‌عدی به دنبال‌بنی تیم بودند وشنیدم که می گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید واز خویشاوندان پیمبر به ترتیب‌قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی‌عدی پیش عمر آمدند وگفتند: «توخلیفهٔ پیمبر خدایی »

گفت: «یاخلیفهٔابوبکرم که ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده‌اند بنهی.»

گفت: «به،به، بنی‌عدی! می‌خواهید بارخویش را بردوش من نهیدوکارهای نیك من به سبب شما تباه شود! نه‌بخدا، صبر کنید تا دعوتتان کنندوگرچه دفتر را برشما ببندند،وگرچه شما را درآخر کسان نویسند. مرادویاربوده که به راهی رفته‌اند اگر مخالفت‌آنهاکنم خلافکار باشم بخدا برکت دنیا وامید ثواب‌آخرت‌را براعمال خویش به سبب محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم داریم که مایهٔ شرف ماست وقوم وی اشرف عربانند وهرکه به اونزدیکتر شریفتر. عربان‌شرف از پیمبرخدایافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان باوی تلاقی کند، نسب ما با پدر های کم باوی تلاقی می کند، آنگاه‌تاآدم به هم پیوسته‌ایم‌معذلك‌بخدا اگر به روزقیامت عجمان با اعمال بیایند وما بدون اعمال بیاییم آنها ازمابه‌محمدنزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد وبرای ثواب خدا عمل کند که هرکه از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام‌بن‌هشام کعبی به نقل از پدرش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که دیوان خزاغه رامی‌برد ودر قدید فرود می‌آمد. مردم خزاعه‌در قدید پیش وی می‌شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی‌ماند، مقرریشان را به دستشان‌میداد،آنگاه

می‌رفت ودر عسفان فرود می‌آمد وچنان می کرد. چنین بود تا درگذشت.

سایب‌بن‌یزیدگوید: شنیدم که عمربن‌خطاب می‌گفت: «بخدایی که جزاو خدایی نیست ـ این را سه‌بارگفت ـ هر که هست در این مال حقی دارد بدهند یا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگربندهٔ مملوك. من نیز مانند یکی‌از آنها هستم اما هرکدام را مرتبه‌ای هست برمبنای کتاب خدا، ونصیبها که از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ایم و کوششی که‌مرد، در اسلام کرده وحاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجاکه هست‌بدو رسد.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: این سخنان را برای پدرم یادکردم و او حدیث را شناخت.

سایب‌بن‌یزیدگوید: به‌نزد عمربن‌خطاب اسبانی دیدم که بر کفل‌آن داغ زده بود ودر راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمربدوگفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان‌گفت: «اگر یك درم یاکمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان رابه ناحق خرج کنی پادشاهی وخلیفه نیستی.»

ابوهریره‌گوید: خدا ابن‌حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش که دو جوال برپشت می‌برد ویك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست‌به‌دست می کردند وچون مرا دیدگفت: «ابوهریره از کجا می آیی؟»

گفتم: «از همین‌نزدیکی» من نیز کمك اوشدم وبار را ببردیم تا به صرار رسیدیم، که جمعی نزدیك به بیست خانواده ازطایفهٔ محارب آنجابود.

عمرگفت: «چراآمده‌اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار راکه‌کباب‌کرده بودند ومی‌خوردند واستخوانهای نرم‌شده‌را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای‌خویش را بیفکند و جامه به‌خویش‌پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشاند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام‌بن خالد گوید: از عمر‌بن‌خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تاآب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر میدهد و گوله نمی‌شود.»

راشدبن‌سعد گوید: مالی پیش عمربن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن گرفت و کسان بروی ازدحام کردند، سعدبن‌ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر اورا با تازیانه بزد و گفت : «آمدی و از سلطهٔ خدا در زمین بیم نکردی خواستم به تو بفهمانم که سلطهٔ خدا در زمین از تو بیم ندارد. »

شفا دختر عبدالله گوید : جوانانی را دیدم که آرام میرفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم« این چیست؟ »

گفتند: «اینان زاهدانند. »

گفتم: «بخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شتابان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد امابخدا زاهدواقعی اوبود.»

عبدالله‌بن‌عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمك کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان فرزندانت برایت سودمند باشند »

گفت: «نه،خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند»

عمربن مجاشع گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت : «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است‌وهر که از خدا بترسددر کاروی محتاط شود. »

موسی بن‌عقبه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: « نانخور زیاد است و زندگی سخت ، مقرری ما را بیفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من وشما در دو کشتی بودیم به دل دریا که مارا به شرق وغرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستندیکی از خودشان را به خلافت‌بردارند که اگرعدالت می کرد پیرواو میشدند واگر ستم می کرد اورا می کشتند»

طلحه گفت: «بهتر بود می گفتی اگر به خطا رفت عزلش می کردند»

گفت: «نه کشتن بیشتر مایهٔ ترس بعدی می‌شود، از جوان وبزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد وبهنگام خشم خنده کندوبه بالاوزیردست اندازی کند.»

زیدبن اسلم گوید: عمرمی گفت: «ماکسی راکه‌قرض می‌داد بخیل‌می‌دانستیم کار به همیاری‌بود.»

ابن‌عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان‌گفت: « شنیده‌ام مجلسها دارید وچون دو کس با هم نشینندگفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند ، تاآنجاکه مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیان‌دارد، برای اعتبارتان‌زیان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می بینم کسی که پس از شماآیدگوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتهاکردند. مجلسهاتان را باهم کنید وبا هم بنشینید که‌الفتتان بیشتر شود و کسان بهتر از شما حساب برند .»

آنگاه گفت: « خدایا آنها از من خسته شده‌اند ، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیرشده‌ام آنها نیز از من سیرشده‌اند. نمی‌دانم حادثه‌برای کداممان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن‌محمد به‌نقل از پدرش‌گوید : عبدالله بن‌ابی‌ربیعه اسبانی در مدینه نگه داشت و عمربن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» واوچند اسب بست وعلف آن را اززمینی که در یمن داشت می آوردند.

مجالدگوید: جماعتی با عمربن‌خطاب از مردی سخن آوردند وگفتند: «ای امیرمؤمنان بزرگواریست که چیزی از شرنمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی‌شود.»

نقل بعضی سخنان عمر

عروة‌بن‌زبیرگوید: «عمر سخن کرد وحمدوثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل وروز جزا را بیادکسان آورد سپس گفت: « ای مردم مرا بکار شماگماشتند اگر امید نداشتم که بهتر ونیرومندتر از شما باشم وبه حل مهمات امور تواناتر، این کار را عهده نمی کردم .همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشهٔ حساب دارم که حقوقتان راچگونه بگیرم وبکی بدهم وباشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به‌مرحمت وکمك وتأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیرووتدبیر خویش نتواند کرد.»

بار دیگر سخن کرد وگفت:

«خدا عزوجل کار شما را به‌من سپرده ومی‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به‌انجام آن کمك کند ودراین مورد نیز چون موارد دیگر مراقب من باشد، ودر کار تقسیم میان شما عدالتی راکه فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم وبنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمك کند. انشاءالله این خلافت‌شما که به‌عهده گرفته‌ام‌خوی‌مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است وچیزی

از آن به بندگان تعلق ندارد. کسی نگوید که عمر از وقتی بخلافت رسیده دیگر شده. خویشتن‌را نیك می‌شناسم و کارخویش را برای‌شما روشن می کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یاچیزی از رفتارما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار ونهان‌در کارمحرمات‌وعرض‌ها ازخدابترسید، بحق‌پابند باشیدو بهمدیگر تعدی مکنید که قضاوت پیش من افتد که من‌با هیچ کس تساهل نمی کنم. صلاح شما رادوست دارم وخوش ندارم که ملامتقتان کنم. غالب‌شمادردیاری‌اقامت‌دارید که‌نه کشت‌هست نه‌شیرده، مگر آنچه خداسوی‌آن‌آرد، خدا عزوجل کرم‌بسیاربشما وعده‌داد ومن‌مسئول امانت و وضع‌موجودم. انشاءالله‌از آنچه دردسترس من‌هست‌مراقبت‌می کنم و بکس وانمی گذارم و آنچه‌را دور ازمن‌است‌جزبوسیلهٔ‌امینان ونیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، وان‌شاءالله امانت خویش را جزبآنها نمی‌سپارم.»

بار دیگر سخن کرد وپس از حمد وثنای خدا وصلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقراست وبعضی نومیدیهاتوانگریست. شما چیزها فراهم می کنید که نمی‌خورید و چیزهاآرزو دارید که به‌آن نمی‌رسید. درخانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می‌داشت وی را بنهان می گرفتند وهر که چیزی‌را عیان‌می کرد،اورا به عیان‌می گرفتند، اخلاق نیك خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیك است، تصدیق اوبکنیم وهر که ظاهری نکونماید،گمان نیك‌بدو بریم. بدانید که بعضی بخل‌ها شعبه‌ای از نفاق است. برای خویشتن نکو انفاق کنید وهر که از بخل‌جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است.ای‌مردم! مقام‌خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید واز پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش مپوشید که اگر جوانــی نکند وصف اوچنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی‌سود وزیان سر بسر جــان‌برم. امیدوارم اگر کم یــا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، انشاءالله، وهر مسلمانی اگرچه درخانهٔ خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای‌گرفتن آن‌تلاش‌نکند ورنج نبرد. اموالی راکه روزیتان‌کرده سامان دهید. اندك‌با مدارا بهتراز بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است‌که به‌نیك وبد می‌رسد. شهیدآنکس است که جان درراه خدا دهد، اگر کسی از شما شترخواهد، شتر بلند تنومندگیرد وبا عصای خویش آنرا تربیت کند واگر سرسخت بود بفروشد.»

باردیگر سخن‌کرد وگفت:

«خدا را دراین برکت‌آخرت ودنیاکه بی‌خواست وتقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما راکه چیزی نبودید بــرای خویش و عبادت خویش‌آفرید، می‌توانست شما را نــاچیزترین مخلوق خویش‌کند، شما را مخلوق معتبر خویش‌کرد ومطیع چیزی جز خویش نکرد وهرچه را درآسمانها وزمین هست مسخر شماکرد ونعمتهای عیان ونهان خویش را بشما داد وبدشت ودریا برنشاند واز برکات روزی داد مگر سپاسگزاری‌کنید، بشماگوش وچشم داد، بعضی نعمتهای خدا عــام بنی‌آدم است وبعضی را خاص اهل دین شماکرد. اما همه نعمتهای عام وخاص را در دورانوزمان وطبقه شما نهاده وهریك از این نعمتها راکه خاص یکی کرده اگرمیان کسان تقسیم‌کند ازشکر آن درمانند وحقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا وایمان بخدا وپیمبر وی.

«این زمین‌را بشماسپرده‌اند که برمردمش‌تسلط یافته‌اید خدادینتان

را ظفرداد و بیرون دین شما جز دو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام ومسلمانان در است و کار شما می کند که لوازم معاش وحاصل رنج و عرق جبینشان را می گیرند: زحمت آنها می برند و منفعت شما می برید. و امت دیگر شب وروز منتظر حوادث خدا وسطوت اوست وخدا دلهایشان را از ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند ومقری ندارند که در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته وبه عرصهٔ آنها فرود آمده بامعاش مرفه ومال فراوان وفرستادگان پیاپی وحفاظت مرزها، باذن خدای وعافیت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده، وحمد خدای، بافتوح بزرگ در هردیار، وبا این همه نعمت که شمار آن نتوان کرد ومقدار آن نتوان دانست واداى حق آن نتوان کرد. شکر شاکران ودکر ذاکران وکوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری ومرحمت و لطف خدای. ازخدایی که جز او خدایی نیست ومارا باین امتحان آورده می خواهیم که عمل بطاعت وشتاب در کار رضایت خویش رانصیب ماکند.

بندگان خدا، امتحان خدا را بیاد آرید ودر مجلسهاتان تنها و دوبدو ازخدا بخواهید که نعمت خویش را برشما تمام کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر وایام خدا را بیادشان آر. وهم او به محمد صلی الله علیه وسلم فرمود: بیاد آرید که دراین سرزمین اندك وزبون بودید.

«اگر آنوقت که زبون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود، اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان سختتر بود و جهلتان بخدا ازهمه راسختر بود. اگراین دین که خدایتان نصیب کرد برای دنیایتان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودید، حق بود که بدان سخت دلبسته باشید و آن‌ـ را بردینهای دیگر غلبه دهید، چه‌رسد به‌اینکه برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان باهم بخواهد فراهم آورده‌است. پس می‌باید دلهایتان را بدارید، جز آنجا که حق‌خدا را شناخته باشید و بدان عمل کنید وجان خویش را بطاعت وی وادارید ودرعین مسرت از نعمت، بر آن بیمناك باشید که مبادا از دست برود وانتقال وتحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه‌ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت وسبب‌زیادت. به‌خاطر خدا امرونهی شما برمن واجب است.

سخن از رثاها
که دربارهٔ عمر گفتند

هشام‌بن عروه‌گوید: زنی برعمر می‌گریست و می‌گفت: «چه‌غمی در مصیبت عمر دارم غمی که پخش شد وهمه‌انسانها راگرفت.» مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی‌عمر بمرد دختر ابی‌حنتمه براو بگریست وگفت: «دریغ از عمر که‌محنتها را ببرد وکارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد وسنتها را زنده کرد، پاکدامن برفت وبرکنار ازعیب.»

وهم‌مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی‌عمررا به‌گور کردند پیش‌علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون‌آمد و از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به‌تن داشت وتردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب رابیامرزاد، دختر ابی حنتمه راست‌گفت که از خیر خلافت بهره برد وازشر آن خلاص شد، بخدا او نگفت‌به‌زبانش نهاده بودند.»

سعید بن مسیب گوید: عمر به حج رفت وچون به ضجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که را هر چه خواهد دهد. من شتران خطاب را در این دره میچرانیدم، جبه‌ای پشمبن داشتم، خطاب تندخو بود ووقتی کار می کردم خسته‌ام می کرد واگر کوتاهی می کردم کتکم مـی‌زد. اکنون چنان شده‌ام که میان من وخدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد کـه شتر لنگی را می کشید وچون پیش عمر رسید شعری بخواند وعمر گفت لاحول ولا قوة الابالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت واو را برشتر سرخی نشاند وتوشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت ودر اثنای راه سواری بـدو رسید وشعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب مارا راه نبرد.

«واز پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیك ودور نکویی نکرد.

وعمر اورا تازیانه زد وگفت: «پس ابوبکر چه‌شد؟»

عبدالملك بن نوفل گوید: عمر عتبة‌بن ابی‌سفیان را عـامل کنانه کرد، وچون پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم وبا آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور در این سفر مال همراه خود بردی؟»

وآن را به بیت‌المال داد.

وچون عثمان به‌خلافت رسید بـه‌ابوسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه گرفته بخواهی به‌تو پس می‌دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم دربارهٔ تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: هند دخترعتبه پیش عمربن خطاب رفت وچهارهزار ازبیت‌المال قرض خواست که باآن تجارت کند وضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت وبه‌خرید وفروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان وعمروبن ابی‌سفیان پیش معاویه‌رفته‌اند وازدیار کلب سوی اورفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه‌بدوگفت: «مادر! برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر رامی‌شناسی که برای خداکار می کند، پدرت سوی توآمد، بیم کردم چیز بسیار به‌او دهی که‌شایستهٔ‌آنست اما مردم ندانند ازکجا به‌اوداده‌ای وترا ملامت کنند وعمرنیز ملامت کند وهرگز اینرا نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر وبرادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد وعمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «این را بسیار مگیر که هند از کار این بخشش ومشورت برکنار نبوده»

وچون همگی بازگشتند ابوسفیان به‌هندگفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه‌می‌برم.»

وچون به‌مدینه رسید وبفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال‌من بود به‌تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان ازآن برکنار نبوده» وکس فرستاد واو را بداشت تا مال را بداد.

عمر به‌ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرری تعیین می کرد عبدالله‌بن عمیر

که پدرش درجنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه روبه وی کردو گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویك حله به‌او بده»

یرفا پانصد به‌اوداد که نپذیرفت و گفت: «امیرمؤمنان گفت ششصد به‌من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به اوخبر داد.»

عمر گفت: «ششصد بایك حله به‌او بده» ویرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای راکه عمر به‌او داده بود به تن کرد وپوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسرکم! لباست را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای زینت»

ابن عباس گوید: دریکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم به‌او نزدیك شدم ودیدم که تازیانه را به‌جلو خود زد وشعری به‌این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود

«وما به‌دفاع از اوضربت نزنیم وجنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تادر اطراف. و

«از پای در آییم

«واز فرزندان وزنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت وباز شعری به‌این مضمون خواند:

«هیچ شتری برجهاز خودکسی را

«نکوتر ودرست پیمان‌تر ازمحمد

«برنداشته است.»

آنگاه بار دیگـر گفت: «استغفراللـه ای ابن عباس! چرا علی همراه مـا نیامد؟»

«گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدرتو عموی پیمبر بود وتـوپسرعم پیمبری چه‌چیز قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من‌می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری وخلافت‌راباهم داشته باشید و بدان ببالید. شاید بگویید ابوبکرآنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مآل اندیش بود اگرآنرا به‌شما داده‌بود باوجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیدهٔ شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان‌که مطلع آن چنین است:

«اذا ابتدرت قیس‌بن عیلان‌غایة

من المجد من یسبق الیها یسود

ومن قصیده را همی‌خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه‌گفت سورهٔ واقعه‌را بخوان ومن واقعه را خواندم. پس ازآن‌فرودآمد ونمازکرد وسورهٔ واقعه را درنماز خواند.

وهم ابن‌عباس‌گوید: عمربن خطاب وبعضی یاران وی ازشعر سخن داشتند. یکیشان‌گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری‌گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من‌رسیدم. عمرگفت: «کسی‌آمدکـه این را از همه‌کس بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن‌عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن‌سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی‌عبدالله‌بن‌غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم

«و نیاکان و بزرگواریشان

«برفراز خورشید می‌نشستند

«اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است

«و پاکیزه‌اند وموالیدشان پاکیزه است

«به وقت آرامش انسند

«وچون بجنبند جن باشند

«وچون فراهم آیند بخشندگان ودلیران باشند

«از بس نعمت که دارندمحسود کسانند

«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه‌بنی‌هاشم شایستهٔ این‌سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم و قرابتی که با وی، دارند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان نکو گفتی وپیوسته‌نکو گفته‌ای.»

گفت: «ای ابن‌عباس ! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی‌هاشم باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیرمؤمنان بگویدتا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت وخلافت در شما فراهم آید وبرقوم

خویش ببالید، قریش برای خویش برگزید و به‌جا کرد وموفق بود.»

گفتم: « ای امیرمؤمنان اگر اجازهٔ سخن دهی و خشم از من بداری سخن کنم . »

گفت: «ای ابن‌عباس! بگوی.»

گفتم:«ای امیرمؤمنان اینکه گفتی قریش برای خویش برگزید وبجا کرد وموفق بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای‌او برگزیده برای خویش برگزیده بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود . اما اینکه گفتی خوش نداشتند که ما نبوت وخلافت را با هم‌داشته باشیم‌خدا عزوجل‌دروصف‌قومی‌گوید: آنچه‌را که‌خدا نازل کرده بود خوش نداشتند وخدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت:«بیخیال، بخدا ای‌ابن‌عباس!چیزها ازتوشنیده بودم که‌نمی‌خواستم بپذیرم مبادامقامت به‌نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چه‌بوده؟ که اگرحق باشد روانباشد مقام مرا به نزدتو کاهش دهد واگر باطل باشد، باطل را ازخاطر خویش‌برانم.»

عمر گفت: «شنیده‌ام می‌گویی خلافت را به ستم وحسد از مابگردانیدند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌اینکه‌گفتی به‌ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و اینکه‌گفتی به حسد، ابلیس‌نیز به‌آدم حسد بردوما فرزندان‌محسود اوییم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای‌بنی‌هاشم‌دلهایتان به حسدی خوگرفته که‌نرود و کینه‌ای که زوال‌نگیرد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان!آرام باش ودلهای کسانی را که خدا ناپاکی از آنها ببرده وبه‌کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دلهای بنی‌هاشم بود.»

عمر گفت: «ای‌ابن‌عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چنین می‌کنم.»

وچون خواستم برخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن‌عباس! بجای‌خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می کنم و به‌دلخوشی توعلاقه دارم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا برتو وهمه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده وهر که رعایت نکند خطا کرده.»

گوید: آنگاه عمر برخاست و برفت.

ایاس‌بن‌سلمه به نقل از پدرش گوید: عمربن خطاب به بازار گذشت ، تازیانه را همراه داشت وضربهٔ ملایمی به من زدکه به‌کنار لباسم خورد وگفت: « از راه کناربرو.»

گوید: سال بعدمرا دید و گفت: «سلمه! قصدحج داری؟»

گفتم:«آری.»

پس دست مرا بگرفت وبه خانهٔ خویش بردوششصد درم به من داد و گفت: «اینرا خرجی حج کن وبدان که این به عوض ضربهٔ ملایمی است که به توزدم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرافراموش کرده بودم.»

گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمةبن کهیل گوید: عمربن‌خطاب می گفت: «ای‌گروه رعیت! مارا برشما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید وبرنیکی کمك کنید، هیچ‌تحملی به‌نزد خدا خوشتر وسودمندتر از تحمل وملایمت پیشوانیست. ای‌گروه رعیت ! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوانیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت‌دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی‌آرد.»

عمران‌بن‌سواده‌گوید: با عمر نماز صبح کردم،سورهٔ سبحان را وسوره‌ای با آن خواند،آنگاه برفت‌ومن با اوبرفتم »

گفت: «حاجتی‌داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال‌وی برفتم،چون وارد خانه شد اجازه‌ورود به من داد،دیدمش برتختی نشسته بود که روی آن‌چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به‌پندگوی صبحگاه وشبانگاه.»

گفتم: «امت توچهار چیز را برتوعیب می‌گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد وته‌آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت: «بگوی.»

گفتم: می‌گویند: «عمره را در ماههای حج‌حرام‌کرده‌ای اما پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر چنین نکرده‌اند وحلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج بس پندارند وسالشان از دست برود وحجشان ناقص ماند که نوری از نور خداست. درست‌گفتی.»

گفتم: «می‌گویند: متعهٔ زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا رواداشته که با دادن یك‌مشت درم تمتع‌گیریم وپس از سه روزجدا شویم.»

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال‌کرد آنگاه مردم به‌گشایش رسیدند، خبر ندارم که‌کسی از مسلمانان بدان عمل‌کرده باشدوبدان بازگشته باشد. اکنون هر که خواهد بادادن یك مشت‌درم زنی به‌نکاح‌گیرد وازپس سه روز به طلاق جدا شود، درست‌گفتی.»

گفتم: «وکنیز را اگر فرزندآرد، بی‌آنکه صاحبش‌آزادش‌کند، آزاد دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم‌وجز نیکی نمی‌خواستم، از خداآمرزش می‌خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو با رعیت ورفتار تندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت ودست بدان کشید وتا به‌آخر برد، آنگاه گفت: «من با محمد بریك شتر رفتم، درغزای قرقرةالکدر با اوصلی‌الله‌علیه وسلم بریك‌شتر بودم، بخدا می‌چرانم وسیر می کنم، آب می‌دهم وسیراب‌می کنم، بااحمق‌خشونت می کنم، مزاحم راتوبیخ‌می کنم، ازحرمت خویش‌دفاع‌میکنم، لجوج را می کشانم، رباینده را دنبال می کنم، توبیخ‌بسیارمی کنم و کتك کمترمی‌زنم، عصابالا می‌برم اما با دست پس می‌زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب می‌شناخت.»

محمدگوید: شنیدم که عثمان‌گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و خویشانِ خود را محروم می‌داشت ومن بمنظوررضای خدا به‌کسان وخویشان خود چیز می‌دهم مانند عمر سه‌کس پیدانمیشود.»

ابی‌سلیمان‌گوید: به مدینه رفتم ووارد یکی از خانه‌هاشدم. عمربن خطاب را دیدم که روپوشی قطران‌آلود داشت وشتران زکات را قطران‌می‌مالید.»

ابووایل گوید: عمرمی‌گفت: «اگر آنچه را اکنون می‌دانم‌از پیش‌دانسته‌بودم مازاد اموال توانگران را می‌گرفتم وبرمهاجران فقیر تقسیم می کردم.»

اسودبن‌یزیدگوید: وقتی فرستادگان پیش عمرمی‌آمدند دربارهٔ امیرشان می‌پرسید ونکوئی‌اومی‌گفتند.

می‌گفت: «به عیادت‌بیمار می‌رود؟»

می‌گفتند: «آری.»

می‌گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است. آیا بردر معطل نمی‌ماند؟»

اگر دربارهٔ یکی از این خصایل، جواب منفی‌بود اورا عزل می کرد.

عمروگوید: عمربن‌خطاب‌می‌گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام‌است

من آنرا از میان نمی‌برم وترك نمی کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجایی نهیم که خدا فرمان داده وما خاندان عمر بجامانیم وبه‌دست ما وبه نزد ما چیزی از آن نباشد.

ومهاجران که زیر سایهٔ شمشیرها به سر می‌برند دیر نمانند وبسیار مقیم نباشند واز غنیمت خدا به‌آنها ونان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا بازآیند.

وانصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند وبا عامهٔ‌ناس جنگیدند از نیکوکارشان بپذیرند واز بدکارشان درگذرند ودر کار خلافت باآنها مشورت شود.

وبدویان که ریشه‌عرب ومایهٔ‌اسلامند،زکاتشان به‌حق گرفته‌شود ودینار و درهم گرفته شود وهمه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمر می گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی کنند که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم میان‌آنها وجبرئیل رازگویی می کرد واز اومی‌گرفت وبه‌آنهاالقا می کرد.»

قصه شوری

عمروبن‌میمون‌اودی‌گوید: وقتی عمرضربت‌خورد به‌او گفتند:«ای‌امیرمؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابوعبیدةبن‌جراح زنده بود او را جانشین می کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبرت‌می‌گفت که وی‌امین امت است، اگر سالم وابستهٔ ابوحذیفه زنده بود اورا جانشین می کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که سالم خدا را بسیار

دوست‌دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان‌می‌دهم: عبدالله‌بن‌عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که‌از این گفته خدارا منظور نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. مارا به کار شمادلبستگی نیست. دل‌بستهٔ آن نبودم که برای یکی ازخاندان خویش بخواهم. اگر خیر بوداز آن برگرفتیم واگر شربود از جمع ما برای عمر بس است که همین‌بس. از خاندان عمریکی رابه حساب کشند واز کارامت محمد پرسند. من که خویشتن را به زحمت انداختم‌وکسان خویش را محروم‌داشتم، اگر سربه سرنجات‌یابم که نه وبال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینك می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه‌بهتر از من بود جانشین تعیین‌کرد واگر نکنم آنکه بهتراز من بود نکرد وخدا دین خویش را بی‌سامان‌نخواهدگذاشت.»

آنگاه برفتند وباز آمدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان چه‌شود که وصیت کنی؟»

گفت: «پس از آن سخنان‌که با شماگفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهترازهمه، شمارا به راه حق می‌برد- وبه علی اشاره کرد- آنگاه بیخود شدم ومردی را دیدم که به باغی درآمد که درختان آنرا غرس کرده بود وبنا کرد هرچه‌تازه ورسیده بود بچیند وبردارد و زیر خویش نهد ودانستم که خدافرمان خویش را اجرا می کند وعمررا می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینك شما واین‌چندتن که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت که اهل‌بهشتند سعیدبن‌زیدبن‌عمروبن‌نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه‌این‌شش تن:علی‌وعثمان، پسران‌عبدمناف، وعبدالرحمان وسعد، خالکان‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم، وزبیربن‌عوام، حواری‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم،وپسرعمهٔ اوطلحة‌الخیربن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند وچون یکی را به خلافت برداشتند از اوپشتیبانی کنید و کمك کنید واگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به‌علی گفت: «با آنهامرو.»

گفت: «مخالفت را خوش‌ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی بینی.»

صبحگاهان عمر، علی وعثمان وسعد وعبدالرحمان‌بن‌عوف وزبیربن‌عوام‌را پیش خواند وگفت: «نگریستم وچنان دیدم که شما سران وسالاران قومید واین کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم وقتی درگذشت از شماراضی بود، اگر به استقامت‌گرایید ازمردم برشما بیم ندارم اما بیم دارم‌اختلاف کنیدو مردم اختلاف‌کنند، با اجازهٔ عایشه به اطاق‌او روید و مشورت‌کنید ویکی‌از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه‌گفت: به «اطاق‌عایشه مروید همین‌نزدیکی باشید.»وسرخود رابگذاشت که خون از اوروان شده بود.

آنها برفتند وآهسته‌گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله‌بن‌عمر گفت: «سبحان‌الله هنوز امیرمؤمنان نمرده»عمر بشنید و متوجه شد وگفت: «بس کنید» وقتی من مردم‌سه روزبه‌مشورت‌سر کنید، دراین اثنا صهیب بامردم نماز کند باید پیش‌از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن‌عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد ، طلحه در این کار شریك شما است، اگر در اثنای سه روزآمد در مشورت حضور یابد اگر سه روزگذشت ونیامد کار خویش را به سربرید. کار طلحه چه میشود ؟

سعدبن ابن ابی‌وقاص گفت:«کارطلحه باما،ان‌شاءالله مخالفت‌نمیکند.»

عمرگفت: «امیدوارم ان‌شاءالله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این دومرد، علی وعثمان، به خلافت می‌رسد : اگر عثمان خلیفه شودمردی سست رای است واگرعلی‌خلیفه‌شود مردی شوخ طبع است ومی‌تواند به راه حقشان ببرد، اگر

سعد را خلیفه‌کنید شایستهٔ آنست و گرنه خلیفه از او کمك گیرد که من اورا به‌سبب خیانت یا ضعف معزول‌نکردم. عبدالرحمان‌بن‌عوف صاحب حد براست و کاردان وکار ساز ومحافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابوطلحهٔ انصاری گفت: «ای‌ابوطلحه! خدا عزوجل از دیرباز اسلام را به شما نیروداده است، پنجاه‌کس از انصار را برگزین واین جمع را وادارکن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقدادبن‌اسودگفت: «وقتی مرا درگور نهادید این جمع را در اطاقی نگهدار تایکی‌را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب‌گفت: «سه روز با مردم نماز کن وعلی وعثمان و زبیر وسعد و عبدالرحمان‌بن‌عوف وطلحه را اگرآمد به یکجا درآر. عبدالله‌بن‌عمررا نیز حاضر کن اما حقی بـه خلافت ندارد، برسر آنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یاگردنش را به شمشیر بزن. اگرچهار کس همسخن شدند و به یکی رضایت دادند ودو کس نپذیرفتند ،گردنشان را بزن، اگر سه‌کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه‌کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبدالله‌بن عمر را حکم کنید وبه هر گروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان‌بن‌عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی‌هاشم که با وی بودندگفت: «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس بیامد به‌او گفت: «از مابگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد وگفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به‌یکی رضایت دادند ودو کس به یکی رضایت دادند باکسی باشید که‌عبدالرحمان‌بن‌عوف

باآنهاست. سعد با پسرعمهٔ خود عبدالرحمان مخالفت نمی‌کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی‌کند، عبدالرحمان خلافت بـه‌عثمان می‌دهد. اگر دوتن دیگر بامن باشندسودم ندهند در صورتی که به‌یکی از آنها بیشتر امیدندارم.»

عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت بـا خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفتم: از او بپرس خلافت بـا کیست و نکردی. پس ازوفات پیمبر گفتم:دراین کارشتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام‌بردگفتم: جزوآنها نشو ونشنیدی، یك چیز از من بشنو جمع هرچه‌با توبگویند بگونه، مگرآنکه ترا خلیفه کنند. از این‌گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می‌کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند وباشری به‌دست افتد که خیر درآن بی‌اثر باشد.»

علی گفت: «اگرعثمان بماندآنچه را کرده به‌یادش می‌آرم واگربمیرد خلافت را دست‌به‌دست برند واگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به‌تمثیل این سخن خواند وبه یکسو نگریست وابوطلحه را دید و حضور او را خوش‌نداشت. ابوطلحه‌گفت:«ای‌ابوالحسن! نگران مباش»

وقتی عمر درگذشت وجنازهٔ او را بیاوردند علی وعثمان گفتگوانداختند که کدامشان براو نماز کنند،عبدالرحمان‌بن عوف گفت: «هردوتان خواهان امارتید، اما دراین کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند.» وصهیب بـر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به‌گور کردند مقداد اهل شوری را درخانهٔ مسوربن مخرمه وبه قولی دربیت‌المال وبقولـی در اطاق عایشه وبـه اجازهٔ او فراهم‌آورد که پنج کس بودند، ابن‌عمر نیز باآنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه راگفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمروبن عـاص ومغیرةبن شعبه بیامدند وبردر نشستند که سعد سنگ

بآنها پرانید تابرخاستند و گفت: «می‌خواهید بگویید حضور داشتیم وجزو اهل‌شوری بودیم.»

آنگاه جمع در کار خلافت همچشمی کردند وسخن بسیار در میان رفت. ابوطلحه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تااینکه دربارهٔ آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد برسه روزی که معین شده نخواهم افزود پس از آن درخانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می‌کنید.»

عبدالرحمان گفت: «کدامتان از خلافت کنارمی‌زند وعهده‌دار این کارمی‌شود که به‌افضل جماعت دهد؟»

هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می‌زنم.»

عثمان گفت: من زودتر ازهمه رضایت می‌دهم که شنیدم پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم می‌گفت: «در زمین امین است ودر آسمان‌امین.»

جمع گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی‌خاموش بود.

عبدالرحمان گفت: «ای‌ابوالحسن چه می‌گویی؟»

گفت: «تعهد کن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی وخویشاوند رامرجح نداری واز خیرخواهی امت بازنمانی.»

عبدالرحمان گفت: «تعهد کنید که برضد کسی که‌تبدیل وتغییر آردبامن باشید و به‌هر که انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تعهد درپیشگاه خدا که خویشاوند رابه سبب خویشاوندی مرجح ندارم واز خیر خواهی مسلمانان باز نمانم»، از آنها پیمان گرفت‌وپیمان داد.

آنگاه به‌علی گفت: «تومی گویی به‌سبب‌خویشاوندی‌پیمبر وسابقه‌وخدمت‌مؤثر در کار دین بیش‌از همه حاضران شایستگی‌خلافت‌دارم» و بیجا نیست، اما اگر کار ازتو بگردد وبه تونرسد کدام یك از این جمع را برای‌اینکارشایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می گویی: پیری از بنی‌عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و عموزادهٔ وی که سابقه وحرمت‌دارم-وبیجا نیست- و نباید این‌کاراز من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیك از این جمع را شایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زبیر خلوت کرد ونظیر سخنانی که باعلی وعثمان‌گفته بود باوی بگفت واوگفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد وبااو سخن کرد واوگفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعدآمد وگفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیمبر خدا وبحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت‌که با عبدالرحمان برضد من به‌نفع عثمان همدست نشوی که‌کاری که‌ازمن ساخته‌است‌از عثمان‌ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت ویاران پیمبر خدا وسران سپاهها راکه سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید وباآنها مشورت کرد وبا هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه‌آن مدت به‌سر می‌رسید ازآن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسوربن مخرمه‌آمد واو را بیدار کرد وگفت: «تو درخوابی ومن همه شب چشم به‌هم نزده‌ام، برو زبیر وسعد را بخوان». چون بخواندشان درانتهای مسجد در صفه‌ای‌که مجاور خانهٔ مروان بود از زبیر آغاز کرد وگفت: «این کار را با دو پسرعبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من ازآن علی است»

آنگاه به‌سعدگفت: «من وتو خویشاوندی نزدیك داریم‌نصیب خود را به‌من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگرخودت را انتخاب می کنی بله ولی اگرعثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مـرد باخویشتن بیعت کـن وما را آسوده کن و سرفرازمان کن»

گفت: «ای ابو اسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام کـه انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم واختیار با من‌بود خلافت‌را نمی‌خواستم که آنرابخواب چون باغی سبز پرعلف‌دیده‌ام که‌نری‌بیامد که‌نری‌معتبر تر از آن‌ندیده بودم وبگذشت‌گویی ببری بود وبه آنچه درباغ بود ننگریست واز باغ بـرفت ومنحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد وازپی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پررونق بیامد که مهار خود را می کشید وبه راست وچپ مینگریست وبراه آن دوتن پیشین می‌رفت واز باغ بـرون شدآنگاه شتر چهارم درآمـد ودر باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر وعمر کس بجای آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعدگفت: «بیم دارم ضعف برتو چیره شده باشدکار خویش رابه سربر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر وسعد برفتند، مسوربن مخرمـه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز باوی آهسته‌گویی کـرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست ومسور را برای آوردن عثمان فرستاد وباوی آهسته‌گویی کرد تا اذان صبح آندو را ازهم جدا کرد.

عمروبن میمون گوید: عبدالله‌بن عمربه‌من گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان‌بن عوف باعلی وعثمان گفت خبر دارد نـدانسته گفته‌است.»

گوید: قضای پروردگار برعثمان قرارگرفت وچون نماز صبح بکردند گروه را فراهم آورد وکس فرستاد ومهاجرانی راکه‌درمدینه بودند بااهل‌سابقه وحرمت از انصار وسران‌سپاه‌بیاورد که فراهم آمدند ومسجد ازمردم‌پرشد. آنگاه‌عبدالرحمان گفت:«ای مردم کسان‌می‌خواهند که مردم‌ولایات‌سوی ولایات‌خویش روند ودانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعیدبن زیدگفت: «ما ترا شایستهٔ این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمارگفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند باعلی بیعت کن»

مقدادبن اسودگفت: «عمار راست مـی گوید، اگر با علی بیعت کنی گـوییم شنیدیم‌و اطاعت‌آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند بـا عثمان بیعت کن»

عبداللہ‌بن ابی ربیعه گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گـوییم شنیدیم واطاعت‌آوردیم»

عمار به‌ابن‌ابی‌سرح دشنام داد وگفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم وبنی‌امیه سخن کردند.

عمارگفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به‌پیمبر خویش حرمت داد و به‌دین خویش‌عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم‌گفت: «ای پسر سمیه ازحد خودت تجاوز می‌کنی ترا چه‌کار به‌اینکه قریش برای‌خود امیر معین می‌کند»

سعدبن ابی‌وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش‌از آنکه مردم به‌فتنه‌افتند کاررا یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام ومشورت کرده‌ام، ای‌گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست وگفت: «با خدا عهدوپیمان می‌کنی که به کتاب خدا وسنت‌رسول‌وسیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم وبه اندازهٔ علم وتوان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست وبا او نیز چنان گفت که باعلی گفته بود.

گفت: «آری»

وعبدالرحمان باوی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز باو واگذاشتی.این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکـو باید واز خدا بـر آنچه می گویید کمك باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به‌تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به‌کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای‌علی!بدگمان مباش من نظر کرده‌ام وباکسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت ومی‌گفت: «این نامه به‌سر خواهد رسید»

مقدادگفت «ای عبدالرحمان بخداکار را از کسانی که به‌حق حکم می کنندو به‌حق عدالت می کنند بازگرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقدادگفت: «اگرازاین کارخدارا منظورداشته‌ای‌خداتراپاداش‌نیکوکاران‌دهد»

آنگاه مقدادگفت: «بخدا هـرگز حـوادثی مانندآنچه ازپس پیمبر بـراین خاندان رخ‌داد ندیده‌ام، از قریش درعجبم، مردی را واگذاشتندکـه نگفته پیداست هیچکس عالمتر وعادلتر از او نیست. بخدا اگر برضدآن یارانی میبافتم...»

عبدالرحمان‌گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به‌فتنه افتی»

یکی بـه مقدادگفت: «خدایت بیامـرزد اهل ایـن خاندان کیانند؟ واین مرد کیست؟»

گفت: «اهل‌خاندان بنی‌عبدالمطلبند ومرد علی‌بن ابی‌طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند وقریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان‌دست به‌دست می‌برید.»

همان روز که باعثمان بیعت کرده بودندطلحه بیامدبه‌او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به‌آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اختیار کار خویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم واز چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم» وبا او بیعت کرد.

مغیرة بن‌شعبه به‌عبدالرحمان گفت«ای ابامحمدخوب کردی که‌باعثمان‌بیعت کردی» وهم او به‌عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان بادیگری بیعت کرده بود مارضایت نمی‌دادیم»

عبدالرحمان گفت: «ای یك چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت کرده بودم باوی بیعت می کردی وهمین سخن می گفتی»

فرزدق شعری به‌این مضمون گوید:

«صهیب سه‌روز نماز کرد

«آنگاه به‌عثمان واگذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به‌رفیق خود داده بود

«دوستانی بودند که رهبری می‌شدند

«ویا مأموربودند»

مسوربن مخرمه می‌گفت: «هیچکس را ندیدم که برکار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان‌بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنبالهٔ روایت مسوربن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون‌آمدند و آهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانهٔ فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاك‌بن قیس فهری بود.

بعضی مطلعان گفته‌اند زن ضحاك‌بن قیس بود وزنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رأیی «هست وشمارا نظری هست بشنوید وبدانید، پاسخ دهید وبفهمید، شما «پیشوایانید که‌ازشماهدایت جویند وعالمانید که سوی شماآیند، وقت را «به‌اختلاف پراکنده‌مکنید وشمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که «خونخواهی به‌آن ناقص شود و کارتان تباهی‌گیرد هر مدتی را مکتوبی «هست وهرخانه‌را پیشوایی‌هست که‌به‌فرمان وی‌قیام کنند وبه‌نهی وی باز «مانند، کارتان‌رابه‌یکیتان واگذارید که‌آرام‌روید وبه‌مقصدبرسید. اگر فتنهٔ «کور وضلالت‌حیرت انگیز نبود که مردم هرچه خواهندگویندوزیرنفوذ «بلیه‌باشندقصدشما از معرفتتان پیش نمی‌افتاد واعمالتان از قصدتان‌پیشی «نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زیان تفرقه بپرهیزید که حیله در سخن از «شمشیربهترزخم می‌زند. کارتان را به گشاده‌دست امین‌سپارید. که مورد «رضا باشد، وهمه‌تان مورد رضایید، یکی که‌نخبه باشد و همه‌تان نخبه‌اید، «اطاعت‌مفسد اندرزگوی‌مکنید وبه‌خلاف‌رهبرفیروزمند مروید این سخن «به‌شما می‌گویم وبرای خودم‌وشما ازخدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد وگفت: «حمد خدایی راکه‌محمد را»
«به نبوت گرفت و به پیمبری فرستاد و وعدهٔ خویش را باوی راست کرد»
«واورا بر پیشوایان نزدیك‌ودور ظفرداد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدا ما را»
«پیرو او کند و به کار وی هدایت کند که نورماست‌وبه هنگام تفرقه‌هوسها»
«ومجادلهٔ دشمنان به‌کاروی استوار می‌مانیم.
«خدای مارا به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت‌وی
«امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود وبیگانه‌برما در نیایدمگر
آنکه حق‌را سبك شمارد واز اعتدال بگردد که‌سزاواراست‌ای ابن‌عوف
«که‌ازان‌چشم پوشند وشایسته است که چنین شود، اگرباکار تومخالفت
کردند ودعوت‌ترا رهاکردند من‌نخستین اجابتگرودعوتگرتوام وعهده‌ـ
دار گفتهٔ خویشم واز خدا برای خود و شماآمرزش می‌خواهم.
پس از اوزبیربن‌عوام سخن کرد وگفت: «به هنگام تفرقهٔ هوسها
«وگشتن گردنهادعوتگرخدا ناشناخته‌نماند واجابتگراوزبون‌نشود، هرکه
«ازگفتهٔ تو قصور کندگمراه‌باشدوٰهرکه دعوت‌ترا رهاکندتیره روزباشد.
«اگر حدود مفروض‌خدا وفرائض‌محدود خدانبودکه براهل‌آن مقرراست
«وبجاست ومحوشدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود وفرار از
«ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت‌کنیم
«وسنت را عیان‌کنیم تابه‌گمراهی‌نمیریم وبه‌کوری جاهلیت دچارنشویم.
«من دعوت ترا اجابت می کنم و دربارهٔ آنچه‌گفتی یار توام، قوت و
«توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خداآمرزش
«می‌خواهم.»
آنگاه سعد وقاص سخن کرد وگفت: «حمد خدایی راکه در
«آغاز بود ودر انجام خواهد بود، حمد او می‌کنم که از ضلالت نجاتم

«داد وازگمراهی بصیرت بخشید.هر که نجات یافت،رستگاری ازهدایت
«خدا یافت وهر که پاکیزه‌شدبه‌رحمت‌وی‌توفیق‌یافت. به‌برکت محمدبن‌ـ
«عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق هاعیان‌شد و
«باطل‌ها بمرد، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم‌مغرور بپرهیزید که
«قومی پیش از شما آنچه را شماگرفته‌اید گرفته بودند وبه آنچه رسیده‌اید
«رسیده بودند وآرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد ولعنت بزرگ
«کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن‌الذین کفروامن بنی‌اسرائیل علی‌لسان داود وعیسی بن‌مریم
«ذلك بماعصوا و کانوایعتدون. کانوا لایتناهون‌عن منکرفعلوه‌لبئس‌ماکانوا
«یفعلون .»[1].

«یعنی: آن کسان ازپسران‌اسرائیل که‌به کفر گراییدندبه‌زبان‌داود و
«عیسی‌پسرمریم لعنت‌شدندبرای آنکه‌عصیان‌ورزیدند وتعدی‌می کردندواز
«کارزشتی که‌می کردنددست‌برنمی‌داشتند وچه‌بدبوداعمالی که می کردند.

« برای‌طلحة‌بن‌عبیدالله نیز آنچه‌را دربارهٔ خویش‌گفتم می‌پذیرم
«وضامن آنم‌وبه قولی که از جانب وی داده‌ام پای‌بند .

«ای‌ابن‌عوف کاربه دست توباشد که به‌جان‌بکوشی‌وخیرخواهی
«کنی وخدا ضامن‌است‌که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
«خودم‌وشماازخدا آمرزش‌می‌خواهم وازمخالفت‌شما به‌خداپناه می‌برم.

آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی راکه محمد را از میان ما نبوت داد وسوی ما به
«پیمبری فرستادکه ما خاندان نبوتیم ومعدن حکمت وامان مردم زمین و
«مایهٔ نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم واگرندهند

---

۱. سورهٔ مائده (۵) آیهٔ ۸۲

«برپشت شترانَنشینیم. و گرچه راه دراز باشد.
«اگر پیمبر خداصلی‌اللهعلیه‌وسلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می کردیم و اگر سخنی به ماگفته بود برسر آن مجادله
« می کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق ورعایت خویشاونداز
«من سبق نبرده است وقوت وتوانی جزبه یاری خدا نیست.
«سخن مرا بشنوید وگفتهٔ مرا فراگیرید، شاید از پس‌این‌انجمن
«ببینید که دربارهٔ این کار شمشیرها ازنیام کشیده می‌شود وپیمان‌ها شکسته
« می‌شود تا جماعت شوید وبعضیتان پیشوایان اهل ضلالت‌وطرفداراهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رضایت از این کارکنار می‌زندو آنرا به‌دیگری وا می‌گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت واوگفت: «من خودم و پسر عمویم را از آن کنار می‌زنم »

پس‌جمع، کار را به عهدهٔ اوگذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد وقسم‌خوردند که با هر که بیعت‌کند ، بیعت کنند و گرچه با یکدست خود با دست دیگر بیعت کند .

عبدالرحمان سه روز در خانهٔ خود بماندکه نزدیك مسجد بود و اکنون‌آنرا عرصهٔ قضا نام داده‌اند وبه همین سبب عرصهٔ قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با مردم نماز می کرد

گوید: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد وبه اوگفت: «اگر با توبیعت نکنم به‌کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان.»

آنگاه‌کس به طلب عثمان فرستاد وبا وی‌گفت: «اگر با توبیعت نکنم به‌کی

نظر می‌دهی؟ »

گفت: «علی »

به آنها گفت: «بروید »

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟ »

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می‌دهی؟ من و تو خلافت را نمی‌خواهیم، به کی نظر می‌دهی؟ »

گفت: «عثمان»

وچون شب سوم شد گفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «توخفته‌ای! بخدا سه شب است چشمم به هم نرسیده، برو علی و عثمان را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی »

گوید: پیش علی رفتم که دلم با اوبود و گفتم: « پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: « کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی »

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیك نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و من پیش عثمان رفتم و اورا دیدم که نماز می کرد.

گفتم: «پیش‌دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتوگفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از اوپرسیدم‌گفت :از هر کدام که خواهی، واینك علی برنشیمنگاهها است. »

عثمان بامن بیامد، همگی پیش داییم رفتیم که روبه‌قبله ایستاده بود وبه‌نماز بود وچون مارا بدید نماز را به سربردآنگاه روبه علی‌وعثمان کرد وگفت: «دربارهٔ شما وديگران‌پرسش کرده‌ام، مردم‌کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی‌آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابی‌بکر وعمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

آنگاه روبه عثمان کرد وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابوبکر وعمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانهٔ اوزدآنگاه‌گفت:«چنانکه خواهید»

پس برفتیم ووارد مسجد شدیم وبانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان‌گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف عمامه‌ای راکه‌پیمبر به‌سراوبسته بود به‌سرداشت وشمشیر آویخته بود وبرفت وبرمنبر جای‌گرفت‌ومدتی دراز بایستاد،آنگاه دعایی خواند که مردم نشنیدند، سپس سخن کرد وگفت:«ای مردم من از شما نهان‌وآشکار

پرسش کردم ودیدم‌هیچکس‌را با یکی از این‌دومرد برابر نمی کنید: یاعلی،یاعثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد وعبدالرحمان دست اوراگرفت و گفت: «آیا بر کتاب خداوسنت رسول وعمل ابوبکر وعمر بامن بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

گوید: دست علی را رها کرد وگفت: «ای عثمان پیش من آی» ودست اورا بگرفت که در جای علی ایستاده بود وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل ابوبکر وعمربا من بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به‌طاق‌مسجد برداشت وگفت: «خدایا بشنوو شاهدباش، من آنچه را که از این کار به‌گردن داشتم به‌گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند وباعثمان بیعت کردند چندان که اورا در کنار منبر در میان گرفته بودند.

آنگاه عبدالرحمان برمنبر به جای‌پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشست و عثمان‌را برپلهٔ دوم نشانید ومردم همچنان با وی بیعت می کردند.

گوید: علی‌پس آمد وعبدالرحمان این آیه‌را خواند:

«ومن نکث فانماینکث علی نفسه و من اوفی بماعاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می کند وهر کس به پیمانی که با خدا بسته وفاکند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد.

علی بازگشت ومردم را می‌شکافت تا بیعت کرد ومی گفت: « خدعه وچه

۱ - سورهٔ فتح(۴۸)آیهٔ ۱۰

خدعه‌ای »

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می‌گفت خدعه چنان بود که عمروبن عاص درشبهای شوری علی را دیدو گفت: « عبدالرحمان مردی مجتهد است واگر نظر قاطع اعلام کنی به توبی رغبت شود ، از کوشش وتوان سخن کن که به تومایل شود. »

گوید: آنگاه عثمان را بدید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با توبیعت نکند » و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت : «خدعه »

گوید آنگاه عثمان را به خانهٔ فاطمه دختر قیس برد وبنشست ومردم‌نیزباوی بودند. مغیرة‌بن‌شعبه به سخن ایستادو گفت: « ای ابومحمدحمد خدای که تراتوفیق داد که جز عثمان کسی سزاوارخلافت نبود.» علی‌نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این‌کارها چه‌کار بخداباهر که بیعت کرده بودم همین سخن را دربارهٔ اومی گفتی»

گوید: آنگاه عثمان درکنار مسجد نشست وعبیدالله‌بن‌عمررا خواست، وی در خانهٔ‌سعدبن‌ابی‌وقاص محبوس بود وهموبود که پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرمزان ودختر ابولؤلؤه راکشته بود شمشیر را از دست اوگرفت.عبیداللہ‌می گفته بود:«بخداکسانی‌ازآنها راکه درخون‌پدرم شرکت‌داشته‌اند می‌کشم.»وبا این‌سخن به مهاجران وانصار اشاره‌داشت، سعد سوی او رفت وشمشیررا از دستش بگرفت وموهایش را بکشید تا به زمینش افکند ودر خانهٔ خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان اورا برون‌آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران وانصارگفت: «دربارهٔ اینکه در اسلام حادثه آورده‌چه رای دارید؟»

علی گفت: «رای من اینست که اورا بکشی»

یکی از «مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»

عمرو بن عاص گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود.»

عثمان گفت: «من ولی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم میدهم.»

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را میدید شعری بدین مضمون میخواند:

«ای عبیدالله!

«ابن اروی[1] پناهگاه و مفر تو نیست

«بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای

«و کشتن هرمزان نیز اهمیتی داشت

«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آیا هرمزان را در کار عمر متهم می‌کنید؟

«وسبك عقلی گفت: «آری متهم می‌کنم»

گوید: عبیدالله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعر وی شکایت پیش عثمان برد که اورا از این کار منع کرد و زیاد شعری دربارهٔ عثمان گفت بدین مضمون:

«ای ابوعمرو تردید مکن که

«عبیدالله در قید قتل هرمزان است

«وتو گناه اورا به ناحق بخشیده‌ای

«که گناه وی محقق است»

وعثمان زیاد بن لبید را خواست ومنع کرد ونفی بلد کرد

سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان‌

1 ــ ابن اروی اشاره به عثمان است که نام مادر وی اروی بود دختر کریز.

بن‌ابی‌بکر گفت: «دیشب برابولؤلؤه گذشتم که جفینه وهرمزان با وی‌بودند وچون غافلگیرشان کردم آشفته شدند وخنجری از آنها بیفتاد که دوسر داشت ودستگیرهٔ آن در میانه بودبنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی‌تمیم به تعقیب وی رفت واورا بگرفت وبکشت وچون‌باز آمد خنجری راکه عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله‌بن‌عمر این‌را بشنید وصبر کرد تا عمر درگذشت آنگاه شمشیر برگرفت وبه نزد هرمزان‌رفت واو را بکشت که چون شمشیر در اوفروشدگفت لااله‌الاالله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی‌ای بود از مردم حیره وپدر شیری سعد بن‌مالك بود ووی را به سبب‌صلحی که میان وی ونصاری بود به مدینه‌آورده بودکه کسان را نوشتن‌آموزد وچون شمشیر به اوزد صلیبی به پیشانی خودکشید، خبر به صهیب رسید و عمروبن‌عاص را پیش وی فرستاد که با وی به‌گفتگوپرداخت ومی‌گفت پدر ومادرم فدایت‌شمشیر را بده تا شمشیر را بدودادآنگاه سعد باوی درآویخت وموهایش را بگرفت‌واورا پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست‌وچهارم درآمد

عاملان عمر بر ولایات

درآن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست‌وسوم عامل عمر برمکه نافع بن‌عبدالحارث‌خزاعی‌بود. عامل طایف‌سفیان‌بن‌عبدالله ثقفی بود . عامل صنعایعلی‌بن‌منیه، هم‌پیمان بنی‌نوفل بن‌عبدمناف بود. عامل‌جند عبدالله‌بن‌ابی‌ربیعه بود.عامل کوفه مغیرةبن‌شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل‌حمص‌عمیر‌بن‌سعد بود.عامل دمشق معاویةبن‌ابی‌سفیان بود. عامل‌بحرین واطراف عثمان بن ابی‌العاص ثقفی بود.

در این‌سال یعنی سال بیست‌وسوم، به گفتهٔ واقدی، قتادة‌بن‌نعمان‌ظفری در گذشت وعمربن‌خطاب بر او نماز کرد.

وهم در این‌سال معاویه غزای تابستان کرد وتا عموریه رفت. از اصحاب پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم عبادة‌بن‌صامت وابو ایوب، خالدبن زید، وابوذروشدادبن‌اوس باوی بودند.

وهم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.

گویند: در آن سال که عمربن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با کعب‌بن‌سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب‌بن‌عبدالله از ابن‌شهاب زهری آمده ابوبکروعمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وچهارم

در این سال باعثمان‌بن‌عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی‌ها چنانکه در روایت یعقوب‌بن‌زید هست گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه یك روزمانده از ذی‌حجه سال بیست وسوم بود و محرم سال بیست وچهارم باخلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته‌اند بیعت عثمان در عام‌الرعاف یعنی سال بیست وچهارم بود. واین سال را عام‌الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد ودیگران هست گویند: سه روز از محرم سال بیست وچهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد ونماز عصر را باکسان کرد ومقرری‌ها را افزود وفرستادگان روانه کرد واین رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم دربارهٔ عثمان هم سخن‌شدند،هنگام عصر بود ومؤذن صهیب اذان‌گفته بود و کسان فراهم آمده بودند، میان اذان‌واقامه عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد برمقرری کسان افزود ومردم ولایات را روانه کرد ونخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقدی از ابن ملیکه آمده‌گویند بیعت‌عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر،انجام‌گرفت .

خطبهٔ عثمان و کشته شدن هرمزان بدست عبیدالله‌بن‌عمر

بدربن‌عثمان به نقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان‌بیعت کردند از همه‌شان افسرده‌تر بود پس‌بیامد وبرمنبر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم نشست‌و حمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه‌ای گذرانید و درباقیماندهٔ عمرها، از آن پیش که
« مدتهایتان فرا رسد هرچه‌توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان
«مرگ‌درمیرسد. بدانید که طمع دنیا غرور است، زندگی دنیامغرورتان
«نکند، از گذشتگان عبرت‌گیرید ودستخوش غفلت مشوید که خدا از شما
«غافل نمی‌ماند. فرزندان وبرادران دنیا که بدان پرداختند وآبادی کردند
«ومدتهای دراز از آن بهره‌گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نینداخت ؟
«دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته وبه طلب آخرت باشید که‌خدا
«دربارهٔ آن وچیزی که‌نکوتراست مثلی زده واوعزوجل‌فرماید: «واضرب
«لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من‌السماء فاختلط به‌نبات‌الارض‌فاصبح
«هشیماتذروه‌الریاح وکان‌اللـه‌علی کل شیی‌مقتدرا. المال والبنون زینة

« الحیوةالدنیا، والباقیات الصالحات خیر عندربك ثوابا وخیر املا»[1]

«یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون آبیست که «از آسمان نازل کرده‌ایم وبوسیلهٔ آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه‌خشك «گردد و بادها آنرا پراکنده کند وخدا به همه چیز تواناست.مال‌وفرزندان «زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به پاداش بهتر وامیدآن بیشتر است»

آنگاه مردم بیامدند وبااو بیعت کردند.

ابومنصور گوید: شنیدم که قماذبان دربارهٔ کشته‌شدن پدرش می‌گفت:«عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز برپدرم‌گذشت وخنجری همراه داشت که دو سرداشت وپدرم آنرا به دست گرفت وگفت: در این دیار با این چه‌می کنی؟ »

گفت: «کسان رامیرانم»

ویکی این را بدید وچون عمر ضربت خوردگفت: «اینرا به دست هرمزان دیدم که بدست فیروز داد» وعبیدالله بیامد واورا بکشت و چون عثمان به خلافت رسید مرا خواست وعبیدالله‌را به دست من داد وگفت: «پسرکم، این قاتل پدر تو است واختیار وی بدست تواست، برواورا بکش»

گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من آمدند و دربارهٔ او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن اوبامن است»

گفتند: «بله‌وبه‌عبیدالله‌ناسزاگفتند.»

گفتم: «می‌خواهید از اوحمایت کنید؟»

گفتند:«نه.»وبه‌اوناسزاگفتند.

من اورا بخاطر خدا وآنها رها کردم، مرا از زمین برداشتند و بخدا روی

---

۱ - کهف ۱۸ آیه ۴۳و۴۴

سرودست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعدبن‌ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیرة‌بن‌شعبه را از کوفه معزول کرد وچنانکه‌در روایت شعبی هست‌سعدبن‌ابی‌وقاص‌را بر آنجا گماشت.

گوید: عمر گفت: «به خلیفهٔ بعدی سفارش می کنم که سعدبن‌ابی‌وقاص‌را به کار گیرد که من اورا به‌سبب کار بدی‌معزول نکردم وبیم‌دارم‌از این جهت به‌زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان‌معین کرد سعدبن‌ابی‌وقاص بود که اورا به‌کوفه‌فرستاد ومغیرة‌بن‌شعبه را معزول کرد. در آنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل آنجا بود اما ابوموسی را سالها باقی گذاشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش گوید: عمرسفارش کرده بود که‌عاملان وی را یکسال بجاگذارند وچون عثمان بخلافت رسید مغیره‌بن‌شعبه‌را یکسال در کوفه‌باقی گذاشت سپس اورا عزل کرد وولیدبن‌عقبه راعامل آنجاکرد.

اگر این روایت درست باشد سعدبن‌ابی‌وقاص به سال بیست‌وپنجم ازطرف عثمان عامل کوفه شده است.

نامه‌های عثمان به عمال ووالیان وعامهٔ مردم

طلحه‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله‌بن‌عامر را به کابل فرستاد که جزوسیستان بود واوبه کابل‌رسید وآنجا را تصرف کرد، قلمروسیستان ازخراسان بیشتر بود وچون معاویه بمرد مردم‌کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

«اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه‌خراجگیر،
«پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که
«پیشوایان شما خراجگیر شوند وحمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و
«امانت ووفانماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان
«وحقوق وتکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق‌دارند بدهیدو آنچه را مکلفند
«بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید وحقشان را بدهید وتعهدشان را
«بگیرید. آنگاه بکمك درست پیمانی بردشمنانی که باآنها سرو کاردارید
«ظفر جویید»

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین‌بود:

«اما بعد، شمامحافظان‌ومدافعان مسلمانانید و عمر برای شما
«چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم وبا اطلاع مابود. نشنوم
«که کسی‌ازشمادگر گونی آورد که‌خدا کارتان‌رادیگر کند و کسان دیگر را
«بجای شما آرد، بنگرید چگونه‌اید که من درآنچه خدایم بنظر و تامل
«دربارهٔ آن مکلف کرده نظرمی کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق آفریده و جز حق‌نمی‌پذیرد.
«بخاطر خدای حق را بگیرید وحق را بدهید، امانت‌کنید، امانت‌کنید!
«بدان پردازید ونخستین کس مباشید که امانت‌راز میان می‌برد که بجز
«عمل خودتان شریك اخلافتان نیز باشید. درست پیمان باشید! درست
«پیمان باشید! بایتیم وپیماندارستم مکنید که خدا دشمن کسانی است که با
«آنها ستم کنند.»

گوید: ونامهٔ اوبرای عامه چنین‌بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینـجا رسیده‌ایـد
«دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه‌چیز
«میان شما فراهم آید به بدعتگزاری می کشد: کامل‌شدن نعمت ودستیابـی
«فرزندان شما به اسیران وقرآن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خداـ
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: کفردرندانیست و چون کاری را ندانندتکلف
«کنند وبدعت آرند»

شعبی‌گوید: نخستین خلیفه‌ای که یکصد برمقرری کسان افزود عثمان بود که محول‌شد. وچنان بود که عمر برای موالید مقرری‌گیران درماه رمضان روزی‌یك‌درم مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی وبر آن فراهمشان کنی»

گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیرشوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر راباقی‌گذاشت وبر آن‌افزود و برای عبادتگری که‌در مسجد می‌ماند وابن‌سبیل ومستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی‌سال‌بیست‌وچهارم، بگفتهٔ ابومحنف ولیدبن‌عقبه به‌غزای آذربایجان وارمینیه رفت که مردم آنجا چیزی راکه در ایام عمر با مسلمانان بر آن صلح کرده بودند، نداده بودنـد، اما در روایت دیگـران این به سال بیست وششم بود.

سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه‌بن‌لقیط ازدی غامدی‌گوید: غزاهای اهل کوفه در ری و آذربیجان بود ودر این دومرزده هزار جنگاور از مردم کوفه بود: ششهزار در آذربیجان‌وچهارهزار درری. درآنوقت درکوفه چهل‌هزار جنگاور بود وهرسال ده هزارشان به‌غزای‌این دومرز می‌رفتند وهرچهارسال یکبار نوبت غزا به یکی می‌رسید.

ولیدبن عقبه درایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت بغزای آذربیجان وارمینیه رفت، سلمان بن ربیعهٔ باهلی را خواست وبعنوان مقدمه‌دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمع کسان برفت، می‌خواست درسرزمین ارمینیه پیش روی کند، برفت تا به‌آذربیجان رسید وعبدالله‌بن شبیل‌بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به‌مردم موقان وببر وطیلسان هجوم برد و به اموالشان دست یافت وغنیمت گرفت وقوم از او بگریختند واسیران کمی از آنها به‌دست آورد وپیش ولیدبن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید برهشتصد هزار درم با مردم آذربیجان صلح کرد. به سال بیست‌ودوم، یکسال پس از جنگ نهاوند، به‌همین ترتیب باحذیفة‌بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. وچون عثمان به‌خلافت رسید وولیدبن عقبه را به کوفه گماشت وی برفت وباسپاه بر آنجا تاخت که‌چون چنین دیدند اطاعت آوردند واز او خواستند که مطابق همان صلح باآنها رفتار کند ولید چنان کرد و مال را ازآنها بگرفت وکسان فرستاد که در اطراف آنجا براعدای مسلمانان هجوم برند.

وچون عبدالله‌بن شبیل احمسی از هجوم خویش باسلامت وغنیمت بازآمد به‌سال بیست‌وچهارم ولید، سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی رابا دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که درآن سرزمین روان شد وکشتار کرد وغنیمت گرفت وبادست پر پیش ولید بازرفت واو نیز که ظفر یافته بود وبه مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان برضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومحنف، رومیان بجنبیدند وسپاههای مسلمانان که درشام بودند ازعثمان کمك خواستند.

گوید: وقتی ولید درغزای سال بیست وچهارم به‌مقصود رسید ووارد موصل شد ودرمدینه منزل‌گرفت نامهٔ عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویة‌بن ابی‌سفیان به من نوشته که رومیان‌گروههای «بزرگی برضد مسلمانان فراهم کرده‌اند، چون این نامهٔ من به‌تو رسد از «همانجا که فرستادهٔ من پیش تو آمده یکی را که از دلیری وتوانایی و «شجاعت واسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه‌هزار یاده هزار «کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پا خاست وحمد خداگفت وثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا دراین طرف با مسلمانان امتحانی نکو «داشت وشهرهاشان راکه کافر شده بود پس‌آورد وشهرهایی راکه فتح «نشده بودگشود ومسلمانان را باسلامت وغنیمت وثواب بازآورد وحمد «خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا «هشت هزار کس از شما را روانه کنم که برادرانتان مردم شام راکمك «کنید که رومیان برضد آنها تاخته‌اند. دراین کار پاداش بزرگ است و «فضیلت عیان، خدایتان بیامرزد همراه سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند وسه روز نگذشته بود که هشت هزار کس ازمردم کوفه راهی‌شده‌بودند وبرفتندتا بامردم شام واردسرزمین روم شدند. سالارسپاه‌شامی حبیب‌بن مسلمهٔ فهری‌بودوسالارمردم کوفه‌سلمان‌بن‌ربیعه بود، درسرزمین روم تاخت وتاز کردند وهرچه خواستند اسیر گرفتند وغنیمت بسیار بدست‌آوردند وقلعه های بسیار گشودند.

به‌گفتهٔ واقدی آنکس که سلمان‌بن ربیعه را به کمك حبیب‌بن مسلمه فرستاد سعیدبن عاص بود وقصه چنان بودکه عثمان به‌معاویه نوشته بود که حبیب‌بن مسلمه

را باسپاه شام به‌غزای ارمینیه فرستد معاویه او را بدانسوی فرستاد. حبیب‌خبریافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی وترك آهنگ او دارد واین را به‌معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به‌سعیدبن عاص نوشت ودستور دادکه برای حبیب‌بن مسلمه کمك فرستدکه سلمان‌بن ربیعه را با شش هزارکس به‌کمك او فرستاد.

گوید: حبیب‌مردی‌مدبر بود ومصمم‌شدبرموریان‌شبیخون‌زند وزنش‌ام‌عبدالله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید وگفت: «وعده‌گاه تو کجاست؟»

گفت: «سراپردهٔ موریان یا بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد وهرکه را در راه وی بود بکشت وبه سراپرده رسید و دیدکه زنش پیش از او رسیده است ونخستین زن عرب بودکه برای وی سراپرده زدند.»

وچون حبیب درگذشت ضحاك‌بن قیس فهری ام‌عبدالله را به زنی گرفت‌که فرزندان ضحاك از او بود.

دربارهٔ کسی که دراین سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند دراین سال عبدالرحمان‌بن عوف به‌فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی ودیگران‌گفته‌اندکه در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف دربارهٔ فتحها راکه بعضی‌ها گفته‌اند درایام‌عمر بود وبعض دیگر آنرا درخلافت عثمان دانسته‌اند از پیش درهمین کتاب‌آورده‌ام وسخنان مختلف را دربارهٔ وقت هرفتح یاد کرده‌ام.

آنگاه سال بیست‌وپنجم در آمد.

سخن از حوادث مهمی که درسال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه‌درحدیث اسحاق‌بـن عیسی هست،گوید: حادثهٔ اسکندریه بسال بیست وپنجم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال اسکندریه پیمان شکست وعمروبن عاص به غزای آنجا رفت ومردم بکشت که خبرآنرا باگفتهٔ مخالفان ابومعشر وواقدی دربارهٔ وقت حادثه ازپیش‌آورده‌ام.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عبدالله‌بن ابی‌سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمروبن عاص پیش ازآن‌گـروهی را سوی مغرب فـرستاده بودکه غنیمتهایی‌گرفته بودند وعبدالله نامه نوشت وبرای غزای افریقیه اجازه خواست‌که اجازه داد.

گوید: دراین سال عثمان سالار حج بود وبرمدینه جانشین‌گماشت.

گوید: درهمین سال قلعه‌هاگشوده شد وسالار قوم معاویة بن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: درهمین سال یزیدبن معاویه تولد یافت.

گوید ودر همین سال نخستین فتح شاپور رخداد.

آنگاه سال بیست‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وششم

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی فتح شاپور دراین سال‌بود، گفتهٔ مخالفان این سخن را ازپیش‌آورده‌ایم.

واقدی گوید: درهمین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.

گوید: درهمین سال عثمان مسجدالحرام را بیفزود وتوسعه داد واز بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند وعثمان خانه‌هایشان را ویران کرد وبهای آنرا دربیت‌المال نهاد که برعثمان بانگ زدند وبگفت تا محبوسشان کنند وگفت: «میدانید چرا برمن جرئت‌آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و براو بانگ نزدید.»

پس از آن عبدالله‌بن خالدبن‌اسیددر بارهٔ آنهابا عثمان‌سخن کردکه از حبس در آمدند.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عثمان سعد را از کوفه معزول کرد وولیدبن عقبه را عامل کوفه کرد. اما به‌گفتهٔ سیف عزل سعد از کوفه وگماشتن ولید به‌سال بیست‌و پنجم بود که به پنداروی هنگام درگذشت عمر مغیرةبن شعبه را از کوفه برداشت و سعد را عامل آنجاکرد که یکسال وچندماه عامل آنجا بود.

سخن ازاینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت وولید را برآنجاگماشت

شعبی گوید: نخستین فسادی که میان مردم کوفه رخ‌داد ـ کوفه نخستین شهری بود که به‌دوران اسلام شیطان میان مردم‌آنجا فساد افکند ـ این بود که سعدبن ابی‌وقاص مالی از بیت‌المال از عبدالله‌بن مسعود قرض خواست که او بداد وچون مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگومیانشان بالاگرفت: وعبدالله از کسانی کمك خواست که مال را بگیرد وسعد از کسانی کمك خواست که مهلت بگیرد وتفرقه افتاد وهمدیگررا به‌ملامت‌گرفتند. گروهی سعدرا ملامت می کردند وگروهی عبدالله را ملامت می کردند.

قیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبه برادر زاده‌اش

نیز باوی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده»
سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هذیل بود؟»
گفت: «چرا، من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای»
هاشم گفت: «بله و هردوتان یار رسول خدا بوده‌اید که به شما نظر می کرده است.»
سعد چوبی را که به‌دست داشت بینداخت ـ وی مردی تند خوی بود ـ و دست برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها وزمین ...»
عبدالله گفت: «وای بر تو سخن نیك بگو ولعنت مگوی»
در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفرینی به تومی کردم که خطا نکند.»
پس عبدالله باشتاب برفت تا بیرون شد.
عبدالله‌بن‌عکی گوید: وقتی میان ابن‌مسعود وسعد دربارهٔ قرضی که‌عبدالله به سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان بر آنها خشم آورد و کوفه را ازسعد بگرفت‌بر عبدالله نیز خشم آورد اما اورا بجا گذاشت ولیدرا عامل کوفه کرد، وی که‌از جانب‌عمرعامل مردم‌ربیعه‌وجزیره شده‌بود به کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت تا از کوفه برفت.
طلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرایی که میان عبدالله وسعد رخ داده بود خبر یافت بر آنها خشم آورد و قصد هردو کرد. آنگاه از این قصد صرفنظر کرد، سعد را عزل کرد و آنچه را برعهده داشت بگرفت وعبدالله را نگهداشت وپیغام بوی فرستاد بجای سعد. ولیدبن‌عقبه را که عمربن‌خطاب عامل عربان جزیره کرده بود به کوفه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی ولید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود وبامردم مدارا می کرد، پنجسال آنجا ببود وبرخانهٔ وی در نبود.
آنگاه سال بیست وهفتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وهفتم

از جمله حوادث این‌سال فتح افریقیه بدست عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه و ولایتداری عبدالله‌بن‌سعدبن ابی‌سرح بر مصر وعزل‌عمرو بن‌عاص

طلحه گوید: وقتی عمر درگذشت، عمروبن‌عاص عامل مصر بود وخارجة بن فلان عهده‌دار قضای آنجا بود. عثمان تا دوسال‌از خلافت خویش آنها را نگهداشت، آنگاه عمرو را عزل کرد وعبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را عامل کرد.

ابوعثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمروبن‌عاص را درعمل مصر نگهداشت که او هیچکس را بی‌شکایت‌واستعفا برنمی‌داشت. عبدالله‌بن‌سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه آنجا کرد و کسان به یاری وی فرستاد و روانهٔ افریقیه کرد،عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس وعبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین را نیز همراه عبدالله‌بن‌سعد کردو به‌وی گفت: «اگرخدا عزوجل افریقیه‌رابرای توگشود یك پنجم از خمس غنایمی که خدا نصیب مسلمانان می کند به تو بخشوده است. دوعبدالله را سالار کرد و کسان به یاریشان فرستاد وروانهٔ اندلس کرد و به‌آنها وعبدالله‌بن‌سعد دستورداد برضداجل فراهم آیند. پس از آن‌عبدالله درعمل خویش بماند و آنهاسوی عمل خویش روند.

آنها برفتند ومصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند وجنگ انداختند واجل کشته شد. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح اوراکشت وافریقیه را از دشت وکوه بگشود ومردم آنجاهمگی اسلام آوردند واطاعتشان‌نکوبود. عبدالله غنایمی راکه خدا نصیب کرده بود برسپاه تقسیم کرد و یك پنجم خمس را بگرفت وچهار پنجم آنرا همراه‌ابن و ثیمه نصری پیش عثمان فرستادودرمحل‌قیروان‌خیمه‌گاهی بپاکرد وگروهی را سوی‌عثمان فرستاد که همانها دربارهٔ آنچه عبدالله‌گرفته بود به اوشکایت کردند.

عثمان‌گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کندکه چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد واگر راضی نیستید پس داده شود»

گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبدالله نوشت که‌آنرا پس دهد واز آنها استمالت کند.

گفتند: «اورامعزول‌کن‌که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد»

عثمان‌به عبدالله‌نوشت: «یکی راکه‌مورد رضایت توورضایت آنها باشدبجای خویش برافریقیه‌گمار ویك پنجمی راکه در راه خدا به توبخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند»

عبدالله که‌افریقیه را فتح‌کرده بود واجل راکشته بود چنان‌کرد وسوی مصر بازگشت.

گوید: مردم‌افریقیه تا به روزگار هشام‌بن‌عبدالملك پیوسته مطیع وگوش به فرمان بودند ودرآرامش واطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به‌آنجا راه یافتندو چون دعوتگران عراق به‌آنجا راه یافتند وتحریکشان‌کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتادکه‌تاکنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بودکه‌آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم واین خطا را برآنها بار نمی‌کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می کنند»

گفتند: «این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه میسره با چند کس روان شدند وپیش هشام آمدند واجازه خواستند و راه نیافتند. پیش قایم‌مقام رفتند و گفتند: «به‌امیرمؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می‌برد وچون غنیمت گیرد به‌آنها دهد و به‌ماندهد و گوید: آنها محق‌ترند»

وماگوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از اونمی گیریم اگر حق ماست حلالشان باد واگرحق ما نیست نمی‌خواهیم»

ونیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرد»

وماگوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفزاید وکسانی چون شما بار برادران خویش را تحمل کنند.» وخویشتن‌راحفاظ آنها کنیم وبار جنگ را ببریم.

«ونیز آنها درگوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای امیرمؤمنان پوست سفید جویند وهزار گوسفندبرای یك پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیرمؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم ومانع آنها نشویم، بلیهٔ دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته‌ایم: «این نه‌در کتاب خداهست ونه در سنت، وما مسلمانیم»

می‌خواهیم بدانیم، این با نظر امیرمؤمنان است یانه؟

گفت: «چنین کنم»

وچون دیر بماندند وخرجیهایشان تمام‌شد نامهای خویش‌رادر رقعه‌ها بنوشتند وبه وزیران دادند وگفتند: «این نامها ونسبهای ما است، اگر امیرمومنان از شما جویای ماشد، به اوخبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند وبرضد عامل هشام برخاستند واورا بکشتند وبر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند وهمانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبدالله‌بن نافع بن حصین و عبدالله‌بن نافع بن عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند، عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه ازطرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریك خواهید بود والسلام»

کعب‌الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بگشایند وروز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند واز جانب دشت ودریا بدانجا حمله بردند وخدا آنجا راوفرنگان را برای مسلمانان گشود وناحیه‌ای همانند افریقیه را بقلمرومسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبدالله‌بن سعدبن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را به عبدالله‌بن نافع بن عبدالقیس داد که آنجا بود و عبدالله‌بن سعد به مصر بازگشت وکار اندلس همانند کار افریقیه بود تابه روزگار هشام که زمین بربران راگرفت اما مردم اندلس مانند سابق ببودند.

واقدی بنقل ازکریب گوید: وقتی عثمان عمروبن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد وکینهٔ عثمان را به دل گرفت عثمان عبدالله‌بن سعدبن ابی سرح را روانه کرد وگفت سوی افریقیه رود، وکسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزار کس از قریش وانصار ومهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقدی به نقل ازابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله‌بن سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه دربارهٔ آنجا به دوهزار هزار دینار وپانصدهزاردینار وبیست هزار دینار باآنها صلح کرد.

پس ازآن پادشاه روم کس فرستاد ودستور داد که سیصدوزنه طلا ازآنها

بگیرد چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیهٔ جانهای خویش داده‌ایم، شاه سرور ماست هرچه را که هرساله از ما می‌گرفته بگیرد»

فرستاده که‌چنین‌دید بگفت تا بزندانشان کردند و آنها کس پیش یاران خویش فرستادند که بیامدند وزندان را بشکستند و بیرون آمدند.

عبدالله‌بن‌سعد با مردم افریقیه برسیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.

گوید: گفتم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی‌دانم»

یزیدبن‌ابی‌حبیب گوید: عثمان عمروبن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت وباهم اختلاف کردند عبدالله‌بن‌سعد به عثمان نوشت که عمر خراج راکاسته وعمرونوشت که عبدالله کار جنگ راآشفته است.

پس عثمان به عمرونوشت که بیا وعبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت عمرو خشمگین بیامد وبه حضور عثمان رسید یک جبهٔ یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود.

عثمان بدو گفت: «داخل جبه‌ات چیست؟»

گفت: «عمرواست»

گفت: «میدانم داخل آن عمرواست، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیزدیگر؟»

واقدی گوید: عبدالله‌بن‌سعدمالی‌راکه از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان فرستاد.»

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس توشیرده، شیر بیشتر می‌دهد»
گفت: «بچهٔ آن هلاك شده است.»

در این سال عثمان بن‌عفان سالار حج بود.

واقدی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام گرفت.

گوید: درهمین سال معاویه به‌غزای قنسرین رفت.

آنگاه سال بیست وهشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وهشتم

بگفته واقدی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده‌شد که به دستورعثمان به غزای آنجا رفت. اما ابومعشر گوید که فتح قبرس به سال سی‌وسوم بود. این را اسحاق بن‌عیسی از اوروایت کرده است.

بعضی‌ها گفته‌اند فتح قبرس به سال بیست وهفتم بود وچنانکه‌گویند جمعی‌از اصحاب رسول از جمله ابوذر وعبادة‌بن‌صامت همراه زن خودام حرام ومقداد و ابودرداو شدادبن اوس در غزای آن حاضربودند.

سخن از غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه

خالدگوید: معاویه به روزگار عمربن‌خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص عوعو سگان و بانگ مرغان‌آنها شنیده می‌شود» نزدیك بود عمر به این کار متمایل شود وبه عمروبن‌عاص نوشت که دریا ودریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان وضرر آن برای مشرکان به‌او خبرداده‌بود.

عمروبجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن‌نشینند که اگر بماند دلهارا پاره کند واگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد وشك فزونی پذیرد. کسان‌در آن چون کرمی‌باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم ماند دوررود.

وچون عمر این را بخواند به‌معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به‌کشتی ننشانم.

جنادة‌بن ابی‌امیهٔ ازدی گوید: معاویه دربارهٔ غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای‌امیرمؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوعوسگان رومیان وبانگ خروسشان‌را می‌شنوند که آنها مقابل یکی‌از سواحل حمصند»

عمر به‌گفتهٔ اواطمینان نکرد و به عمرونوشت که دریا را برای من وصف کن وخبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمروبرای‌اونوشت که ای امیرمؤمنان مخلوقی بزرك دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشینند که جز آسمان وآب نیست وآنها چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالدگوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است وهرروز وشب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد وآنرا غرقه‌کند، من چگونه سپاه رابراین‌کافر سخت سرنشانم. بخدا یك مسلمان را بیشتر ازآنچه در روم هست دوست دارم، هرگز در این باب با من سخن‌مکن، از پیش با توگفته‌ام ومیدانی که با علاچه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست بداشت و به عمر نامه نوشت، وتقرب کرد واز اودربارهٔ کلمه‌ای که همه‌دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدونوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به‌آنها روامدار که همه حکمت برای تو فراهم آید . از کارمجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای‌تو فراهم آید.

پس از آن‌شاه روم‌بدونامه نوشت وظرفی فرستاد که این را از همه چیز پر کن. عمر آنرا از آب پر کرد ونوشت که این همه چیز دنیاست .

شاه روم بدونوشت که فاصلهٔ حق وباطل چیست؟

عمربدونوشت که‌چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود ومعاینه دیده نشده.

شاه روم‌بدونوشت: «فاصلهٔ آسمان‌وزمین چیست؟»

عمربدونوشت: «پانصد سال راه‌برای رهرو، اگر راه کشیده‌ای بود.»

گوید: ام‌کلثوم دختر علی‌بن‌ابی‌طالب هدیه‌ای از بوی خوش وظرف و لوازم زنانه برای ملکهٔ روم فرستاد و آنرا به پیک داد که بدو رسانید و آنرا، بگرفت .

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم‌آورد و گفت: « این‌هدیهٔ زن شاه عرب ودختر پیمبرشان است» ونامه نوشت وعوض داد وهدیه فرستاد، ازجمله هدایا یك‌گردن‌بند فاخر بود.

وچون پیك‌گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تاآنرا نگهدارد وندای نماز جماعت داد، کسان فراهم‌آمدند، باآنها نماز کرد وگفت: « هریك از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیك نباشد. دربارهٔ هدیه‌ای که ام‌کلثوم برای زن شاه روم فرستاده وزن شاه روم برای‌اوهدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه‌نیست که مال اورا بگیری وزیر فرمان تونیست که از توبترسد»

کسان دیگر گفتند: «ماجامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»

عمر گفت: «ولی پیك، پیك مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب‌مسلمانان‌است »

آنگاه بگفت تاگردن‌بند را به‌بیت‌المال دادند وبقدر مخارج ام‌کلثوم بوی داد .

خالدبن‌معدان‌گوید: نخستین کسی که غزای دریاکرد معاویةبن‌ابی‌سفیان بود به‌روزگار عثمان‌بن‌عفان، وچنان بود که از عمر اجازهٔ این‌کار خواسته بودکه‌اجازه نداده بود وچون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این‌کار مصمم شدوگفت کسان را انتخاب مکن وبهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه طالب‌غزا شود اورا بردار وکمك‌کن .

معاویه چنان‌کرد، عبدالله‌بن‌قیس‌حارثی هم پیمان‌بنی‌فزاره را به‌کار دریا گماشت واوبه دریا پنجاه غزای تابستانی وزمستانی داشت که‌کس در اثنای آن‌غرق نشد ودچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست اورا تلف کندبایك زورق‌پیشتاز برفت‌وبه‌بندرگاه‌سرزمین‌روم‌رسید که‌گدایی‌چندرآنجامعونت‌می‌جستند وبآنها صدقه داد.

یکی از زنان‌گدا به دهکدهٔ خویش بازگشت وبه مردان‌گفت: «می‌خواهید عبدالله‌بن‌قیس را بگیرید ؟»

گفتند: « کجاست؟ »

گفت: «دربندر. »

گفتند:«آهای دشمن خدا، عبدالله‌بن‌قیس را از کجامی‌شناسی؟ »

زن آنها را ملامت کرد و گفت: « شماز بونتر از آنید که عبدالله‌بن‌قیس از کسی مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله‌تاختند وبراوهجوم بردند وباوی‌جنگیدند و او نیز بجنگید وبه تنهایی کشته شد. ملاح‌جان‌به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان‌بن‌عوف ازدی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به تنگ آمد وبناکرد به یاران خود ناسزاگوید کنیز عبدالله‌گفت: «ای دریغ ازعبدالله که به هنگام جنگ چنین نمی‌گفت. »

سفیان‌گفت: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌گفت: سختیهاست آنگاه می‌رود»

سفیان آنچه‌را می‌گفت‌رها کرد واین سخن را به زبان‌می‌آورد که سختیهاست آنگاه می‌رود .

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان‌کار عبدالله‌بن‌قیس حارثی بود.

بعدهابه‌آن زن‌گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش که چون شاهان‌گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسك نبود»

ابوعثمان‌گوید: به‌آن زن‌که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بودگفتند: «چگونه اورا شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از اوچیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود وبدانستم که اوعبدالله‌بن‌قیس است»

عثمان به معاویه وعاملان دیگر چنین نوشت:

« امابعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده‌ایدودگرگونی

«میارید وهرچه برای شما مشکل بود پیش ما بیارید که امت رابـر آن «همسخن کنیم وبنزد شما باز فرستیم. مبادا دگرگونی آرید که من از شما «جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت »

وچنان بود که مابین صلح عمروخلافت عثمان ناحیه‌ای پیمان می‌شکست و کس می‌فرستاد وخدا آنجا را به‌دست وی می گشود وبپای وی‌حساب‌می‌شداما‌فتوح از آن کسی بود که نخستین بار گشوده بود .

ابوجعفر گوید: وقتی معاویه قبرس راگشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه در روایت لیث‌بن‌سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس براساس خراج‌هفت هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان‌بدهند، مانندآن‌نیز به رومیان‌می‌دادندومسلمانان تعهد کردند که مانع دادن‌آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان باآنها جنگ نکنند وبا کسانی که از جای دیگر به‌آنها حمله می کنند مقابله نکنند ورومیان قبرس حرکت دشمنان رومی را به مسلمانان‌خبر دهندو پیشوایی که مسلمانان‌برای آنها معین‌می کنند از خودشان باشد .

واقدی‌گوید: معاویه به سال بیست‌وهشتم به‌غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح به غزای‌آنجا رفتند وچون به معاویه رسیدند اوسالار قوم بود .

جبیربن‌نفیر گوید: وقتی‌ازقبرسیان‌اسیرگرفتیم ابودردا را دیدم که‌میگریست، گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام ومسلمانان راعزت داده وکفرو کافران را زبون کرده‌گریه می کنی؟»

گوید: با دست به شانهٔ من زد و گفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر فرمان خدا را رها کند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی‌غلبه یابد و برمردم مسلط شود وشاهی از آن اوباشد وفرمان خـدا را رها کند وچـنین شود که می‌بینـی خدا اسیرگرفتن را برآنها چیره کند وچون اسیر گرفتن برقومی چیره شد خدا را باآنها

کاری نیست »

واقدی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد، او نخستین کس بود که به غزای روم رفت ودر پیمانی که‌میان وی و آنها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب‌بن‌مسلمه به غزای سوریه رفت که ازسرزمین‌روم بود.

وهم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت.وی نصرانی‌بود وپیش از آنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد.

گوید: درهمین سال عثمان‌خانه خویش رادراقصای مدینه بنیان نهاد وبه سر برد.

گوید: در این سال نخستین فتح فارس ودومین فتح استخر رخ داد وسالار غزا هشام بود

گوید: در این سال عثمان سالارحج بود.

آنگاه سال‌بیست‌ونهم در آمد.

سخن ازحوادث مهم سال‌بیست‌و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری راکه شش سال عامل‌بصره بوده بود عزل کرد وعبدالله‌بن‌عامربن کریزرا که جوانی بیست وپنجساله بود بربصره گماشت که‌آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه‌سال در بصره عامل عثمان بوده‌بود.

عوف اعرابی‌گوید: غیلان‌بن‌خرشه ضبی پیش عثمان‌بن‌عفان‌آمد و گفت: مگر صغیری ندارید که اورا جوان وانمایید وعامل بصره کنید؟ تا کی این پیر یعنی

ابوموسی، عامل بصره باشد؟»

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت وعبدالله‌بن عامربن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجه دختر اسماء سلمی بود وپسرخالهٔ عثمان‌بن عفان بود.

مسلمه گوید: وقتی عبدالله‌بن عامر به‌بصره آمد بیست وپنجسال داشت و این بسال بیست ونهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی رااز بصره برداشت

طلحه‌گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه‌سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم اورا معزول کرد. سالاری خراسان را به‌عمیربن عثمان‌بن سعد داد، سالاری سیستان باعبدالله‌بن عمیرلیثی شد که ازقوم ثعلبه بود که درآنجا تاکابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت وهیچ ولایتی تاآنجا نماندکه به صلح نیامد. عبیدالله‌بن معمر تیمی را به‌مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان‌بن غبیس را به‌کرمان فرستاد وکسان دیگر را به فارس واهواز فرستاد واطراف بصره را به‌حصین‌بن ابی‌الحر داد،آنگاه عبدالله‌بن عمیر را عزل کرد وعبدالله‌بن عامررا به‌جایش نهاد ویکسال ببودآنگاه وی‌را عزل کرد وعاصم‌بن عمرو را به‌جایش‌نهاد. آنگاه‌عبدالرحمان‌بن‌غبیس وعدی‌بن‌سهیل‌بن عمرو را بازپس برد. به‌سال سوم مردم ایذه وکردان کافر شدند وابوموسی میان مردم ندا داد و تحریك کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند واز فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجاکه کسانی باربرچهار پایان نهادند وهمسخن شدندکه پیاده راهی شوند. بعضی دیگرگفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش باگفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده‌اند.»

وچون روز حرکت ابوموسی در رسید وبارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند وگفتند: «ما را براین مرکوبان اضافـی بنشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می کردی علاقه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مرکبش رارها کردند و ابوموسی برفت آنها نیزپیش عثمان رفتند و برکناری او را خواستند وگفتند: «نمی خواهیم همه چیزهایی راکه مـی‌دانیم بگوییم او را بادیگری عوض کن.»

گفت: «کی را می خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هرکه باشد ازاین بنده که زمین ما را بخورد وکـار جاهلیت را میان ما تجدیدکرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می‌دارد وحکومت بصره را حقیر می‌داند جدا شویم اگر صغیری را امیر مـا کنی بهتر است یا بزرگتری را سالارکنی بهتر است ومابین کوچك وبزرگ هرکـه باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله‌بن عامر را بخواند وعامل بصره کرد وعبیدالله‌بن معمررا سوی فارس فرستاد وعمل او را به‌عمیربن عثمان‌بن سعد داد. به‌سال چهارم امین‌بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد وهم به‌سال چهارم عمران‌بـن فصیل برجمی را عامل سیستان کرد. عاصم‌بن عمر عامل کرمان بود که آنجا درگذشت، فارس بشورید وبرضد عبیدالله‌بن عمرو قیام کرد ومردم در استخر برضد او فراهم شدند وعبدالله کشته شد وسپاه او هزیمت شد وخبر به‌عبدالله‌بن عامر رسید که مردم بصره را بـه حرکت دعوت کرد ومردم باوی روان شدند، مقدمهٔ وی با عثمان‌بن ابی‌العاص بود. در استخر باآن جمع تلاقی شد وبسیارکس ازآنها بکشت که هنوز ازآن بـه‌ذلت درند وخبر را برای عثمان نوشت واو نوشت که هرم‌بن حسام یشکری وهرم‌بن‌حیان عبدی‌راکه‌از عبدالقیس‌بود وخریت‌بن راشدراکه‌ازبنی سامه(ناجیه؟)بودومنجاب‌بن راشد وترجمان‌هجیمی را برولایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیزبه شش‌نفر

داد: احنف امیر دوموشد، حبیب‌بن قره‌یربوعی امیربلخ شدکه ازفتوح اهل کوفه بود، خالدبن عبدالله‌بن زهیر امیرهرات شد، امین‌بن احمریشکری امیرطوس شد، قیس‌بن هبیره سلمی امیرنیشابور شد، وی نخستین کس بود که باعبدالله‌بن خازم که پسر عموی وی بود روان‌شد، عثمان پیش‌از مرگ همهٔ خراسان رابه‌قیس‌داد وبوقت مرگ عثمان وی امیرخراسان بود، امین‌بن احمررا نیز امیرسیستان‌کرد، پس از آن عبدالرحمان‌بن سمره‌راکه از خاندان حبیب‌بن عبد شمس بود بآنجاگماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

وهم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیرکرمان بود وعمیربن عثمان سعد امیرفارس بود وابن کندیر قشیری امیرمکران بود.

علی‌بن مجاهد به‌نقل ازمشایخ خویش‌گوید: غیلان‌بن خرشه به‌عثمان‌بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که اورا به سامان رسانید؟ ای‌گروه قریش‌تاکی این پیر اشعری‌این ولایت را بخورد؟» وپیر متنبه شد وبصره رابه‌عبدالله‌بن عامر داد.

ابوبکر هذلی‌گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد وحسن‌گفت: «ابوموسی می‌گوید: جوانی سوی شما می‌آیدکه ظریف است ومدبرکه مادر-بزرگها وعمه‌هایش معتبرند وهردو ولایت‌را به‌اوخواهندداد»

گوید: ابن‌عامربیامد وولایت‌ابوموسی وولایت‌عثمان‌بن ابی‌العاص‌ثقفی‌را باو دادند. عثمان‌بن‌ابی‌العاص از جمله‌کسانی بودکه از عمان وبحرین‌گذشته بودند.

طلحه‌گوید: درایام خلافت عثمان، قیس‌بن هبیره عبدالله‌بن خازم را پیش عبدالله‌بن عامر فرستاد. عبدالله‌بن خازم پیش عبدالله‌بن عامر حرمتی داشت وبدو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس‌بن هبیره ازآنجا رفت من عامل باشم» وعبدالله‌بن عامر چنان‌کرد.

عبدالله‌بن خازم سوی خراسان بازگشت وچون عثمان‌کشته شد ومردم خبر

یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای توچیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی واز رفتن نمانی و کارها را نیك بنگری.» قیس چنان کرد وعبداللەبن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود ودر خراسان ببود تا علی رضی‌الله عنه بخلافت رسید.

مادر عبدالله از طایفهٔ بنی‌عجل بود قیس گفت: «من ازعبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یك زن عجلی باشم.» واز کاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود.

درهمین سال به‌گفتهٔ واقدی وابومعشر، ابن عامر فارس را بگشودگفتهٔ سیف را دراین باب ازپیش یادکرده‌ایم.

درهمین سال، یعنی سال بیست ونهم، عثمان درمسجد پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بیفزود و آنرا توسعه داد ودرماه ربیع کار ساختمان راآغاز کرد. گچ از درهٔ نخل می‌آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت وستونهای آنرا از سنگهایی کرد که سرب‌در آن جاداده بودند وطاق آن ازچوب ساج بود. طول مسجد رایکصد وشصت ذراع کرد وعرض آن را یکصد وپنجاه ذراع کرد چنانکه درایام عمر بوده بودو برای آن‌شش‌در نهاد.

دراین سال عثمان سالارحج‌شد ودرمنی سرا پرده‌زد و نخستین سراپرده که درمنی بپاشد برای عثمان بود ودرمنی وعرفه نماز را تمام کرد.

ابن‌عباس گوید: نخستین بار که کسان دربارهٔ عثمان آشکارا سخن کردند این بود که درایام خلافت خود در منی با کسان دور کعت نماز می کرد وچون سال ششم شد نماز را تمام کرد وبسیار کس از یاران پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم این را براوعیب گرفتند و کسانی که می‌خواستند از او خرده‌گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش‌وی‌آمد و گفت: «بخدا حادثه‌ای رخ نداده وسابقه‌ای نبوده ودانی که پیمبر تو صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت می کرد.

پس از آن ابوبکر وپس از آن عمر وتو نیز درسالهای اول خلافت»

وچون ندانست چه پاسخ دهدگفت: «رای من چنین است»

عمروبن ابی‌سفیان ثقفی گوید: عثمان درمنی بامردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان‌بن عوف رفت و گفت: «می‌بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان بـا یاران خود نماز کـرد ونماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «مگر در اینجا با پیمبر خـدا صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر باعمردورکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر درسالهای اول خلافت دو رکعت نمی کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابومحمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که به‌حج آمده بودند وبعض مردم بیسروپا گفته‌انـد که نماز مقیم دورکعت است. اینك پیشوای‌شما دورکعت می کند. من درمکه خانواده دارم وچنین دیدم که چهاررکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناك بودم ودیگر آنکه دراینجا زن‌گرفته م و در طایف ملکی دارم وباشدکه از پس‌حج آنجا روم وچندی بمانم.»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «هیچیك از اینها ترا معذورنمی‌دارد. اینکه‌گفتی دراینجا خانواده‌داری زن تو در مدینه مقیم است وهروقت بخواهی او را میآوری وهروقت بخواهی می‌بری وسکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طائف سه منزل راه است و تو از اهل طائف نیستی.

«اما اینکه گفتی کسانی از حج‌گزاران یمن و دیگران بازگردند و گویند اینك پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می کند، پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم که بدو وحی می‌رسید هنگامی که اسلام درمردم قوت نداشت چنین کرد پس‌از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تاوقتی بمرد باکسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان‌بن‌عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت: «ای ابومحمدخبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من‌چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می‌دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایهٔ‌شر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده و من نیز بایارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان‌بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت‌نماز کنیم.»

آنگاه سال سی‌ام در آمد

سخن از حوادث مهم‌سال سی‌ام

بگفتهٔ ابومعشر وواقدی وعلی‌بن محمد مداینی از جمله حوادث این سال

غزای طبرسیان‌بود بوسیلهٔ سعیدبن‌عاص. ولی به‌گفتهٔ سیف‌بن عمرو اسپهبدطبرستان با سویدبن مقرن صلح کرد که به‌غزای آنجانرود ومالی بدو داد وخبر آنرا ازپیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.

اما به‌گفتهٔ مداینی هیچکس به‌غزای طبرستان نرفت تاعثمان بخلافت رسید وبه سال سی‌ام سعیدبن عاص به‌غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیلهٔ سعیدبن عاص

حنش‌بن مالک‌گوید: سعیدبن‌عاص به‌سال سی‌ام‌از کوفه به‌منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفة‌بن یمان و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم باوی بودند. حسن وحسین وعبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمرو عمروبن عاص وعبدالله‌بن زبیر نیز باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عامر نیز به‌آهنگ خراسان از بصره درآمد و از سعید پیشی گرفت ودر ابرشهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابرشهر به‌سعید رسید واو نیز درقومس منزل کرد که بصلح‌بود وحذیفه‌ازپس نهاوندبامردم آنجاصلح کرده‌بود. سپس از آنجا به‌گرگان‌رفت که بردویست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به‌طمیسه رفت که شهری بود برساحل دریا وبتمام جزو طبرستان بود ومجاور گرگان بود ومردم آنجا باوی به‌جنگ آمدند وچنان شدکه نماز خوف کرد وبه حذیفه‌گفت: «پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبرداد وسعید درحالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد.

درآنروز سعید با شمشیر به شانهٔ یکی از مشرکان زد که از زیر مرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند وامانشان دادکه یکیشان را

نکشد وچون قلعه راگشودند همگی را بکشت بجز یکی ، و هرچه را درقلعه بود بگرفت.

یکی از مردم‌بنی‌نهد جعبه‌ای به‌دست‌آورد که‌قفلی بر آن‌بود وپنداشت‌جواهر درآن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل راشکستند وجعبه‌ای‌درآن‌یافتند، آنراگشودند کهنه سیاه‌خط داری درآن بود و چون‌آنراگشودند کهنهٔ سرخی درآن‌بود. آنرانیزگشودند کهنهٔ زردی‌بود که دوابزار تناسلی مردانه درآن بود که سیاه شده بود با چندگل، شاعری درهجوبنی‌نهد شعری گفت به‌این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به‌غنیمت‌گرفتند

«وبنی نهد دو... درجعبه‌ای به‌دست‌آوردند

«که سیاه بود باگل بسیار

«که‌آنرا غنیمت پنداشتند وچه خطایی‌بود.

سعیدبن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراابود.

حنش‌بن مالك تغلبی‌گوید: سعید به‌سال سی‌ام‌آهنگ‌غزا کرد وسوی‌گرگان وطبرستان رفت. عبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر وابن زبیر وعبدالله‌بن عمروبن عاص باوی بودند کافری که خدمت‌آنها می کرده بود به من گفت: «سفره را پیش آنها می‌بردم وچون می‌خوردند به‌من دستور میدادند که‌آنرا میتکاندم ومیآویختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به‌من می‌دادند.»

گوید: محمدبن حکم‌بن ابی‌عقیل ثقفی‌جد یوسف‌بن عمرو که همراه سعیدبن عاص بود کشته شد ویوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمدبن حکم کجا درگذشت»

گفت: «آری باسعیدبن عاص درطبرستان به‌شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود وآنجا درگذشت. آنگاه سعید به‌کوفه بازآمد و

کعب‌بن جعیل درمدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که‌گیلان در مقابل وی جولان داد
«وقتی که ازدستبی وابهر سرازیر شدند
«بدان ای سعید خیر که مرکوب من
«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست وپایش ببرد
«گویی تو به‌روزدره، شیری نهان بودی
«که از شیران کنام جدا شده و به صحرا زده بود
«جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود
«که هشتاد هزار زره دارو بی‌زره بودند»

کلیب‌بن خلف گوید: «سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند واز پس سعیدکس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هر که از حدود قومس به‌راه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم وهراس بود وراه خراسان ازفارس به‌کرمان بود ونخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبة‌بن مسلم بود واین وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس‌بن حنظلهٔ عمی گوید: سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد وچنان بود که‌گاهی یکصد هزار وصول می کردند ومی گفتند صلح ما برهمین است وگاهی دویست هزار وصول می کردند وگاهی سیصد هزار وگاهی اینرا می دادند وگاهی نمی‌دادند. پس از آن‌مقاومت کردند و کافر شدند وخراج ندادند تا یزیدبن مهلب سوی آنها آمد وچون بیامد کس باوی مقابله نکرد وچون باصول صلح کرد ودریاچه ودهستان را بگشود با مردم گرگان نیز براساس صلح سعیدبن عاص صلح کرد.

بگفتهٔ سیف‌بن عمر درهمین سال، یعنی سال‌سی‌ام، عثمان، ولیدبن عقبه را از کوفه معزول کرد وسعیدبن عاص را بر آنجا گماشت.

سخن ازاینکه چرا عثمان ولید را ازکوفه برداشت و سعید را بر آنجا گماشت

طلحه‌گوید: وقتی عثمان ازآنچه میان عبدالله وسعدگذشته بود خبریافت بر هردوخشم آورد وقصدآنها کرد. آنگاه ازآن صرفنظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت وعبدالله را به‌جاگذاشت وبه او دستور داد ولیدبن عقبه را بجای سعدگذاشت. ولید که‌از طرف عمرعامل عربان جزیره‌بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه‌آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولیدآمد محبوب کسان بود وبا مردم مدارا می کرد ، شش سال‌آنجا بود وبر خانهٔ وی درنبود.

آنگاه تنی چند از جوانان‌کوفه به‌خانهٔ ابن‌حیسمان خزاعی نقب زدند وبر سرش ریختند واو به مقابله‌آمد و با شمشیر سوی‌آنها شد وچون کثرتشان را بدید بانگ زدکه بدوگفتند: «خاموش باش که فقط یك ضربت است وترا از بیم این‌شب آسوده می کنیم»

ابوشریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود برآنها بانگ زد اما ابن‌حیسمان را ضربت‌زدند وبکشتند ومردم آنهارا احاطه‌کردند وبگرفتندشان که زهیربن‌جندب ازدی بود ومورع‌بن ابی‌مورع‌اسدی وشبیل‌بن ابی ازدی وکسان دیگر، ابوشریح وپسرش شهادت دادندکه برابن حیسمان درآمده‌بودند وبعضی‌شان بعضی دیگر را منع می کردند وبعضیشان اورا بکشتند ودربارهٔ‌آنها به‌عثمان نوشت، عثمان نوشت که‌آنها رابکشند وبر درقصر درمیدان کشته‌شدند. عمروبن‌عاصم تمیمی دراین باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

«درحکومت عثمان‌بن عفان باهمسایگان خود

«رفتار ناروا میکنید.
«پسر عفان که اورا آزموده اید
«دزدان را بحکم فرقان حکیم سر کوب می کند
«پیوسته به کتاب عمل می کند.
«و بر گردن و پنجهٔ آنها تسلطدارد

ابوسعیدگوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده‌بود و ازمدینه به کوفه رفت که‌نزدیك‌جنگ باشد. شبی که‌بربام بود همسایهٔ وی استغاثه‌کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان‌کوفه را دید که شبانه به همسایهٔ او تاخته بودند و می گفتند: «فریاد مکن یك ضربت است و آسوده‌ات مـی کنیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به‌مدینه بازگشت و کسان‌خود را نیز برد.

وبه‌سبب این حادثه که سخن دربارهٔ آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد ودربارهٔ قتل، گفتارولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان‌رااز کشتن‌بدارد. در آن هنگام عامهٔ کسان‌بدین رضایت داشتند.

نافع‌بن جبیر گوید: عثمان‌گفت:«قسم خوری بعهدهٔ مدعی‌علیه واولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه‌کس ازآنها قسم خورند واگر شمارشان‌کم بود یا یکیشان قسم نخورد قسمشان ردشود ومدعیان، قسم‌خوری کنند واگر پنجاه‌کس‌از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله‌گوید: ازجمله چیزها که عثمان درکوفه پدیدآورد این بود کـه شنید وقتی حاملان‌آذوقه می آمدند منادی ابوسمال اسدی و کسانی از مردم‌کوفه بـانگ می‌زد که‌هر کس‌از بنی‌کلب یا بنی فلان اینجاباشد وقـوم وی رامنزل نباشد پیش ابوفلان منزل‌گیرد. وعثمان محل خانه عقیل وخانهٔ ابن‌هبار را خانهٔ مهمانی کـرد. منزل عبدالله‌بن مسعود درمحلهٔ هذیل درمحل رمادت بودکه‌آنجا را رهاکرد وخانه خویش را خانهٔ مهمانی کرد واگر اطراف مسجد برای مهمانان جـا نبود در محلهٔ

هذیل در خانهٔ او منزل می گرفتند .

مغیرة‌بن‌مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بودگوید: منادی ابوسمال‌دربازار ودر کناسه بانگ می‌زد که‌هر که‌از بنی فلان وبنی‌فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل گیرد وعثمان برای‌مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه‌گوید: عمربن‌خطاب‌ولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی‌تغلب مقیم شد وچنان بود که ابوزبید در جاهلیت‌واسلام بابنی‌تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی‌تغلب که‌خالگان وی‌بودند دربارهٔ قرضی که بدوداشتند با وی ستم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس اوداشت و به مصاحبت وی پرداخت ودر مدینه پیش وی‌می‌آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره ومدینه می‌آمده بود ودر خانهٔ مهمانان‌منزل‌گرفت و آخرین بار بودکه ابوزبید پیش‌ولید می آمد وچیز می گرفت وباز می‌گشت. از آن پیش نصرانی بود وولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید برکوفه بود واسلامش نکوشد وچون مسلمان شده بود ولید اورا به خانه برد که عرب خوی وشاعر بود. یکی پیش ابوزینب وابومورع وجندب آمدکه از وقتی ولید فرزندانشان راکشته بود از اوکینه داشتند وخبرگیران براومی‌گماشتندوبه‌آنها گفت: «خبر داریدکه ولید با ابوزبید شراب‌می‌نوشد» وآنها بجوشیدند وابوزینب وابومورع وجندب به‌کسانی از سران‌کوفه‌گفتند: «این امیرشماست که ابوزبید همنشین اوست واکنون به‌شراب نشسته‌اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عمارة‌بن‌عقبه منزل داشت ومنزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختندکه راهش از مسجد بود وناگهان برولید درآمدند ولید چیزی راکنار زد وزیر تخت جاداد. یکی ازآنها بی‌اجازهٔ اودست برد وآنرا بیرون‌آورد: طبقی بودکه دانه‌های انگور بر آن بود وولید از شرم‌آنرا بکنار زده

بودتا نبینند که برطبق وی جزدانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستندومیان‌مردم‌رفتندوهمدیگررابسلامت گرفتندومردم‌شنیدند وبه‌آنها ناسزاگفتند ولعنت کردند.

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم‌آورده وکسانی می‌گفتند بخلاف قرآن به‌کنجکاوی‌پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت ونخواست که‌در میانه فسادی شود وخاموش ماند وتحمل کرد.

فیض‌بن‌محمدگوید: شعبی را دیدم که پیش محمدبن‌عمروبن‌ولید، یعنی‌ابن عقبه، که‌او نایب محمدبن‌عبدالملك بود نشسته‌بود، محمد ازغزای مسلمه سخن کرد شعبی‌گفت: «اگر غزا وامارت ولید رادیده بودید! که به غزا می‌رفت وتاکجاو کجا می‌رسید ووانمی‌ماند ویکی خلاف اونمی‌کرد تاوقتی که ازعمل‌خود معزول شد در آنوقت عامل باب‌عبدالرحمان‌بن‌ربیعه باهلی بود واز جمله چیزها که عثمان بن‌عفان بدست‌وی برمردم افزود، این‌بود که‌ازمازاد اموال‌ماهانه‌سه‌درم‌به هریك از مملوکان کوفه می‌داد بی‌آنکه از مقرری‌صاحبانشان بکاهد.»

عمروبن‌عبدالله‌گوید: جندب‌وکسانی‌باوی‌پیش‌ابن‌مسعود آمدندوگفتند:«ولید به‌شراب می‌نشیند.» اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: «هرکه چیزی را از ما نهان دارد به‌جستجوی عیب وی نباشیم وپرده‌اش را ندریم»

ولیدکس به طلب ابن‌مسعود فرستاد که بیامد و در این باب با وی عتاب کرد وگفت:«آیا رواست که‌کسی همانند توباجمعی کینه‌جوچنان جواب دهدکه‌تودرباره من‌داده‌ای، من‌چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را دربارهٔ کسی می‌گویند که‌نسبت به‌وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان‌درشت به‌هم‌گفتند وخشمگین‌ازیکدیگرجداشدند وبیشترازاین چیزی میانشان نگذشت.

طلحه‌گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن‌مسعود را پیش خواندو دربارهٔ حد جادوگر پرسید.

ابن‌مسعود گفت. «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «اینان، یعنی کسانی که او راآورده بودند، چنین می گویند.»

به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می گوید.»

به او گفت: «توجادوگری؟»

گفت: «آری»

این بگفت وسوی خری رفت واز طرف دم سوار آن شد وچنین‌وانمود که از دهان ومخرج خربرون می‌شود.

ابن‌مسعود گفت: «اورابکش»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می کند، کسان‌بیامدند، جندب نیز بیامد واینرا غنیمت‌شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که ببینمش» واورا بکشت

آنگاه عبدالله‌وولیدهمسخن شدند که اورا حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که اورا بخدا قسم دهید که از رای شما دربارهٔ جادوگر خبر نداشته و درگفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست وتنبیهش کنید و رهایش کنید وبه مردم دستور داد که به‌گمان عمل نکنید وبی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطاکار را قصاص می کنیم واگر درست عمل کرده باشد تنبیه می کنیم.

ولید دربارهٔ جندب چنان کرد ورهایش کرد که اجرای حدکرده بود. یاران جندب به سبب اوخشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشه غفاری وجثامة‌بن صعب‌بن‌جثامه ازآنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنیدودرکار اسلام خطا می کنیدوبی اجازه برون می‌شوید، بروید» وآنها را پس فرستاد.

وچون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه‌ای بدل داشت پیش آنها آمد و یکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت وابوزینب اسدی وابومورع اسدی براودرآمدند وانگشترش را برون آوردند وپیش عثمان رفتند وبرضدولیدشهادت‌دادند وچند تن از یاران آنها که معروفیت داشتندهمراهشان بودند.

عثمان کس به‌طلب ولید فرستاد وچون بیامدکار او را به‌سعیدبن‌عاص سپرد ولیدگفت: «ترا بخدا، ای امیرمؤمنان! اینان‌دودشمن کینه‌توزند»

عثمان گفت: «این‌ترا زیان نمی‌زندکه ما مطابق‌آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست وهر که ستم کرد سزای اوبا خداست.»

عبدالرحمان‌بن‌حبیش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند وبرای عزل ولیدکار می کردند. ابوزینب‌بن‌عوف و ابومورع‌بن‌فیلان اسدی برای‌شهادت برضد وی داوطلب شدند وهمدم وی شدند ومراقب اوبودند. یك روز با وی در خانه بودند، ولید را دراندرون دوزن بود که میان‌آنها وجمع پرده‌ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود ودیگری دختر ابوعقیل. وقتی ولید بخفت و جمع پراکنده شدند ابوزینب وابومورع بماندند ویکیشان انگشتر اورا برگرفت وسپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زنانش‌بالای سرش‌بودند، انگشتر خود راندید واز آنها سراغ انگشتر راگرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیك از جمع دیرتر رفت؟»

گفتند: «دومرد که نمی‌شناسیمشان وتازگیها همدم توشده‌اند.»

گفت: «سروو‌ضعشان؟»

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه وچهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت وخزپوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری وسیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت. «کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری ودست اورا بردست تو دیدیم»

گفت: «این ابوزینب است ودیگری ابومورع است، کاری زیر سردارند، کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند وسبب عزل ولید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند وبا عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب وابومورع» وآن دوتن بیمناك شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم ودیدیم که شراب قی می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می‌کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد وآندورا بدید قسم خورد وخبر آنها رابا عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حدرا اجرا کنیم وشاهد دروغگو به جهنم می‌رود، برادر! تحمل کن.»

آنگاه به سعیدبن عاص بگفت تا اورا تازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولیدرا حد بزنند جامهٔ خزی به تن داشت که علی بن ابی‌ـ طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیدهٔ ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانهٔ ولید رفته بودند. وی دو زن درخانه داشت دختر ذوالخمار ودختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دوزن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد وانگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «مانگرفتیم.»

گفت: «کی پس ازهمه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوتاه قدکه جامه‌ای سیاه چهارخانه داشت ویکی دراز قدکه جامهٔ خزداشت. سیاه‌پوش را دیدیم که روی توخم شد.»

گفت: «این ابوزینب است.»

پس به طلب آنها برون شد ومعلوم شد عمل آنها با نظر یارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند ودر مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند واو کس به طلب ولید فرستاد وچون بیامد دوتن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند وگفت: «به چه چیز شهادت می‌دهید؟ شهادت می‌دهید که شراب خوردن اورا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه» وبیمناك شدند.

گفت: «پس چی؟»

گفتند: «به ریش اودست زدیم که شراب قی می کرد.»

عثمان به سعیدبن عاص دستور داد که اورا تازیانه زد و میان کسانشان دشمنی افتاد.

یزیدفعقسی گوید: مردم دربارهٔ ولید دوگروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه برضد وی بودند اما خاموش بودند واز پس صفین که معاویه به‌خلافت‌رسید سخن آغازیدند ومی گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی‌علیه‌السلام‌گفت: «شما که عیب عثمان می گویید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می‌زند که‌همراهش‌رابکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتهٔ خودش زده واز عملش برداشته چه‌گناه دارد؟ ودربارهٔ کاری که به‌دستور ماکرده‌چه گناه دارد؟»

نافع‌بن‌جبیر گوید: عثمان می گفت: «وقتی کسی حد خوردسپس توبهٔ‌وی‌عیان شد شهادتش‌پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود وثنای اومی گفت‌گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به‌کنیزان‌بچه داروغلامان سهم میداد، آزادگان وبندگان غم‌او خوردند و کنیزان بچه‌دار که لباس‌عزا داشتند شعری‌میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«وسعید آمد که گرسنگی می‌دهد

«پیمانه راکم می کند ونمی‌افزاید.

«وکنیزان وبندگان‌گرسنه مانده‌اند

طلیحه‌گوید: سعیدبن‌عاص به سال‌هفتم خلافت عثمان به کوفه‌آمد. وی پسر عاص‌بن‌امیه بود و کس‌وکار بسیار داشت وچون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود ودرپناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که از کارکسان داشت از قریش سخن کردوسراغ اوراگرفت.

گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به‌دمشق است و کسی که‌او را دیده گوید در راه مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعیدبن‌عاص را پیش من فرست. معاویه‌او

را که بیمار مردنی بود فرستاد وچون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابوعمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟ »

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت ولب آبی رسید وچهار زن آنجا بدید که برای وی به‌پا ایستادند.»

گفت: « کیستید و کارتان چیست؟ »

گفتند: « دختران سفیان بن عویفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند وچون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند، آنها را به مردم همشأن بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن عاص داد ودیگری را به‌عبدالرحمان بن عوف داد وسومی را به ولیدبن عقبه‌داد .

دختران مسعودبن نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدند وگفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکان مانده‌اند، ما را به مردان همنشانمان ده »

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن عاص داد ویکی را به جبیر بن مطعم داد ، سعید در آن گروه واین گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند وبا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم سابقه ورفتار نکوداشته بودند. هنوز عمر زنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر وابوخشه غفاری و جندب بن عبدالله وابومصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیبگویی ولیدآمده بودند وبا سعیدبازگشتند.

سعیدبن‌عاص درکوفه به منبر رفت وحمد خداکرد و ثنای او برزبان‌آورد و گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند وخوش نداشتم اما چاره نیافتم
«که دستور دادند امارت کنم، بدانید که چشم وبینی فتنه‌نمودار شده،
«بخدا چنان بصورت فتنه بزنم که نابودش کنم یا مرا خسته‌کند، اکنون
«بینای‌کار خویشتنم »

آنگاه فرودآمد واز وضع اهل‌کوفه پرسش کرد وبه‌ترتیب کار آنهاپرداخت وآنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت‌که کار مردم‌کوفه‌آشفته ومردم معتبر و خاندانها واهل سابقه زبون شده‌اند ودنباله روان وبدویان نو آمده، برولایت‌تسلط یافته‌اند وهیچکس از مردم معتبر وسخت‌کوش ساکن‌آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد،اهل سابقه و تقدم راکه خداآن ولایت را بدستشان
«گشوده حرمت بدار وکسانی که به سبب آنها درآنجا ساکن شده‌اند
«تابعشان باشند مگرآنکه از حق بازمانده باشند وقیام به حق را رهاکرده
«باشند و دنباله روان به حق قیام‌کرده باشند، منزلت هرکس را
«محفوظ بدار و حق همه را بده‌که با معرفت کسان عدالت می‌توان
«کرد»

پس سعیدسران مردم را از جنگاوران قادسیه وایام پیشین پیش خواندو گفت:«شماسران کسانی‌هستید که‌ازپس‌شمایندوسر ازپیکرخبر می‌دهدحاجت‌محتاجان ومحنت صاحبان محنت را به من بگویید.»وتاآنجاکه میشد ازتبعه ودنباله روان به آنها پیوست وقاریان ومحترمان را خاص صحبت خویش‌کرد .

گویی کوفه خشکزاری بودکه‌آتش درآن افتاده‌باشد: و این‌گروهها به هم

پیوستند وبدگویی‌وشایعه‌پراکنی‌رواج گرفت. سعدماوقع‌رابرای‌عثمان‌نوشت‌ومنادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی راکه برای او نوشته بود باآنچه بدگویان وشایعه سازان کرده بودند باآنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده‌ومگذار در آنچه‌حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند وتباهی کنند.»

عثمان‌گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید وباهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته وفرود آمده»

آنگاه فرود آمد و به خانهٔ خویش رفت و به‌تمثیل خویش‌و کسانی که‌مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما وشعر شاعر
«پیش همگنان شما آمد
«وقتی این سخن به شما رسید آماده‌شوید
«که نیزه، مردبی‌زره رانیك شناسد.»

عروه‌گوید: عثمان بیشتر از همه کسان یك بیتی ودوبیتی وسه بیتی‌تاپنج‌بیتی به خاطر داشت.

سعیدبن‌عبدالله جمحی‌گوید: شنیدم که عبیدالله‌بن‌عمر به پدرم می‌گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرومی‌روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می‌خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده‌اند با اموال خود بیایند ودردیار خویش‌مقر گیرند؟»

کسان برخاستند وگفتند: «ای امیرمؤمنان، زمینهایی راکه خدا غنیمت ما

کرده چگونه برایمان جابه‌جا می کنی»

گفت: «آنرا به‌هر که بخواهد درمقابل اموالی که درحجاز دارد می‌فروشیم.»

جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان‌گشوده بودکه به خاطرشان نمیرسیده بود وچون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحةبن عبیدالله همه سهام خبیر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت ودرمقابل املاك خیبر، سهم آن گروه از مردم مدینه‌را که درجنگ قادسیه ومد این حضور داشته بودند اما درعراق نمانده بودند ودرمدینه اقامت داشتند سهم این گروه راکه درنشاستج داشتند ازعثمان خرید، وهم او درمقابل چاه اریس چیزی راکه عثمان در عراق داشت ازاو خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهرمروان را از او خریدکه در آنوقت بیشه‌زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق‌که درمدینه و مکه وطائف ویمن و حضرموت بودند درمقابل املاکی که درجزیرةالعرب داشتند ازاوچیزها خریدند، از جمله اشعث درمقابل ملکی که درحضرموت داشت زمینهای او راکه درطیزناباد بود خرید.

عثمان دراین باب به‌مردم ولایات نامه نوشت ومقدار جریبهای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات‌داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری وقیصر و مردم دیارشان که به‌دنبال‌آنها رفته بودند وزمینهای خود را رهاکرده بودند. چیز معین به‌دست‌آنها رسید وبه تعدادآن‌گروه ازمردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند وبه اندازۀسهمشان،گرفت وبه‌آنها دادکه‌آنرا درمقابل اموالی که در حجاز ومکه و یمن وحضرموت بود ونزدیك‌آنها بودفروختندکه بتصرف مردم مدینه‌که در‌آن جنگها حضور داشته بودند در‌آمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که‌گوید: این‌گونه‌املاك را مردانی ازهمه قبایل‌که درعراق چیزی داشتند ومی‌خواستند با چیزی نزدیك خود مبادله کنند خریدند وبه‌تراضی‌آنها وکسان‌واقرار به‌حقوق انجام شد. اما‌آنهاکه

سابقه وتقدم نداشتند درانجمنها وریاست ونصیب به‌پایهٔ اهل سابقه وتقدم نمی‌رسیدند واین امتیاز را عیب می‌گرفتند وآنرا ستم می‌پنداشتند اما این را نهان می‌داشتند و از اظهار آن باك داشتند که حجتی نداشتند وکسان برضد آنها بودند وهروقت یکی نورسیده یا بدوی یا آزاد شده به‌آنها می‌پیوست سخنشان را خوش می‌داشت واین گروه درکار افزون شدن بودند وکسان دیگر درکار کاستن بودند تا شر غلبه یافت.

طلحه‌گوید: حذیفه از غزای ری به‌کمك عبدالرحمان بن ربیعه بغزای باب فرستاده شد وسعیدبن عاص نیزباوی روان شد وهمراه وی به‌آذربیجان رسید، رسم بودکه جماعتی را ذخیره می‌نهادند، وآنجا ببود تاحذیفه بازآمد وباهم بازگشتند.

در همین سال یعنی سال سی‌ام انگشتر محمد صلی‌الله علیه وسلم از دست عثمان درچاه اریس افتادکه در دومیلی مدینه بود وچاهی کم‌آب بود وتاکنون به قعرآن نرسیده‌اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن‌عباس گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌خواست به عجمان نامه‌ها نویسد وآنهارا سوی‌خدا عزوجل دعوت کند. یکی گفت: «ای‌پیمبرخدا آنها نامه‌ای راکه مهر نداشته باشد نمی‌پذیرند»

پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری ازآهن برای او بسازند ودر انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد وگفت: «آنرا از انگشت خود بینداز» وپیمبر آنرا بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند وانگشتری از مس برای وی ساختندکه آنرا درانگشت خودکرد.

جبرئیل علیه‌السلام بدوگفت: «اینرا از انگشت خود بینداز»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آنرا از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتری از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشت خود کرد وجبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول‌الله را برآن نقش کنند وباآن مهر میزد وبه هر کس از عجمان که می‌خواست نامه‌می‌فرستاد. نقش انگشترسه‌سطر بود.

آنگاه پیمبرنامه‌ای به خسروپسرهرمز نوشت وآنرا باعمربن‌خطاب بفرستاد، عمرنامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند وبدان اعتنا نکرد.

عمرگفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به‌فدایت کند، تو برتختی نشسته‌ای که زینت‌آن برگ خرماست اما خسرو پسر هرمز برتخت طلا نشسته‌که برآن دیبا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم‌گفت: «خشنود نیستی که دنیا ازآن‌آنها باشد وآخرت ازآن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: ونامه‌ای دیگر بادحیةبن حلیفهٔ‌کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و اورا به اسلام خواندکه خواند ونگهداشت وبه‌نزد خود نهاد.

انگشتر درانگشت پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود وباآن مهر میزد تا خدای عزوجل اورا بگرفت وابوبکر به‌خلافت رسید وباآن مهرمیزد تاخدا عزوجل اورا بگرفت. پس ازاو عمربن خطاب بخلافت رسید وباآن مهر می‌زد تاخدا وی‌را بگرفت. پس از او عثمان‌بن‌عفان بخلافت رسید وشش سال باآن مهر میزد. چاهی درمدینه برای شرب مسلمانان کنده بود وهنگامی‌که برسر چاه نشسته بود وباانگشتر بازی می‌کرد وبه دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد ودرچاه افتاد که به جستجوی‌آن پرداختند وهمه‌آب چاه راکشیدند وبدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی‌که انگشتر را بیارد قرارداد وسخت غمین شد وچون ازیافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانندآن برای او ساختند ونقش محمدرسول‌الله برآن زدند که تابه وقت مرگ آنرادر انگشت داشت وچون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت وندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر رحمه‌الله

دراین سال یعنی سال سی‌ام حکایت ابوذر ومعاویه رخ داد ومعاویه اوراز شام به‌مدینه فرستاد. دربارهٔ فرستادن وی ازشام به‌مدینه بسیاری چیزهاگفته‌اند که یاد کردن اکثر آنرا خوش ندارم. آنهاکه معاویه را دراین‌کار معذور داشته‌انــد قصه‌ای دراین باب‌گفته‌اند که درروایت یزید فقعسی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به‌شام‌آمدابوذر را بدید وگفت: «ای ابــوذر! از معاویه در عجب نیستی که می گوید: این مال، مال خداست، بدانیدکه همه چیز ازآن خداست گویی می‌خواهدآنرا جدا از مسلمانان داشته باشد ونام مسلمانان را از میان ببرد»

ابوذر پیش معاویه رفت وگفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می‌نامی؟»

گفت: «ای ابوذرمگرمابندگان‌خدا نیستیم؟ مال،مال اوست ومخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی‌گویم از خدا نیست اما می گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابودردا رفت که بدو گفت: «تــو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس از آن پیش عبادة‌بن صامت رفت که دراو آویخت وپیش معاویه بــرد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش توفرستاد.»

گوید: ابوذر در شام‌ببود ومی گفت: «ای‌گروه توانگران! به مستمندان‌کمك کنید. کسانی‌راکه طلاونقره‌گنج می کنند وآنرا درراه خداخرج نمی کنند داغزن های‌آتشین وعده داده‌اند که مهره‌ها وپهلوها وپشتشان را باآن داغ می کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمك توانگران طمع بستند واین کار رابر آنها لازم دانستند وچنان شدکه توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند.

پس معاویه به‌عثمان نوشت که ابوذر مرا به‌زحمت انداخته وکار وی چنین و چنان است.

عثمان بدونوشت: «فتنه بینی وچشمان خود رانمایان کرد وچیزی نمانده که برجهد، دمل نارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست وبلدی همراه اوکن و توشه بده وبا وی مداراکن وهر چه توانی مردم را باز دارکه هرچه بازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه‌کرد وچون به‌مدینه رسید وانجمنها را در پای سلع بدیدگفت:«مردم مدینه بشارت به‌هجوم دراز وجنگ فراموش نشدنی!»

آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذرگفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا وشایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای‌ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم وآنچه را بعهدهٔ رعیت است بگیرم وبه زاهدی مجبورشان نکنم وبه‌کوشش واعتدال دعوتشان‌کنم»

گفت: «به‌من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به‌جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به من دستور داده‌که وقتی ساختمان به‌سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری راکه داده به‌کاربند»

گوید: ابوذر برفت ودر ربذه مقرگرفت ومسجدی‌بنیان نهاد. عثمان یکدسته شتر به‌او داد و دوغلام بخشید وبه‌او پیغام دادکه‌گاهی به‌مدینه‌بیاکه‌بدوی‌نشوی، واو

چنان میکرد.

ابن‌عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن‌گاهی از ربذه به مدینه می آمد اما تنهایی وخلوت را دوست داشت، یك روز پیش عثمان آمد کعب‌الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات میدهد نباید به‌آن بس کند بلکه باید به همسایگان و برادران نیکی کند وخویشاوندان را ازیاد نبرد»

کعب گفت: «هرکه واجب را اداکرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلندکرد واورا بزد وسرش‌را بشکست.

عثمان گفت ببخشد واو ببخشید وبه ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس‌و دست وزبان خود را نگهدار»

ابوذر به او گفته‌بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجاچکار؟ یاگوش بمن دار،یابتوحالی می کنم»

محمدبن‌سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربذه رفت، معاویه پس از اوخانواده‌اش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یك مرد سنگینی می کرد. معاویه‌گفت: «ببینید اینکه‌کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا درکیسه دینار ودرهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری اومی‌رسید برای حوایج ماسکهٔ مسین می‌خرید.»

گوید: وقتی‌ابوذر درربذه منزل‌گرفته بود نماز بپاشد، پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود وبه ابوذر گفت: «پیشنمازی کن»

ابوذر گفت: «نه توپیشنمازی کن که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من‌فرموده بشنوواطاعت کن اگرچه بالا سرتویك غلام بینی بریده باشد، توغلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود وسیاه بود ومجاشع نام داشت.

جابرگوید: عثمان برای ابوذر روزی یك استخوان معین کرده بود برای رافع‌بن‌خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند وبرای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس‌مانعشان نشد.

سلمة‌بن‌نباته‌گوید: به‌آهنگ‌عمره برون شدیم، وقتی به ربذه رسیدیم به‌طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم واورا نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: ازآنجا کناره‌گرفتیم ونزدیك‌منزل او فرودآمدیم کمی بعدبرماگذشت استخوان‌شتری‌همراه‌داشت که‌غلامی‌آنرابرداشته بود، بماسلام‌کرد وبرفت تا به‌منزل خودرسید، چیزی‌نگذشت که‌بیامد وبا مابنشست وگفت:«پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من فرموده بشنوواطاعت کن اگر چه بالا سرتویك حبشی بینی‌بریده باشد. برسر این‌آب فرودآمدم که غلامانی از مال خداآنجا هستند وسرشان یك‌حبشی است که بینی‌بریده نیست وچنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد وگفت: روزانه یك‌شتردارند من نیز ازآن یك استخوان دارم که من‌ونانخورم، می‌خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «یك‌گله‌گوسفند ویك دسته شترکه یکی بغلامم سپرده است ودیگر به کنیزم غلامم آخرسال‌آزاد می‌شود.»

گفتم: «یاران توکه پیش ماهستند بیشتر از این مال دارند»

گفت: «هرحقی که‌آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر دراین‌باره چیزهای فراوان ومطالب زشت‌آورده‌اند که یادکردن آنرا خوش ندارم.

بگفتهٔ بعضی‌ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان گریخت.

سخن از
گریختن یزدگرد

داودگوید: ابن‌عامر به‌بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا راگشود. به سال سی‌ام یزدگرد ازگور که همان اردشیر خره بودگریخت و ابن‌عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال اوفرستاد که تاکرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه‌درسیرجان فرودآمد ویزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بگفتهٔ مردم عبدالقیس، ابن‌عامر، هرم‌بن‌حیان عبدی را به‌تعقیب‌یزدگرد فرستاد، بگفتهٔ مردم بکربن‌وائل، ابن‌حسان‌یشکری را فرستاد اما بنزد ما مجاشع درست‌تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش‌گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد واز سیرجان برون شد وچون در بیمند به قصر رسید همانجاکه‌آنرا قصرمجاشع گویند، دچار برف وطوفان شدند، برف افتاد وسرما سخت شد، برف باندازهٔ یك نیزه‌بود سپاه تلف شدومجاشع سالم ماند بایك مرد دیگرکه زن‌جوانی‌همراه داشت‌که شکم شتر خود را بشکافت وزن را درآن جای داد وبگریخت وچون روز بعدبیامد اورا زنده یافت وهمراه ببرد وآن قصر را قصر مجاشع نام دادند ازآنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش‌گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر درآمدکه احنف نیز ازآنجمله بود ودر یك صبحگاه‌که بر صفراءکره غراء کره‌غبرا سوار بود پنجاه هزارگرفت عمر وقتی سهمی از اموال عاملان خود را می‌گرفت اسب‌را از اوگرفت.

راوی‌گوید: به‌نصربن‌اسحاق‌گفتم‌که ابوالمقدام‌حدیثی چنین می‌گفت، گفت: «راست‌گفته‌من اینرا ازچند نفر، ازمردم قبیله‌ودیگران‌نیزشنیده‌ام‌اسب‌وی‌صفراء کرهٔ غراء

کرهٔ غبرا بود مجاشع بسر ثعلبة بن عائذ بن وهب بن ربیعة بن یربوع بن سمال بن عوف بن امرءو القیس بن بهثة بن سلیم بود و کنیهٔ ابوسلیمان داشت.

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افزود که در اقصای مدینه بر می‌داشتند ودر منی نماز را چهار رکعت کرد.

در این‌سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه‌سال‌سی‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی‌ویکم

به‌گفتهٔ واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوهٔ دکلها نام داده‌اند. ولی به‌گفتهٔ ابومعشر غزای‌دکلها به‌سال‌سی‌و چهارم‌بود. گوید: به سال سی‌ویکم غزای سیاهان به دریا بود وحوادث خسرو رخ داد. اما به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ دکلها وسیاهان هردوبه سال سی‌ویکم بود.

سخن از خبر این دوغزا

عاصم‌بن‌عمیر بن قتاده‌گوید مردم: شام به‌سالاری معاویة‌بن ابی‌سفیان‌برون‌شدند که همه شام بر معاویه فراهم‌آمده بود.

سخن از فراهم‌آمدن شام بر معاویه

ابوحارثه‌گوید: وقتی مرگ ابوعبیده در رسید عیاض‌بن‌غنم را به‌کارخویش گماشت که خال وپسر عموی وی بود. عیاض در جزیره عامل بود، عمر‌بن‌خطاب

اورا عزل کرد در شام به‌ابوعبیده پیوست که‌با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به‌بخشندگی مشهور. به چیزی دلبستگی نداشت واز هیچکس چیزی را دریغ نمی‌کرد.

در این‌باره با عمر سحن کردندو گفتند: «خالد را عـزل کردی وبـخشش را براوعیب گرفتی، عیاض بخشنده‌ترین مردم عرب است وچیزی راکه از اوبخواهند دریغ ندارد»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه مـن کاری‌راکه ابوعبیده به سربرده تغییر نمی‌دهم.»

وچنان شد که عیاض‌بن‌غنم از پس ابوعبیده درگذشت وعمر سعید بن‌حذیـم جمحی را به‌کار وی‌گماشت. پس از آن سعید درگذشت وعمرعمیر بن‌سعدانصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود وعمیربن‌سعد عامل‌حمـص و قنسرین بود. قنسرین را معاویةبن‌ابی‌سفیان بخاطر کسانی که از دوعراق بدوپیوسته بودند،ولایتی جدا کرده بود.»

وقتی‌یزیدبن ابی‌سفیان بمرد عمر معاویه‌را به جای اوگماشت وخبرمرگ او را به ابوسفیان دادکه‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌کار اورا به‌کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت‌بینی»

بدین‌سان اردن ودمشق با معاویه شد.

وقتی عمردرگذشت معاویـه عامل دمشق واردن بود، عـمیربن‌سعد عامـل حمص وقنسرین بود، علقمةبن‌محرز عامل فلسطین بود وعمروبن عاص عامل مصر بود.

سالم‌گوید: نخستین عاملی که عثمان‌بن‌عفان‌گماشت سعدبن‌ابی وقاص بود و

این کار را به‌سبب سفارش عمـر کرد . پس. از آن عمـیر بن‌سعد طاعون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حمص و قنسرین را به معاویه داد.

خالدبن‌معدان گوید : وقتی عثمان به خلافـت رسید عامـلان عمر را در شام نگهداشت و چون عبدالرحمان‌بن‌علقمه کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت عـمل اورا به معاویه داد. عمیربن‌سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری‌اوبـه دراز کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازهٔ بازگشت خـواست. عثمان اجازه داد و عمل اورا به معاویه داد.

بدین‌سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل‌همه شام شد.

عمروبن عاص نیز در ایام عمر عامل همهٔ مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش اورا نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی دربارهٔ خـبر دو غزایی کـه از آن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله‌بـن سعدبن ابی‌سرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد ، مسلمانان در افریـقیه از آنها آسیب دیده بودند و رومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که با عبدالله‌بن‌سعد روبروشدند وهمدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی‌های اهل شرك به‌هم رسید و دکلهای آن به هم پیوست.

مالك‌بن‌اوس‌بن‌حدثان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتـی‌ها دیدیم که هرگز نظیر آنرا ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم ، آنها نیز نزدیك ما لنگر انداختند تا باد آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها بیکصدا بخروشیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیك شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، جثه مردان را روی‌هم انباشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می کوفت وجثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود و آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان پایمردی کردند که درهیچ جنگ دیگر نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و قسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخمدار بود.

جنش بن عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که ازمحمدبن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی‌ویکم بود که چون عبدالله بن‌سعدبن ابی‌سرح با مردم نماز عصر بکرد محمدبن ابی‌حذیفه تکبیر گفت وصدای خویش‌را بلند کرد تا امام نماز عبداللهبن‌سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید: «این چه بود؟»

گفتند: «این محمدبن حذیفه بود که تکبیر می گفت»

عبداللهبن‌سعد اورا پیس خواند وگفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمدبن ابی‌حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله بن سعد نمازمغرب می کرد محمدبن ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت وعبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «تو پسر احمقی هستی. بخدا اگر میدانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد گوشمالت می‌دادم»

محمدبن ابی‌حذیفه گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای توبهتر است. بخدا با ما برنخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی‌نشینم»

گفت: «هرجا می‌خواهی برنشین.»

گوید: «اوتنها در یك کشتی نشست که جز قبطیان کس باوی نبود وچون به نبردگاه رسیدند با جمع رومیان تلاقی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز درآن میان بود. عبداللهبن‌سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه‌شب ناقوس می‌زدند ومسلمانان نمازمی کردند وخدارا می‌خواندند وچون صبح‌شد قسطنطین آهنگ جنگ داشت. کشتی‌ها را به‌هم نزدیك کردند وآنرا به همدیگر بستند وعبداللهبن‌سعد برکنار کشتی‌ها صف بست وگفت کسان قرائت قرآن کنند ودستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند وبه صفهایشان تاختند وآنرا بشکستندوبدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردندآنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس ازآنها بکشتند وازرومیان جز اندکی جان‌به‌در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه بازگشت.

محمدبن ابی‌حذیفه بنا کرده بود به کسان می‌گفت: «بخدا جهاد واقعی را پشت سر نهاده‌ایم»

به او می‌گفتند: «کدام جهاد؟»

می‌گفت: «عثمان بن عفان چنین و چنان کرد و فلان و بهمان کرد.» چندان که مردم را به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهشان کرده بود و سخنانی گفتند که از پیش نمی‌گفته بودند.

زهری گوید: سالی که عبدالله بن سعد به جنگ رفت، محمد بن ابی‌حذیفه و محمد ابن ابی‌بکر نیز برفتند و عیب عثمان گفتند و از تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابوبکر کرده بود سخن آوردند و گفتند که خون عثمان حلال است. می‌گفتند: «عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح مردی را که پیمبر خدا خون وی را هدر کرده بود و قرآن به کفروی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی رانده بود که او پس آورد، یاران پیمبر را کنار گذاشت و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبدالله بن سعد رسید و گفت: «با ما بر ننشینید» و آنها در کشتی‌ای بر نشستند که کس از مسلمانان در آن نبود و با دشمن تلاقی کردند و سست‌تر از همه مسلمانان می‌جنگیدند و چون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح عامل عثمان است و عثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه کردند که به سختی عیب عثمان می‌گفتند.

گوید: عبدالله بن سعد کس به طلب آنها فرستاد و بشدت منعشان کرد و گفت: «به‌خدا اگر می‌دانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد عقوبتتان می‌کردم و محبوستان می‌کردم»

واقدی گوید: در این سال ابوسفیان بن حرب در سن هشتاد و هشت سالگی درگذشت.

بگفتهٔ واقدی در همین سال یعنی سال سی‌ویکم ارمینیه به دست حبیب‌بن مسلمه فهری گشوده شد.

درهمین‌سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

دربارهٔ سبب قتل وی‌واینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن‌اسحاق‌گوید: یزدگرد باگروهی اندك از کرمان به مروگریخت واز مرزبان‌آنجا مالی خواست که ندادند وبرجان خود بیمناك شدند وکس پیش ترکان فرستادند وبرضد وی کمك خواستند که بیامدند وشبانگاه براوتاختند وکسانش را بکشتند ویزدگرد بگریخت‌و برکنار شطمرغاب به خانهٔ مردی رسید که سنگ‌آسیا دندانه‌می‌کرد وشبانگاه‌به‌آنجا پناه بردکه چون بخفت اورا بکشت .

هذلی‌گوید: یزدگرد فراری ازکرمان به مرورسید و از مرزبان و مردم‌آنجا مالی خواست‌که ندادند وازاوبیمناك شدند وشبانگاه براوتاختند. از ترکان برضد اوکمك نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرار کرد ، کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و برلب شطمرغاب به خانهٔ دندانه‌گری رفت وچون غافل شد دندانه‌گر اورا بکشت واثاثش را برگرفت وپیکرش را درمرغاب افکند .

گوید: صبحگاهان مردم مروبدنبال رد او بیامدند ونزدیك خانهٔ دندانه‌گر رد راگم کردند واورا بگرفتند ومقرشدکه شاه راکشته واثاث اوراآورد. پس دندانه‌گر وکسان اورا بکشتند واثاث او واثاث یزدگرد را برگرفتند وپیکر شاه را ازمرغاب درآوردند ودر تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفتهٔ بعضی‌ها وی را به استخر بردند ودرآغاز سال سی‌ویکم آنجابه

گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: وچنان بود که یزدگرد در مرو با زنی درآمیخته بود که برای وی پسری آورد که یك طرف تن‌اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و اورا مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست ودر خراسان فرزندانی آورد. وقتی قتیبه سغد یا جای دیگر راگشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج‌بن‌یوسف فرستاد که اورا پیش‌ولیدفرستاد وبرای ولید، یزیدبن‌ولید راآورد که ناقص‌بود.

خرداذبه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود وبه ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به تومی‌سپارم». آنگاه سوی عراق‌رفت. یزدگرد در مروبماند وخواست ماهویه را عزل کند واوبه ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد وباآنها پیمان کرد که برضد وی همدستی کنند و راهشان را باز گذاشت.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند ویزدگرد با یاران خویش به مقابلهٔ آنها رفت وجنگ کرد، ماهویه وچابکسواران مرونیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس‌ازترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند وبا چابکسواران مروبه‌آنهاپیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند وپیاده فرار کرد وبرلب شط‌مرغاب به خانه‌ای رسید که آسیایی درآن بود و دوشب درآنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم‌صاحب‌آسیا به خانهٔ خویش آمدوچون وضع‌یزدگرد را بدیدگفت: «توکیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» وبرای‌اوخوردنی‌آورد.

آنگاه یزدگردگفت: «من زمزمه‌گوم،چیزی بیار که باآن زمزمه کنم»

آسیابـان پیش یکی از چابـکسواران رفـت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام واین را از من‌خواسته است.»

چابکسوار اورا پیش ماهویه برد که‌گفت: «این‌یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدوگفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است ویکی‌پی‌دیگری راست نیاید. اگر چنین کنی حرمت بی‌بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند واین کار رافجیع شمردند. ماهویه به‌آنها ناسزاگفت وبه چابکسواران‌گفت: «هرکه چیزی‌گفت خونش بریزند.» وگروهی را فرستاد که بـا آسیابان برفتند ودستور داد که یزدگرد را بکشندکه برفتند و چـون او را بدیـدند کشتن وی را خوش نداشتند و ازآن سرباز زدند و به‌آسیابان‌گفتند : « بـرو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت کـه سر یزدگرد را باآن بکوفت آنگاه سر را ببرید وبه فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند،پس ازآن جمعی از اهل مروبیامدند وآسیابان راکشتند وآسیای اورا ویران‌کردند واسقف مروبیامدوپیکر یزدگرد را از مرغاب‌درآورد ودرتابوتی نهاد وبه استخر برد وبه‌گور کرد .

هشام‌بن‌محمدگوید: پس از جنگ نهاوند که‌آخرین جنگ پارسیان بود یزد-گردگریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام‌که از دهقـانان اصفهان بود ووقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب‌جنگ‌شدوعجمان را بخویشتن خواند وگفت: «اگرکار شما را به‌دست‌گیرم وشما را به جنگ عربان

برم چه خواهم‌داشت؟»

گفتند: «به برتری تومقر شویم.»

پس آنها را ببرد واندك آسیبی به‌عربان رسانید که بــه سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت و به‌مقام والا رسید.

وچون یزدگرد وضع اصفهان را بدید و آنجا فرودآمد یــك روز مطیار بــه دیدار وی رفت، دربان یزدگرد اورا نگهداشت و گفت: «باش تابرای تواز او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت وحمیت بــه‌دربان تــاخت وبینی اورا بشکست که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت وچون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت ودر دم بــرنشست واز اصفهان راهی شد، به اوگفتند: «بــه اقصای مملکت خویش رود و آنجا بباشد که عربان تــا مدتی به‌گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت وروسوی ری داشت وچون به‌آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد ودیار خویش را براو عرضه کرد واز محفوظ بودن‌آن سخن‌آورد و به‌یزدگرد گفت: «اگر اینك دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مــن‌آیی تــرا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وبرای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه‌ای پایین‌تر داشته بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت واز آنجا باهزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند یزدگرد به‌فارس افتاد وچهار سال آنجا ببود آنگاه به‌سرزمین کرمان رفت و دو سال یا سه‌سال آنجا ببود ودهقان کرمان تقاضا کرد کــه پیش وی

اقامت‌گیرد ویزدگرد نکرد واز دهقان خواست که‌گروکانی به او دهد، دهقان کرمان گروکان نداد وپای او راگرفت و کشید واز دیار خویش برون‌کرد از آنجا سوی سیستان رفت ودرحدود پنجسال‌آنجا ببود. آنگاه مصمم شدکه به خراسان رود و درآنجا جمع فراهم کند وبه‌مقابله‌کسانی رودکه برمملکت اوغلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگردباکسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان‌گروکانها همراه داشت واز سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان برضد عربان‌کمك خواست ونامه نوشت: به‌فرمانروای چین وشاه فرغانه وشاه‌کابل وشاه خزر نوشت.

درآن وقت دهقان مروماهویه پسر مافنا پسرفید وپدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به‌شهر مروگماشته بود وکار مرو با او بود. یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود وآنجا را ببیند وکهندژ را بنگرد.

ماهویه به‌پسر خویش‌گفته بودکه اگر یزدگرد خواست به‌شهر درآید دربراو نگشاید واز حیله وخیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود برنشست وبه‌دور شهر بگشت وچون به‌یکی از درها رسید و خواست درآید پدر براز به او بانگ زدکه بازکن اما در همانحال‌کمربند خویش را محکم می‌کرد واشاره می‌کردکه بازنکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت وبه اوگفت واجازه خواست‌گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی‌کارها برتوراست شود»

اما یزدگردنپذیرفت.

بعضی‌هاگفته‌اند که‌یزدگردفرخزاد را‌به‌مروگماشت وبه‌برازگفت کهندژوشهر را به‌تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند ازآنروکه ماهویه پدر براز به‌آنها چنین دستور داده بود وگفته بود:« این برای شما شاه نیست‌که فراری وزخمدار پیش شماآمده ومرو چون دیگر ولایات تاب بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما

آمدم دررا باز نکنید»

وچون بیامد چنان کردند وفرخزاد بازگشت وپیش یزدگـرد بـه‌خاك افتاد و گفت: «مرو دربسته واینك عربان ازپی می‌رسند.»

گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «باید به‌دیار ترکان رویم وآنجا بمانیم تاکار عربان‌معلوم‌شود که‌آنها شهری را نگشوده وانمی‌گزارند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم وباز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کـرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت ومصمم‌شد دهقانی را ازاو بگیرد وبه‌سنگان‌برادرزاده‌اش دهد. این‌خبر به‌ماهویه پدر براز رسید وبرای هلاك یزدگرد کارکرد وبه نیزك طرخان نامه نوشت وخبر داد که یزدگرد به‌فرار پیش وی‌آمـده و اورا دعوت کرد که بیاید تا بـا همدستی یکدیگر یزدگـرد را بگیرند وبندکنند، ویا بکشند یا برسر وی با عربان صلح کنند. قرارکرد که اگر یزدگرد را از سر او واکرد هر روزه هزار درم بدهد واز او خواست که از روی حیله بـه‌یزدگـرد نامه نویسد وسپاهیانش را از او دور کند وجمعی از سپاهیان ویـاران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود وشوکت وی بشکنند.

گفت که درنامهٔ خویش به‌او بنویس که قصد داری باوی برضد دشمنان عرب همدلی ویاری کنی تاآنها را براند وازاوبخواه که عنوانی ازعنوانهای صاحبمنصبان رابرای تو درنامه بنویسد وبه‌طلا مهر زند وبه او خبر بده که پیش وی نخواهـی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نیزك این مطالب را برای یزدگرد نوشت وچون نامه به‌وی رسید بزرگـان مرو را پیش خواند وباآنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه وفرخزاد را ازخـود دور

نکنی»

اما پدر برازگفت: «رای من اینست که نیزك را الفت دهی وخواست اورا بپذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت وسپاه را از خویش جدا کرد وبفرخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد وگریبان درید وگرزی راکه پیش‌رو داشت برداشت و می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه‌کشان، دوشاه راکشتید و دانم که این راهم می‌کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به‌خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی است برای فرخزاد: تویزدگرد وکس وفرزند واطرافیان وی را با هرچه همراه داشت به‌ماهویه دهقان مرو سپردی ومن این را شهادت می‌دهم.

آنگاه‌نیزك به‌محلی‌میان دومرو آمد که حلسدان نام‌داشت وچون‌یزدگردمصمم شد برود واو را ببیند پدر براز بدوگفت باسلاح به‌دیدار وی نرود که مشکوك شود وبگریزد بلکه باساز ووسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد باکسانی که ماهویه گفته بودونام برده بود روان شد وپدر برازبه‌جای ماند. نیزك یاران خود رابه‌دسته‌ها مرتب کرد وچون نزدیك همدیگر شدند پیاده به‌پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر اسبی بود وبگفت تانیزك بریکی از اسبهای یدك وی برنشیند واو برنشست وچون به میان اردوگاه رسیدند توقف‌کردند وچنانکه‌گویند نیزك بدوگفت: «یکی از دخترانت را به‌زنی به من ده که نیکخواه تو باشم وهمراه با تو بادشمنت بجنگم»

یزدگردگفت: «ای‌سگ! با من جسارت می کنی؟»

نیزك او را با شمشیر بزد ویزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت‌آورد. و اسب بدوانید که‌بگریزد، یاران نیزك شمشیر در یاران او نهادند وبسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت واز اسب فرودآمدوبه خانهٔ آسیابانی

رفت وسه‌روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره‌روز بیرون بیا وچیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزمه چیزی نشایدم خورد»

وچنان بود که‌یکی از زمزمه‌گران مرو گندمی‌آورده بود که‌آرد کند، آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه‌کند تاچیزی بخورد وچنان کرد وچون برفت شنید که پدر براز از یزدگرد سخن داشت واز وضع وی پرسید وچون وصف یزدگرد را بگفتند به‌آنها گفت که وی را در خانهٔ آسیابانی دیده که مردیست پیچیده موی بادو دسته موی به دوطرف سر بادندانهای مرتب باگوشوار وبازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد ودستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازهی خفه کند ودر رودمرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند واورا بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد وگفت نمیداند از کدام سو رفته است. وچون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشك می‌یابم وگوشهٔ جامه‌ای ازدیبا در آب دید و آن را کشید ودید که یزدگرداست که از او خواست نکشدش ونشانش ندهد وانگشتروبازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: «چهار درم به‌من بده تا ترا رها کنم.»

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: «به‌من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون گربه چیز خواهم خورد. اینك معاینه دیدم ودانستم که حق بود.»

آنگاه یکی ازدو گوشوار خویش‌را در آورد وبه پاداش راز داری به آسیابان

داد ونزدیك وی شدگویی چیزی بااو می گفت ومحل خویش را با او بگفت وآن مرد یاران خویش را خبر کرد که بیامدند ویزدگرد از آنها خواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده‌ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش دراین دنیادچار حریق کند بعلاوهٔ عذابی که سوی آن می‌رود. مرا نکشید وپیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند ووی را در جوالی کردند ومهر زدندآنگاه بازهی خفه‌اش کردند ودر رود مرو انداختند که آب او را ببرد تابه دهانهٔ زریق رسید وبه چوبی بند شد، پس‌ازآن اسقف‌مرو بیامد و آنرا برداشت ودرپارچه‌ای‌مشك آلود پیچید و در تابوتی نهاد وسوی‌پای بابان‌پایین برد که زیردست ماحان‌بود ودرجایی نهاد که نشیمنگاه اسقف بود وخاك بر آن ریخت.

پدربرازسراغ گوشوارهٔمفقود راگرفت‌ویابندهٔ یزدگردرا دستگیر کردوچندان بزد که جان داد وآنچه را به‌دست‌آمده بود پیش خلیفهٔ وقت فرستاد وخلیفه غرامت گوشوارهٔ مفقود را از دهقان‌گرفت.

کسان دیگرگفته‌اند: یزدگرد پیش از آنکه عربان‌آنجا رسند برفت وراه دو طبس وقهستان‌گرفت وبا قریب چهار هزار کس به نزدیك مرو رسیدکه از مردم خراسان‌جمعی فراهم‌آرد وبه‌عربان تازد وباآنها بجنگد. دوسردار بودند که درمرو مخالف هم بودند وهمچسمی می کردند یکیشان براز نام داشت ودیگری سنگان. هردو به اطاعت یزدگردآمدند واو در مرو مقیم شد وبراز را خاصهٔ خودکرد و سنگان حسدآورد. براز برای‌سنگان بلیه می‌خواست ودل یزدگرد را بااوبد می کرد واز او سعایت می کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد وعزم خویش را با یکی از زنانش که همدست براز بود درمیان نهاد واو زنی را سوی براز فرستاد وبدو خبر دادکه یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد . قصد یزدگرد فاش شد وسنگان خبر یافت واحتیاط خود را بداشت وجمعی همانند یاران براز وسپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم‌آورد وسوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید واز مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناك شد و ناشناس ازقصر برون شد وپیاده سرخویش گرفت که جان بدر برد ونزدیك دوفرسخ برفت تابه‌آسیابی رسید وبه‌خانه‌آسیا (؟) درآمد وخسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب‌آسیا که وضع وموو زیور والای اورا بدید فرشی بگسترد که بنشست وغذایی بیاورد که بخورد ویك روز وشب آنجا ببود. صاحب‌آسیا ازاو خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهرنشان خود را بدو بخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد وگفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که باآن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگرد گفت نقره همراه ندارد، صاحب‌آسیا چرب زبانی کرد تا بخفت و تبری برگرفت وکله‌اش را بکوفت واورا بکشت وسرش‌را ببرید وجامه وکمربندش را بگرفت وجثه‌اش را در رودی انداخت که‌آسیا ازآب‌آن می‌گشت، شکم اورا بدرید وچند شاخه‌ازدرختان اطراف رود را درآن فروکرد تا پیکر همانجا که درآب انداخته‌بود بماندوپایین‌ترنرود که شناخته شودوبه‌طلب قاتل‌وی وسازوبرگش‌برآیند وخود او فرار کرد.

خبرقتل یزدگرد به‌یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بود وایلیا نام داشت واونصارای اطراف خود را فراهم‌آورد وگفت: «شاه پارسیان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که حقشناس او بوده‌اید ونیکوکاریهای‌گونه‌گون وی را با همکیشانش دیده‌اید. این شاه‌به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکوکار بودند تاآنجا که بعضی‌شان برای نصاری کلیساها ساختند وکاردینشان را به‌کمال بردند، جای‌آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازهٔ نیکی هایی که اسلافش ومادر بزرگش شیرین بانصاری کرده‌اند غمگین

باشیم.رای من این است که مقبره‌ای برای اوبسازم وجثهٔ او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تواست و همگی موافق رای تو ایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو،در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با جمع نصارای مروبرفت وپیکر یزدگرد را از رود درآورد و کفن کرد ودر تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند وسوی مقبره‌ای که برای‌اوساخته بودند بردند وبه خاك کردند ودر آن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود ازآنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابلهٔ آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابك بود وپس از آن ملك برعربان استوارشد

درهمین سال یعنی سال‌سی‌ویکم عبدالله‌بن‌عامرسوی خراسان رفت وابرشهر وطوس وابیورد ونسا را بگشود وتا سرخس پیش رفت ودرآنجا با مردم مروصلح کرد.

سخن از فتوح ابن عامر

گویند که‌وقتی ابن‌عامر فارس را بگشود اوس‌بن‌حبیب تمیمی‌بنزدوی‌به‌سخن ایستاد وگفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تواست و ازآن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تواست.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم ونخواست چنان وانماید که رای اورا پذیرفته است.

سکن‌بن‌قتاده عرینی گوید: ابن‌عامر فارس راگشود وسوی بصره باز رفت و

شریك‌بن‌اعورحارثی را براستخر گماشت، شریك مسجد استخر را بنیان کرد.

آنگاه یکی از بنی‌تمیم که بگفتهٔ ما احنف بود وبقولی اوس‌بن‌جابرجشمی تمیمی‌بود پیش‌وی رفت وگفت: «دشمن از توگریزان است وبیمناك و ولایت فراخ، پیش برو که خدایار تواست ودین خویش را نیرومی‌دهد.»

پس‌ابن‌عامر لوازم آماده کرد وبگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد را بربصره گماشت وسوی کرمان رفت واز آنجا سوی خراسان رفت وبقولی راه اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می‌گفتند که ابن‌عامر در سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت ومجاشع‌بن‌مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن‌عامر راه بیابان رابرگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دوطبس رفت وآهنگ ابرشهر داشت که‌شهر نیشابور بود. مقدمهٔ وی با احنف‌بن‌قیس‌بود. از راه قهستان سوی ابرشهررفت هیطالیان که مردم هرات‌بودندبه مقابلهٔ وی‌آمدند که‌احنف باآنهاجنگ کرد وهزیمتشان کرد، آنگاه ابن‌عامر به نیشابور آمد.

شعبی‌گوید: ابن‌عامر راه بیابان خبیص‌گرفت واز خواست وبه قولی از یزد و سپس از قهستان گذشت واحنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابلهٔ وی‌آمدند که باآنها جنگید وهزیمتشان کرد آنگاه سوی ابرشهر رفت وآنجا فرودآمد.

گوید: و چنان بود که سعیدبن‌عاص با سپاه کوفه به‌گرگان آمده بود وآهنگ خراسان داشت وچون شنید که ابن‌عامر در ابرشهر فرودآمده سوی کوفه‌باز گشت.

علی‌بن‌مجاهد گوید: ابن‌عامر برابرشهر فرودآمد ونیم آنرا به جنگ گرفت، نیم دیگر بدست کناری بود با یك نیم نساوطوس، ابن‌عامر نتوانست سوی‌مرو گذر کند وباکناری صلح کرد که پسر خود ابوصلت‌بن کناری وپسر برادرش سلیم را به گروگان داد. آنگاه عبدالله‌بن‌خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم‌بن‌نعمان را روانه مرو کرد.

ابن‌عامر دوپسر کناری راگرفت و به نعمان‌بن افقم نصری سپرد کـه آزادشان کرد.

ادریس‌بن‌حنظله عمی گوید: ابن‌عـامر، شهـر ابرشهر را بجنگ گشود و در اطراف آن طوس وبیورد ونساوحمران را نیزگشود و ایـن همه به سال سی‌ویـکم بود .

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کـرد عبدالله‌بـن عامروی‌را از ابرشهر سوی آنهافرستاده بود. ابن‌عامر با مردم‌ابرشهر نیزصلح کرد ودو دختر ازخاندان‌خسرو به اودادند: بابونج‌وطهمیج یا طمهیج که‌آنها را با خود ببرد وامین‌بن‌احمدیشکری را بفرستادکه در اطراف ابرشهر طوس وبیورد ونساوحمران را بگشود وتا سرخس پیش‌رفت.

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامرعبدالله‌بن‌خازم‌را سوی سرخس فرستادکه آنجارا بگشود. ابن‌عامر دودختر از خاندان خسرو بدست‌آورد و یکی را به نوشکان داد وبابونج بمرد.

ابوالذیال، زهیربن‌هنید عدوی، به‌نقل از پیرانی ازمردم خراسان‌گوید: ابن‌ـ عامر اسودبن‌کلثوم عدوی را به‌بیهق فرستادکه جزوابرشهر بود وبا ابرشهر شانزده فرسخ فاصله داشت که‌آنجا راگشوداما‌اسودبن‌کلثوم کشته شد .

گوید: اسودمردی دیندار بود وازیاران عامربن‌عبدالله عنبری بود وعامر از آن‌پس که ازبصره برونش‌کرده بودند می‌گفته بود: «از ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز وگلبانگ موذنان ویارانی همانند اسودبن‌کلثوم.»

زهیربن‌هنیدبه نقل از یکی از عموهای خودگوید: ابن‌عامر برنیشابور تسلط یافت وسوی سرخس رفت، مردم مروکس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم‌بن‌نعمان باهلی را سوی آنها فرستادکه با ابراز مرزبان مروبـرد وهـزار هزارو دویست هزارصلح کرد.

مصعب‌بن‌حیان به نقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان گوید: ابن‌عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار ودویست‌هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی‌ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی‌ودوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگهٔ قسطنطنیه بود که همسرخویش عاتکه‌دختر قرظة‌بن‌عبدعمرو وبقولی‌فاخته‌راهمراه‌داشت، اینرا ازحدیث‌ابومعشروگفتهٔ واقدی آورده‌اند.

بگفتهٔ سیف در همین سال سعیدبن‌عاص سلمان بن‌ربیعه را برمرز بلنجر گماشت وسپاه شام را به سالاری حبیب بن‌مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم‌بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان وحبیب اختلاف افتاد ومردم شام‌ومردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه‌گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان‌بن‌ربیعه که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان ازپرخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا ومسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به‌بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصودباز نداشت واز بلنجر چشم نمی‌پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بغزا رفت وچون به بلنجر رسید حصاری شدند ومنجنیقها و عراده‌ها برقلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیك می‌شد زخمدارش می کردند یا می کشتندو

مسلمانان را بـه ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیعه که او را ذوالنور می گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدنـد و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان بن ربیعه رفت حمایت دید تا از بـاب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سر در آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تاکنون بوسیلهٔ آن طلب باران می کنند و نصرت می جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعه گذرگاهها را بهتر از آن می شناخت که سلاخ بندهای شتر را می شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا برضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما تاب آنها نیارستیم.»

یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگـر مرگ داشتند به دیـار ما نمی تاختند»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غـزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی کنید» پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شـد و مسلمانان را به به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی رو سوی باب کردند و سلیمـان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آنجمله بودند

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمقه بن قیس و معضد شیبانی و ابومفزر تمیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیعه و خلخال بن ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون برجامه‌ها» عمرو بن عتبه به قبای سپید خویش می گفت: «چه خوش است سرخی خون برسپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم. در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمهٔ او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود ودرملحفهٔ او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و اورا در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامهٔ اورا به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نکو بود.

یك روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را باآن ببندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی ازعراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاك کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخمدار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

وچون روز مهاجمه رسید قرثع چندان بجنگید که باسر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود بازمینهٔ سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داودبن‌یزیدگوید: یزیدبن‌معاویه نخعی‌رضی‌الله‌عنه وعمروبن‌عتبه ومعضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سربست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به اوخورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت ودست‌برآن نهاد وبمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، باآن به‌نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینرو که خون معضد برآنست» یزید نیز چیزی براوافتاد وازپای درآمد وچنان بود که قبری کنده بودند وآماده کرده بودند ویزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» وبخواب‌دیدکه غزالی که‌نکوتراز آن‌غزالی ندیده بود سوی قبرآمد ودرآن دفن‌شد واوهمان غزال بود.

یزیدنخعی مردی ملایم و دیداری بود رحمةالله‌علیه و چون خبر مرگ وی به‌عثمان رسیدگفت: «اناللهوانا‌الیه راجعون مردم کوفه کاستی‌گرفتند خدایا آنها را بیامرزومقبلشان‌کن.»

طلحه‌گوید: سعید سلمان‌بن‌ربیعه را براین مرزگماشت و سالاری سپاه‌کوفه را در غزای‌آن جا به‌حذیفةبن‌یمان داد. پیش ازآن عبدالرحمان‌بن‌ربیعه براین مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب‌بن‌مسلمه قرشی به‌کمك‌آنها فرستاد، سلمان باوتحکم کردوحبیب‌تسلیم‌شدتاآنجاکه مردم شام‌گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» وکسان‌گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم ومحبوس می‌داشتیم واگر مقاومت می‌کردید بسیارکس از ماوشماکشته میشد.»

اوس‌بن‌مغرا در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم
«واگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم
«اگر انصاف‌کنید مرز مرز امیرماست
«واین امیرماست‌که باگروهها پیش میرود

«ودر آن شبها که بهر مردی تیر می‌انداختیم
«وشکست میدادیم محافظان آن بوده‌ایم»

گوید: حبیب می‌خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بودوچون حذیفه این رادریافت در خورد کردو آنها نیزدر خورد کردند. حذیفة‌بن‌یمان در آن ناحیه سه‌غزا کرد که‌مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسیدگفت: «خدایا قاتلان عثمان وغازیان‌عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی‌عتاب می کردیم و اوبا ماعتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف اوبود با ما عتاب میکرد وما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عوف رضی‌الله‌عنه درگذشت، واقدی این را از حدیث عبدالله‌بن‌جعفر آورده وگوید که بهنگام وفات هفتادوپنج سال داشت.

گوید: وهم در این سال عباس‌بن‌عبدالمطلب درگذشت. در آن هنگام‌هشتادو هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن‌تربود.

گوید: وهم دراین سال عبدالله‌بن‌زیدبن‌عبدربه‌رحمه‌الله درگذشت، وی‌همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله‌بن مسعود به مدینه درگذشت و دربقیع به خاك رفت رحمه‌الله. بقولی عمار بر او نماز کرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید وهم در این سال ابوطلحه‌درگذشت رحمه‌الله.

بگفتهٔ سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر وفات ابوذر

عطیة‌بن‌یزید فقعسی گوید: وقتی‌مرگ ابوذر در رسید، واین به‌ماه‌ذی‌حجه‌سال هشتم خلافت‌عثمان بود، وبه حال احتضار افتاد به دختر خود گفت: «دخترکم، از بالا بنگرببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده.»

آنگاه دستورداد که بزی بکشت وبپخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن‌من می کنند پیش تو آمدند به‌آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد که سوار نشوید تاآنکه غذا بخورید. وچون دیگ اوپخته شد گفت: «بنگر ببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «آری اینك کاروانی می آید»

گفت: «مرا روبه کعبه کن»

ودختر چنان کرد

آنگاه گفت: «بنام خدا وبه کمك خدا وبردین پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم»

پس از آن دختر برفت وبآنها رسید وگفت: «خدایتان بیامرزد، پیش ابوذر آیید.»

گفتند: «کجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد وگفت: «مرده است بخاکش کنید»

گفتند: «بله، بچشم، خدا مارا بدین، مکرم داشته است»

در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبدالله‌بن‌مسعود نیز درآن میان بودوبطرف ابوذر گشتند. ابن‌مسعود می گریست ومیگفت: «پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم راستگوبود که تنها می‌میرد وتنها محشور می‌شود»

آنگاه وی را غسل دادندو کفن کردند و براو نماز کردند و به خاکش سپردند وچون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می گوید و قسمتان‌میدهد که سوار نشویدتا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را ببردندتابه مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست‌و‌گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند وبادیه‌نشینی رافع‌بن‌خدیج را ببخشد.»

خلخال بن‌ذری‌گوید: به سال سی‌ویکم با ابن‌مسعود برون شدیم ، چهارده سوار بودیم، چون به‌ربذه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آیید» امامقصود اورا ندانستیم ونفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه‌ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود ازآنجا دوری‌گرفت»

ابن‌مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می‌گفت: آنجا جای هلاکت است، آنجا مدینه است»

گوید: ابن‌مسعود سوی اوگشت ومیگریست، پس اورا غسل دادیم و کفن کردیم وخیمهٔ اورا دیدیم که به مشك‌آغشته بود. به‌زن‌گفتیم: «این‌چیست؟»

گفت: «مشکی بود وچون‌مرگش‌در رسیدگفت کسانی برمرده حاضرمی‌شوند که بوی را درك می کنند اما چیزی نمی‌خورند این مشك را باآب بیامیز وبه خیمه بپاش وآنها را به‌بوی خوش پذیرایی کن واین‌گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می‌یابند وعهده‌دار دفنم می‌شوند،آنها را مهمان کن»

گوید: وچون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند وخوردیم‌وخواستیم اورابیریم ابن‌مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیك است، از اواجازه بگیریم»پس‌سوی مکه رفتیم وخبر را با عثمان بگفتیم که‌گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند وسکونت

ربذه را به او ببخشد»

وچون حرکت کرد واز مکه برون شد راه ربذه گرفت وخانوادهٔ ابوذر را به خانوادهٔ خود پیوست وسوی مدینه رفت وما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن‌مسعود، ابومفزر تمیمی، بکربن‌عبدالله تمیمی، اسودبن‌یزید نخعی، علقمة ابن‌قیس نخعی، خلخال‌بن‌ذری ضبی، وحارث‌بن‌سوید تمیمی، عمروبن‌عتبة‌بن‌فرقد سلمی، ابن‌ربیعه سلمی، ابورافع‌مزنی، سویدبن‌مثعبه تمیمی، زیادبن معاویه نخعی برادر اقرثع‌ضبی و برادر معضدشیبانی.

بسال سی‌ودوم ابن‌عامر مرو روذوطالقان و فاریاب و گوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامر احنف‌بن‌قیس‌را سوی مروروذ فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند وجنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس‌راندند که‌در بالای قلعه گفتند: «ای‌گروه‌عربان! شما به‌نزد ما چنان نبودید که اکنون می‌بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می‌بینیم ما وشما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که درکار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف بازگشت وصبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند ویکی از عجمان درآمد که نامه‌ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده‌ام، امانم دهید» امانش دادند ومعلوم شد فرستادهٔ مرزبان مرواست و برادرزاده وترجمان اوست. نامهٔ مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

«به سالار سپاه. ما حمد خدائی می‌کنیم که نوبت‌ها به دست «اوست هرملکی را که خواهد دیگر کند و هر که را خواهد از پی‌زبونی «بردارد و هر که را خواهد از پس والایی فرونهد مسلمانی جد من و «بزرگواری و حرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح و مسالمت شما «وامیدارد، خوش آمدید و خوشدل باشید، من شما را به صلح دعوت «می کنم که میان ما صلح باشد و شصت‌هزار درم‌خراج بشما دهم‌و تیولهایی «که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می‌خورد وراه زمینها و «دهکده‌هارا بریده بود بحد پدرم‌داده بودبا مردان آن بدست من‌واگذارید «وازهیچکس از خاندان من خراج نگیرید ومرزبانی از خاندانم بدیگران «انتقال نیابد. اگر اینرا برای من مقرر کنی سوی تو آیم اینک «برادرزاده‌ام ماهك را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواسته‌ام از تو قول «وقرار گیرد.»

گوید: احنف بدونوشت:

«بنام خدای رحمان‌رحیم:

«از صخر بن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو روذ و «چابکسواران وعجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و «وایمان‌آرد وپرهیز کار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهك پیش من آمد و «به نیکخواهی تو کوشید وپیام‌ترا آورد ومن‌آن را با مسلمانانی که بامنند «در میان نهادم ومن وآنها درباره آن هم سخنیم وآنچه را خواسته‌ای «می‌پذیریم. پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان وزمینهای «خود شصت‌هزار درم به من وامیر مسلمانان که پس از من آید بدهی‌بجز «زمینهایی که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین‌تباهی

«کرده بود وراهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن
«خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد،
«بشرط آنکه مسلمانان‌را یاری‌دهی و اگر خواستند همراه چابکسوارانی که
«پیش‌تواند بادشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیزترا برضد کسانی که‌بجنگ
«همکیشان مجاور تو آیند کمك کنند وبراین، مکتوبی از من بتوداده‌شود
«که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خاندانت و
«خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی وپیرو پیمبر شدی پیش
«مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می‌شوی. ذمه
«من وذمه پدرم وذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان درگرواین است.»

«جزءبن‌معاویة(یامعاویةبن‌جزء) سعدی‌وحمزه‌بن‌هرماس‌وحمیدبن‌خیار،
«هردوان مازنی، وعیاض‌بن‌ورقا اسدی شاهد این‌نامه‌شدند و کیسان وابسته
«بنی‌ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای وسالار سپاه احنف‌بن‌قیس
«مهر زد و نقش مهر احنف نعبدالله است.

مصعب‌بن‌حیان بنقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان‌گوید: ابن‌عامر با مردم مرو صلح‌کرد واحنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا درمرو روز به محل قصر احنف رسید ومردم طخارستان ومردم‌گوزگان و طالقان وفاریاب برضد اوفراهم‌آمدند وسه‌گروه بودند: سی‌هزار.

خبر آنها و فراهم‌آمد نشان باحنف رسید و باکسان‌مشورت‌کرد که اختلاف کردند یکی می‌گفت: «سوی مرو باز رویم.» یکی می‌گفت: «سوی ابرشهر باز رویم» یکی می‌گفت: «بمانیم و کمك بخواهیم.» یکی می‌گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد ودر اردوگاه می‌رفت‌و گفتگوی مردم‌میشنید تا برمردم خیمه‌ای‌گذشت که یکی زیر دیك آتش می‌کرد یا خمیر می‌کرد و گفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد بـا قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناك شوند و جنگ کند.» آنکه بدیگ یـا خمیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می‌روید، مـی گویید بـا جمع دشمن در صحرا و در دیارشان روبروشود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابلـه کند که بیك یورش مارا بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرود آید و مرغاب را براست خود و کوه‌را بچپ خود شد و ازدشمن اگرچه بسیارباشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی‌روبرو نشود.»

گوید: احنف بازگشت و گفتهٔ اورا پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد وبماندومردم مرو کس‌فرستادند که‌بکمك وی‌جنگ کنند. گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمك‌گیرم برقراری که داریم‌ودرمیانه نهاده‌ایم بمانید: اگرظفریابیم ما برقرار خویش هستیم واگربرما ظفریافتند وبجنگ شماآمدند از خودتان‌دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم‌آوردند ومسلمانـان مقابله‌کردنـد و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند
«جوان دلیریست که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بنقل از پـدرش گوید : شبانگاهان میان احنف و جمـع مسلمانان با مردم مروروذ و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب بـرفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان از آنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود وچنان بود که مرزبان مرو- روذ چیزی را که برآن صلح کرده بودند بار نکرده بود تاببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید وچون احنف ظفریافت دو کس را سوی‌مرزبان فرستاد و به آنهادستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان کردند ومرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می کنند و آنچه را بعهده داشت بار کرد.

مفضل ضبی به نقل از پدرش گوید: اقرع‌بن‌حابس سوی گوزگان رفت که احنف اورا با یك دسته سوار سوی باقیمانده گروههایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود. اقرع با آنها بجنگید ومسلمانان یورش بردند وتنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند.

کثیر بهشلی در این‌باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را
«که درگوزگان بود سیراب کرد
«نزدیك دوقصر روستای حوط
«که دواقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین‌سال میان احنف ومردم بلخ صلح‌شد.

سخن از خبر صلح بلخ

ایاس‌بن‌مهلب گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی برچهار صد هزارصلح کردند که بدان رضایت دادو پسر عموی خود اسیدبن‌متشمس را آنجاگماشت تا چیزی را که برسر آن صلح کرده بودند بگیرد وخود سوی خوارزم رفت وببود تازمستان براوتاخت وبیاران‌خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حصین گفت :

«عمر بن معد یکرب بتو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت: «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(واین شعری معروف است وچون مثال روان.م)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزادهٔ اوچیزی را که برسر آن صلح کرده بودندگرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود وهدیه‌هایی از ظروف طلا ونقره ودینار ودرهم وجامه برای وی‌آوردند.

عموزاده احنف گفت : « این جزو چیزیست که بر سرآن با شما صلح کرده‌ایم؟ »

گفتند: «این چیزیست که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که اورا برسر رأفت آریم.»

گفت: «این چه‌روزیست؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا ردکنم شاید جزوحق‌من است، آنرا می‌گیرم وجدا نگه می‌دارم تاببینم.»

پس آن را بگرفت وچون احنف بیامد بدو خبرداد، احنف از مردم درباره آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیرمی برم»

پس، آن را پیش ابن‌عامر برد وقصه را باوی بگفت.

ابن‌عامر گفت: «ای ابوبحر! آنرا برگیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» و از آن اوشد.

محمد مری به نقل از پیران بنی‌مره گوید: احنف، بشربن متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه‌بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: وقتی ابن‌عامر با مردم مروصلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، خلیدبن‌عبدالله حنفی را سوی‌هرات وبادغیس‌فرستاد که‌آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن‌عامر بازگشت مردم به ابـن عامر گفتنـد: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده‌ای نکرده که فارس‌و کرمان وسیستان وهمه‌خراسان راگشوده‌ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست وچون پیش عثمان رسیـد وی را براحـرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکاررا ازهمانجاکه مردم احرام می‌بندنـد کرده بودی.»

سکن‌بن‌قتاده عرینی گوید: ابن‌عامر، قیس بن‌هیثـم را در خراسان جانشیـن خویش کرد و بسال سی‌ودوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و قهستان فراهم آورد وبا چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رای‌تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم ودستورابن‌عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» ونامه‌ای را که ساخته بود درآورد وقیس نخواست با اودر افتد، ولایت را با اوگذاشت‌وپیش‌ابن عامر آمد که اورا ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی‌وآمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در ابن‌عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در یك ولایت مگذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن‌خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند وچون نزدیك اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هرچه همراه دارید به سرنیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پیه به‌آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد وخود از دنبال برفت و کسان راگفت تاآتش به نیزه‌ها زدند وهریك‌از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی باردوگاه قارن رسیدوبانگهبانان اردودرافتادند ومردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیك شد وشعله‌ها را از چپ وراست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت وبالا وزیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند وبه هول افتادند ومقدمه ابن‌خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن‌خازم بامسلمانان در رسید و قارن کشته شد ودشمن هزیمت‌شد که تعقیبشان کردند وچنانکه می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند. بگفتهٔ یکی از پیران بنی‌تمیم ما درصلت‌بن‌حریث‌از اسیران سپاه قارن بود ونیزمادر زیادبن‌ربیع ومادر ابوعبداللەعون‌بن‌عون فقیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن‌خازم اردوگاه قارن را باهرچه درآن بود بگرفت وخبرفتح را برای ابن‌عامر نوشت که خشنود شد واو را برخراسان نگهداشت وآنجا ببود تا جنگ جمل بسر رفت وبه‌بصره آمد ودر جنگ ابن‌حضرمی حضور داشت‌ودرخانه سنبیل با وی‌بود.

سلیمان‌بن‌کثیرخزاعی گوید: قارن‌گروهی فراوان‌برضد مسلمانان فراهم‌آورد که مسلمانان درکار آنها نگران‌شدند، قیس‌بن‌هیشم به‌عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگوی. ما دراین قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می گذرانیم تا بیایی و کمك شما برسد.»

گوید: پس قیس‌بن‌هیثم روان شد وچون دور رفت، ابن‌خازم دستوری نشان داد و گفت: «ابن عامر مرا برخراسان گماشته». وسوی قارن رفت و براو ظفریافت و خبر فتح را برای ابن‌عامر نوشت و ابن‌عامر او را در خراسان نگهداشت ومردم بصره پیوسته باآن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بودند ، غزا می کردند و چون باز می گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

اساطیر و تاریخ

سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله:	اصغر فرمانفرمائی قاجار
سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله:	کریم اصفهانیان، قدرت‌اله روشنی
گنجعلیخان:	دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
تاریخ طبری (۱۵ جلد):	محمدبن جریر طبری ـ ابوالقاسم پاینده
دنباله تاریخ طبری:	عریب‌بن سعد قرطبی ـ ابوالقاسم پاینده
احوال و آثار طبری:	دکتر علی‌اکبر شهابی
تاریخ اسماعیلیه:	محمدبن زین‌العابدین خراسانی ـ دکتر الکساندر سیمیونوف
سمط العلی للحضرة العلیا:	ناصرالدین منشی کرمانی ـ استادعباس اقبال آشتیانی
تاریخ سلاجقه:	محمودبن محمد آقسرائی ـ پروفسور عثمان توران
چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):	محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ ایرج افشار
چنگیزخان:	ولادیمیر تسف ـ دکتر شیرین بیانی
رجال عصر مشروطیت:	ابوالحسن علوی ـ ایرج افشار، حبیب یغمائی
رجال وزارت خارجه عهد ناصری:	ممتحن‌الدوله شقاقی ـ ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)	حسین محبوبی اردکانی
تاریخ مسعودی (۳ جلد):	مسعود میرزا ظل‌السلطان ـ حسین خدیوجم
زین‌الاخبار:	ابوسعید عبدالحی گردیزی ـ دکتر عبدالحی حبیبی
گفتارهای تاریخی (۳ جلد)	دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)	ایرج افشار